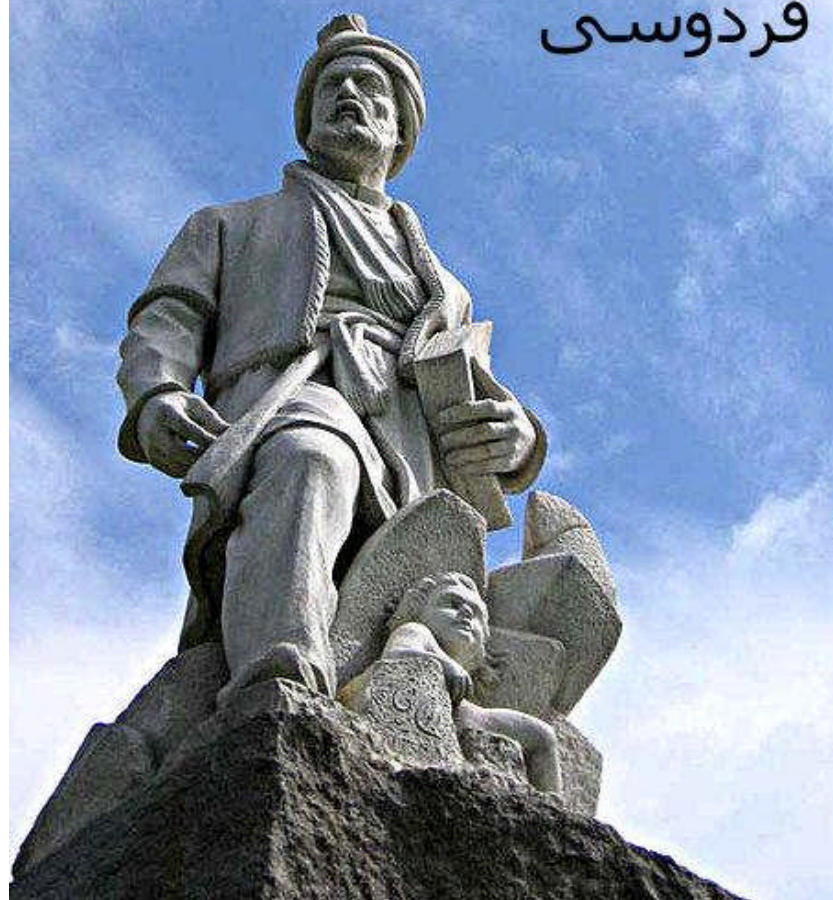


گفتار شورانگیز

فردوسی



گفتار شورانگیز فردوسی

به کوشش سهراب چمن آرا

به نام خداوند جان و خرد کزین برتر اندیشه بر نگذرد

به ببینندگان آفریننده را نبینی مرنجان دو بیننده را

توانا بود هرکه دانا بود ز دانش دل پیر برنا بود
در ستایش خرد، که بن مایه تعالیم شاهنامه است، فردوسی میگوید:

خرد بهترین نعمت ایزد و دستگیر انسان در هر دو سراسر است.

خرد رهنمای و خرد دلگشای خرد دست گیرد به هر دو سرای

خرد چشم جان است و وقتی خوب نگاه کنی می بینی که بدون چشم نمیشود مسیر درست را در زندگی طی کرد. پاسبان سه نعمت بعدی، یعنی چشم و گوش و زبان که از آنها نیک و بد بما میرسد، خرد است.

در باره آفرینش، یزدان از ناچیز چیز آفرید، بدان تا توانائی آرد پدید.

یکی آتشی بر شده تابناک میان آب و باد از بر تیره خاک

از آن پس آرام به سردی گرائید و این گنبد شگفت انگیز پدید آمد و ستارگان در جای خود قرار گرفتند. سر رستنی ها از کوه و آب برآمد. گیاهان و چندین گونه درخت روئیدند. چون جنبندگان پدید آمدند، از این گیاهان تغذیه کردند.

چنین است فرجام کار جهان نداند کسی آشکار و نهان

چون از این بگذری، مردم پدید آمدند و وقتی قامتش راست شد، با گفتار خوب و بکار بستن خرد، فرمانروای دام و وحوش شد.

ترا از دو گیتی برآورده اند به چندین میانجی پیورده اند

از این یاقوت سرخ، جهان کبود است. آفتابی که از آب و باد و خاک و دود نیست.

ایا آنکه تو آفتابی همی چه بودت که بر من نتابی همی

ماه چراغ شب تیره است و تو تا میتوانی گرد بدی مگرد.

چو سی روز گردش بپیمایدا شود تیره گیتی بدو روشنا

دانش و دین ترا آزاد خواهد کرد و باید جستجوگر رستگاری بود.

به گفتار پیغمبرت راه جوی دل از تیرگیها بدین آب شوی

سخنانی که من میگویم، همه را قبل از من گفته اند.

تو این را دروغ و فسادته مدان به رنگ فسون و بهانه مدان

ازو هرچه اندر خورد با خرد دگر برره رمز و معنی برد

نامه های پراکنده و داستانهای کهن در دست هر موبدی بود تا همه را گرد هم آوریم.

چنین یادگاری شد اندر جهان برو آفرین از کهان و مهان

دل انجمن از دقیقی شادمان باد که این کار را شروع کرد و رفت و این نامه ناگفته باقی ماند.

دوست خوب و مهربانم بمن گفت که این کار توست تا نامه خسروان را باز گویی.

چو آورد این نامه نزدیک من برافروخت این جان تاریک من

یکی از بزرگان گردنفر از که جوان بود و از گوهر پهلوان، خردمند و بیدار و

روشن روان، بمن گفت این کار را شروع کنم و وقتی تمام شد آنرا به شاهان

بسپارم.

جهاندار محمود شاه بزرگ به آیشخور آرد همی میش و گرک

از کشمیر تا چین تمام شهریاران بر او آفرین میگویند و از فرش جهان چون باغ بهار شده است.

کنون باز گردم به آغاز کار سوی نامه نامور شهریار

کیومرث شد بر جهان کد خدای نخستین به کوه اندرون ساخت جای

کیومرث اولین شاه ایران (شاه به معنی برگزیده) در آغاز تاریخ و دوره پیشدادیان است. مردم نخستین در غارها بصورت تک خانواده زندگی میکردند که بعداً گرد هم آمده قبیله شدند. به دنبال جنگها، قبیله ها با یکدیگر برای حفظ آرزوهای مشترک در کنار هم ساکن شدند و کیومرث نخستین انسانی بود که در این منطقه از جهان شهر ساخت. دو شهر کهن، شهر دماوند و شهر استخر را کیومرث بنا نهاد.

او به مردم آموخت چگونه از پشم و موی حیوانات لباس و زیر انداز و وسائل زندگی بسازند و نخستین کسی بود که از فلاخن سنگ پرتاب کرد و این اسلحه را برای شکار و راندن مزاحمان مورد استفاده قرار داد. کیومرث فرزندی داشت بنام سیامک.

سیامک بدش نام و فرخنده بود کیومرث را دل بدو زنده بود

در دوران عدل و داد کیومرث هیچکس با او دشمن نبود مگر اهریمن و شیطان رانده شده از درگاه خداوند که در پنهان با او دشمنی میکرد. اهریمن فرزند بسیار داشت. یکی از فرزندانش چون گرگی بزرگ سخت جنگاور، خونریز و بی بلک بود. اهریمن سپاهی گرد آورد و در آرزوی آن شد که اهریمن زاده خود را بر تخت سلطنت بنشاند.

کیومرث که دل با خداوند داشت در بن دل خود از عاقبت سیامک خیر یافت.

سیامک به جنگ با فرزند اهریمن رفت و هم‌طور که سروش خجسته، پیام آور ایزدی گفته بود، سیامک کشته شد.

کیومرث سالی سوگوار در کنار غار نشست تا خدای بزرگ پیلای برایش فرستاد.

سروش خجسته گفت: پروردگارت سلام میرساند و می فرماید بیش از این زاری مکن. سپاهی بساز و بفرمان من آن دیو بد نهاد و بکاران را نابود کن.

سیامک فرزندی داشت بنام هوشنگ که نزد کیومرث بسیار عزیز و بجای وزیر و دستیار او مقامی گرانمایه داشت.

هوشنگ دیو بدکار را از بین برد و کیومرث بعد از سی سال سلطنت، پادشاهی را به او سپرد.

جهاندار هوشنگ با رای و داد به جای نیا تاج بر سر نهاد

درست کردن آتش از زدن دو سنگ به یکدیگر و جدا کردن آهن از سنگ و نوب آهن به هوشنگ نسبت داده شده است.

چشن سده که در دهم بهمن ما برگزار میشود یادگار هوشنگ است.

هوشنگ چهل سال با شادکامی سلطنت کرد.

ایرانیان اعتقاد داشتند که پیامبری بر ایشان از سوی خداوند آمده است بنام "داد" و نخستین پیروان آن رسول را پیشدادیان میگویند. و باز میگویند ادریس پیامبر همان هوشنگ بود. قنات هارا او ساخت و گفته های بسیار پیامبرگونه از هوشنگ و کیومرث بجا مانده.

هوشنگ در زمان پیری بعد از نصیحت زیاد به فرزندش طهمورث او را بجای خود نشاناد.

پسر بد مر او را یکی هوشمند گرانمایه طهمورث دیو بند

طهمورث اندیشه ای تازه آورد، نخست اینکه به آئین کسی کار نداشت. همه در کیش خود آزاد بودند و میبایست پیمان میکردند که از راه راستی پا بیرون ننهذند. در زمان او خشکسالی بزرگی رخ داد ولی دستور داد دارایان به ندارها کمک کنند. او شهر اصفهان را بنیاد کرد.

طهمورث حیوانات را اهلی کرد و دیوان به او حسد کردند و با سپاهی به جنگش آمدند. او دیوان را شکست داد و دیوان اسیر را مجبور کرد که خواندن و نوشتن را به مردم یاد بدهند. طهمورث از خود سرزمینی بجا گذاشت که زیستن در آن آرزوی هر انسان نیک بود. چون طهمورث در گذشت جمشید فرزند او بر جای پدر نشست.

گرانمایه جمشید فرزند او کمر بست یكدل پر از پند او

درخت نیکی و دانش که طهمورث کاشته بود در زمان جمشید بیار نشست و میوه های گوناگون خوشبختی را برای مردم بیار آورد.

جمشید پنجاه سال دست به آهن داشت و آنرا چون موم نرم و بهر سو گردانید و به مردم در عصر شکوفائی آهن، آهنگری آموخت. پنجاه سال دیگر کار جامه تافتن و بافتن به مردم آموخت.

پنجاه سال دیگر دستور داد که کار دین را کاتوزیان سامان داند، جمشید آنها را به کوه برد، از مردم جدایشان کرد و گفت: کارتان پرستش خدا باشد. و بدین ترتیب دین را از حکومت جدا کرد.

جنگاوران را بنام نیساریان سازمان داد و گروه دیگر را به سه بخش کرد تا بکارند و خود کشاورزی کرده و خود بدروند.

گروه دیگر صاحبان پیشه که کارشان نه تعطیل بردار و نه تنبلی پذیر بود. سپس دیوان را فرمان داد تا خاک را با آب گل کنند، خشت زنند و با سنگ و گچ دیوار درست کنند. برای اولین بار که انسان در بنا سازی از هندسه بهره گرفت در دوران جمشید بود.

مردمان غار نشین، خانه و گرمابه ساختند و کم کم کاخ های بلند و ایوانهای بی گزند ایجاد کردند.

خداوند جمشید را یاری کرد تا از لابلای سنگ گوهر، سیم و زر استخراج کند و بوی خوش و عطر بسازد. پزشکی و درمان را بمردم آموخت. کشتی ساخت و از کشوری به کشور دیگر از آب گذر کرد.

چون بیاری خدا تمام این کارها را انجام داد و نبود ها را پدید آورد، خودپسندی بر او چیره شد و به گیتی جز از خویشتن کس ندید.

این بود که پایش را از گلیم خود فراتر نهاده فرمان داد تختی از زر و گوهر برایش ساختند. هر زمانکه اراده میکرد بر آن می نشست و دیوها تخت او را بدوش گرفته و بر آسمان بلند پرواز میکردند.

یکی از همین روزها در بازگشت به زمین مردم به پای او جواهر نثار کردند و جشن گرفتند و آن روز را "نوروز" نام نهادند و پس از آن هر سال آنروز را تا به امروز جشن گرفتند.

از آن نوروز سیصد سال مردم در ناز و نعمت و رفاه بودند. دیوان و بنکاران از راه کج برگشته و به مردم خدمت میکردند. جمشید سراپا نشانه ای از پاکی، خوبی شده بود.

اما اهریمن او را وسوسه کرد تا آنجا که جمشید خود را خدا دانست. بیست و سه سال گذشت، بیست و سه سالی که جمشید از پرورگار گسست و خود را "خدایگان" جهان آفرین خواند در آن مدت تمام سپاه از اطراف او پراکنده شدند و کارها در هم ریخت.

بالاخره روز بروز فره ایزدی از او بیشتر کناره میگرفت و همان سپاهیان که از اطراف او پراکنده شده بودند ضحاک تازی (عرب) را کمک کردند که بر او چیره شود.

چوضحاک شد بر جهان شهریار	برو سالیان انجمن شد هزار
سراسر زمانه بدو گشت باز	برآمد برین روزگار دراز*
نهان گشت کردار فرزندگان	پراکنده شد کام دیوانگان*
هنر خوار شد جادونی ارجمند	نهان راستی آشکارا گزند*
شده بر بدی دست دیوانگان دراز	به نیکی نرفتی سخن جز به راز*

در سرزمین تازیان مردی بنام مرداس شاه بود. مرداس مرد خیری بود که در سرزمینش گله و رمه فراوان داشت و مرداس فرمان داده بود که هرکس میتواند به رایگان از آن همه گله او شیر بدوشد، از پشم و پوست گوسفندان استفاده کند و بهائی نپردازد. مرداس تازی پسری داشت، درست نقطه مقبل پدر. بی بهره از مهر و محبت، نام او ضحاک بود. ابلیس که ضحاک را خوب میشناخت او را

وسوسه کرد که پدرش پیر شده و او لایق شاهی است. بالاخره بکمک ابلیس، ضحاک در باغی که هرشب پدرش بدرگاه خدا نیایش میکرد، او را در چاه افکند و بدین ترتیب ضحاک بیدانگر بشاهی رسید.

اهریمن بشکل جوانی آراسته وارد ایوان ضحاک شده و خود را آشپزی ماهر معرفی کرد که میتواند برایش غذاهای خوشمزه درست کند. شبی که غذای خوشمزه ای برایش درست میکنند ضحاک میپرسد چه آرزویی داری و جواب می شنود که بوسه ای بر دوشهای تو. بعد از این بوسه و ناپدید شدن اهریمن، دو مار سیاه بر دوشهای ضحاک می رویند. سالها گذشت و ضحاک در عذاب به دنبال چاره بود که اهریمن بعنوان پزشکی ظاهر شد و دوی معالجه را دادن مغز سر مردان به مارها تجویز کرد.

و اما داستان فلاکت بار آخر عمر جمشید از این قرار است که بعد از محاصره تخت جمشید توسط ضحاک، شاه تخت و کلاه خود را به او سپرده و برای صد سال از چشم مردم ناپدید می شود. در سال صدم، جاسوسان، جمشید را در دریای چین پیدا میکنند و عاقبت ضحاک او را بچنگ آورده با اره به دونیم میکند. به این ترتیب عمر هفتصد ساله جمشید بزرگ در خواری و خفت به پایان میرسد. جمشید دو خواهر داشت بنام های شهرناز و ارنواز که اسیر ضحاک شده بودند. دو مرد پارسا بنام های ارمایل و گرمایل خود را در آشپزخانه ضحاک وارد کرده و هرشب مغز گوسفندی را بجای مغز یکی از دو قربانی برای ضحاک درست کرده و جوان دیگر را به کوهستان میفرستادند و دیری نگذشت که لشکری از این جوانها درست شد.

چهل سال از روزگار ضحاک باقی مانده بود که در خواب دید جوانی با گریزی گوسر بر سرش کوبیده و جوان دیگر او را با چرم بسته به سوی کوه نماند کشان کشان میبرد.

از میان تعداد زیادی موبد، بالاخره موبدی بنام زیرک خواب او را چنین تعبیر کرد: "کسی بنام فریدون که هنوز از مادر زاده نشده، تخت و تاج ترا زیرورو

خواهد کرد و چون تو دایه او را که گاوی مهربان است خواهی کشت، او گرز خود را بشکل سر گاو درست خواهد کرد."

از آن روز ضحاک نشان فریدون را بهمه جا فرستاد.

روزگاری گذشت و فریدون از مادر زاده شد. پدر فریدون آبتین و مادرش فرانک نام داشت. فرانک از ترس جاسوسان ضحاک، فریدون را در مرغزاری پنهان کرد و سه سال تمام گاوی پر شیر و مهربان بنام پرملیه در آن مرغزار به فریدون شیر میداد که جاسوسان محل فریدون را پیدا کردند. فریدون به کوه فرار کرد و ضحاک مزرعه را سوزاند و پرمایه را کشت. فریدون شانزده سال در کوه البرز بود و بالاخره از کوه بزیر آمد و از فرانک در مورد پدرش سوال کرد. فرانک به او گفت پدرت آبتین از نژاد طهمورث و جوان بود که درگذشت.

چون ضحاک دانست که فریدون به سن رشد رسیده به فکر چاره افتاد. او درباریان را جمع کرد و قرار شد گواه نامه ای بنویسند و همه امضا کنند که ضحاک تازی در ایرانشهر و دیگر سرزمینها جز تخم نیکی نکاشته و آترا به اژدها بسپارند تا به گمان خودش دلیلی بر کردار نیک خود داشته باشد. در اجتماعي در دربار ضحاک شخصی بنام کاوه آهنگر خطیبه طولانی از ظلم و ستم ضحاک ایراد کرده و از او خواست که آخرین فرزندش را ببخشد.

خروشید و زد دست بر سر شاه که شاهانم کاوه دادخواه

کاوه گواه نامه را امضا نکرد و با فرزندش از کاخ خارج شده و مردم که از این موضوع مطلع شدند بدنبال کاوه بحرکت در آمدند. کاوه بسوی دکه خود رفت و آن چرم آهنگری را که هنگام کار بر کمر می آویخت بر سر نیزه کرد و در پی او تمام بازار دگرگون شده و براه افتادند.

کسی کو هوای فریدون کند سر از بند ضحاک بیرون کند

کاوه نیزه بدست پیش میرفت و مردمان بدنبال او روان بودند و بدنبال فریدون می گشتند. آنقدر گشتند تا از شهر به دشت و کوه رسیدند و بالاخره فریدون را یافتند. از آن روز به بعد هر گروه از مردم چیزی بر آن چرم پاره افزودند، از دیبای روم

تازر و گهر و بعدها بر سر درفش نشانه ماه را نصب کردند.

فرو هشت از او زرد و سرخ و بنفش همی خواندش کاویانی درفش

پس از آن هر که صاحب درفش کاویان شد بر آن چرم بی بها گوهری آویخت و آن شد که اختر کاویان نام گرفت

چه اندر شب تیره خورشید بود جهان را از او دل پر امید بود

فریدون به دیدار مادرش رفت و به او گفت بجنک ضحاک می رود. بعداً فریدون از آهنگران خواست برایش گریز درست کنند سنگین با سری بشکل گاومیش بیاد آن گاو که سه سال او را دایگی کرده و پرورده بود. بیاد پرمایه که ضحاک او را کشت.

سپاه فریدون به سپهسالاری کاوه آهنگر، در زیر درفش کاویان از ارون رود گذشته و از آتجار وانه بغداد امروزی شدند. ضحاک برای یافتن جادویی به هند رفته بود و وقتی خبر دار شد فریدون بر تخت او نشسته عازم شهر و ایوان خود شد. وقتی به کاخ خود رسید با دشنه آهنگ جان خواهران جمشید را کرد که فریدون با چالاکی گریز بر سرش کوبید. فریدون میخواست با ضربه دوم او را هلاک کند که ندائی از سروش خجسته آمد که او را مکش. با سر شکسته تنش را به بند کردند و به فرمان سروش خجسته در دره ای تنگ در دماوند آویختند، باشد تا خون دلش چون خون مردمان قطره قطره با رنج بر زمین بچکد.

فریدون چو شد بر جهان کامکار ندانست چون خویشتن شهریار

فریدون تختگاه ضحاک را از بن ویران نکرد و دستور داد تا آن را به شیوه ای که شایسته بود دور از پلیدی ها آراستند. فریدون در تمام عمر پانصد ساله اش یک بنیاد بد نیافکند.

سالها گذشت و خداوند به فریدون سه پسر داد ولی بر آنها نامی نگذاشت. چون پسران به سن کدخدائی رسیدند، یعنی زمان همسر گرفتنشان، فریدون از پادشاه یمن سه دخترش را برای پسراش خواستگاری کرد. پادشاه یمن پسران را به

یمن دعوت کرد و بعد از آزمایش آنها، با ازدواجشان موافقت کرد. بعد از ازدواج و بازگشت بسرزمین خودشان فریدون نیز آزمایشی از پسرانش کرد. آزمایش از این قرار بود که با افسون اژدهائی درست کرد و به پسر بزرگ گفت به جنگ او برود و خلق خدا را از شر اژدهاها رها کند. پسر بزرگ گفت آدم عاقل با اژدها نمي‌جنگد. پسر میانی فرار کرد و پسر کوچک فریاد برآورد و به اژدها حمله کرد ولی فریدون با افسون دیگر اژدها را ناپدید کرد.

فریدون به فرزندانش گفت آن اژدها من بودم و برای آزمایش شما این کار را کردم و اکنون نامتان را میگویم: فرزند بزرگم، نام تو سلم است چه سلامت از جنگ اژدها گریختی. و تو فرزند دومی که کمان به زه کردی و گریختی تو را تور (شغال) نام نهادم. اما فرزند کوچک من که دلیر و جوان و آگاه بود شایسته ستایش است و او را ایرج نام نهادم. اکنون همسران شما را نام میگذارم. زن سلم را آرزو و زن تور را ماه و زن ایرج را سهی که ستاره ناهید به زیبایی او نیست نام نهادم. ستاره شناسان طالع سلم را ستاره مشتری، طالع تور را شیر و طالع ایرج را هر چه جستند معلوم نشد، چه در جنگ و آشوب بود. فریدون چون راز کیهان را می دانست از سرنوشت ایرج اندو هگین شد. اما با خواست خداوند دلیری نتوان کرد.

فریدون کشور خود را به سه بخش تقسیم کرد. یکی روم و باختر، که آنرا به سلم داد، یکی ترک و چین که آنرا به تور داد و سوم دشت گردان ایران زمین که به ایرج رسید.

از ایشان چونوبت به ایرج رسید مراو را پدر شاه ایران گزید

چیزی نگذشت که سلم و تور به برادر کوچک حسد ورزیدند و پیغامی برای فریدون پیر فرستادند که تو زمان تقسیم زمینت جلب عدالت را رها کردی و ما را پست کردی و ما دوتن را که از او کمتر نیستیم بگوشه ای پرتاب کردی و ایرج را نزد خود نگهداشتی.

فریدون نامه ای مهر آمیز به سلم و تور نوشت و آنرا به ایرج سپرد تا به برادرانش تسلیم کند. ایرج با آن نیت که از تاج و تخت بخاطر دوستی برادرانش بگذرد، خودش تنها به دیدار آنها رفت. ایرج با نهایت مهربانی دو برادر را در آغوش گرفته و بوسید اما با تمام مهربانیهایش سلم و تور با دشمنی و بتندی پذیرایش شدند. سه برادر به چادر و پرده سرا رفتند و سپاهیان سلم و تور برادر کوچکتر را از سلم و تور پسندیده تر یافتند. هر چقدر ایرج از علاقه خودش به برادرانش گفت و در مقابل محبت آنان حاضر شد تاج و تخت خود را به آنها بدهد، در عوض تور کرسی زرین را که بر آن نشسته بود بلند کرد و بر سر ایرج کوفت. ایرج باز هم از برادران دلجوئی میکرد:

میزار موری که دانه کش است که جان دارد و جان شیرین خوش است

سیاه اندرون باشد و سنگدل که خواهد که موری شود تنگدل
تور تمام آن سخنان را شنید و پاسخ نداد. خنجری بیرون کشید و پهلوی ایرج را با آن درید. سپس با آن خنجر سر از تن او جدا کرد. تور سر برادر را با مشک عنبر آکنده کرد و آنرا نزد پدر فرستاد.

روزها و روزها فریدون گریست چنانکه از آب چشم او در کنارش گیاهان از خاک بیرون آمدند. در غم ایرج تمام شهر و کشور می گریستند.

در میان همسران ایرج، ماه آفرید دختری زائید و وقتی بزرگ شد، فریدون برادرزاده خود پشنگ را با وی نامزد کرد. از آن دو کودک زیبایی به دنیا آمد.

فریدون دیدگانش بخاطر گریه زیاد جایی را نمیدید. بفرمان خدا و به پاس

نیکونیهای فریدون دو چشمش بار دیگر بینا شد و کودک را منوچهر نام نهاد.

منوچهر بزرگ شد و برسم زمان به او آئین جنگ و کشورداری آموختند و رشد او به آنجا رسید که میتواندست کین خواه ایرج باشد. بفرمان فریدون تمام سرداران نزد

منوچهر آمدند. قارن کاویان (فرزند کاوه آهنگر)، گرشاسب، سام نریمان (جد

رستم)، کشواد زرین کلاه، همه با او دست یاری دادند تا خون ایرج را قصاص کنند.

در چندین جنگ، با دلاوری های پهلوانان خصوصاً گرشاسب، تور و سلم کشته شدند و سرهایشان را برای فریدون فرستادند. سپاه منوچهر از دریای گیلان به سرزمین ساری رسید. فریدون به استقبال منوچهر آمد و او را در برگرفت و بوسید. فردای آنروز فریدون سام را احضار کرد و منوچهر را به او سپرد که در کارها یار و یاور او باشد.

ده روز از ماه مهر مانده بود که فریدون منوچهر را بر تخت نشاند و بدست خود تاج بر سرش نهاد.

فریدون همیشه وقتی بیاد سه فرزند از دست رفته اش می افتاد می گریست و همیشه در مناجات بود و این چنین بود تا زمانه سرآمد بروی.

منوچهر فرمان داد از زر سرخ و لاجورد برای فریدون دخمه ساختند و او را بر تختی از عاج نهادند، بر سر تخت تاجی آویختند و به آئین آن زمان همه او را بدرود کردند و در پایان در دخمه را بستند و یک هفته غزاداری کردند.

به هشتم بیامد منوچهر شاه بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

منوچهر به آئین فریدون یکصد و بیست سال پادشاهی کرد.

سام از همسر زیبایش صاحب کودکی بسیار زیبا میشود ولی تمام موی سر و مژگان و بدن او چون برف سفید بود. سام از ترس سرزنش مردم کودک خود را به کوه البرز برد. جاییکه سیمرغ لانه داشت گذاشت، شاید سیمرغ کودک را بخورد. ولی به فرمان خدا، سیمرغ آن طفل را مثل جوجه های خود بزرگ کرد. سالها گذشت، کودک بزرگ شد بانثلی فراوان از پدر. سام در خواب دید مردی براسی تازی نشسته، از سوی سرزمین هندوستان بسوی او میآید و مژده داد که فرزند تو زنده است.

سام پس از نیایش با گروهی به بسوی کوه البرز رفت. سیمرغ از فراز کوه سام و گروه او را دید و دانست که در پی کودک آمده اند. سیمرغ نزد جوان بازگشت و

داستان کودکی او را برایش تعریف کرد و گفت اکنون سام پهلوان، سرافرازترین مرد جهان به جستجوی تو آمده. جوان چون سخنان سیمرغ را شنید غمگین شد. اشک از دیدگان فرو ریخت و بزبان سیمرغ پاسخ داد، زیرا با انسانی همکلام نشده بود. سیمرغ گفت: امروز نام تو را داستان نهادم. این را بدان که هرگز تو را تنها نخواهم گذارد و تو را به پادشاهی می‌رسانم. من دل به تو بسته‌ام برای آنکه همیشه با تو باشم تعدادی از پر خود را بتو میدهم تا اگر زمانی سختی پیش آمد از پره‌های من یکی را به آتش افکندی، در همان زمان نزد تو خواهم آمد. سیمرغ دل داستان را رام کرد و او را بر پشت گرفت و نزدیک سام بر زمین نشست. قبای پهلوانی آوردند و جوان پوشید و از کوه به زیر آمدند. و همه باهم راهی ایرانشهر و به دیدن منوچهر رفتند.

منوچهر فرمانی نوشت که تملی کابل و سرزمین هند تا دریای سند از زابلستان تاکنار رود همه از آن جهان پهلوان سام باشد. سام همراه فرزندش داستان (زال) بعد از نیایش روانه سرزمین خود شدند. در زابلستان، سام تاج و تخت و کلید گنج را به زال سپرد و بعد از نصیحت فرزند، خود به فرمان منوچهر شاهنشاه ایران برای جنگ با دیوان و دشمنان به گرگساران و ملزندان رفت. روزگاری گذشت تا روزی زال جوان آهنگ سیر و سفر و شکار کرد. مهراب شاه کابل، مردی خردمند و دلیر، از نژاد ضحاک و باجگزار سام شاه زابلستان بود و دختری بسیار زیبا بنام رودابه داشت. زال و رودابه ندیده عاشق همدیگر شدند ولی نژاد رودابه مشکل و صلتشان بود. بعد از مدتها نامه نگاری بین زال و سام و حتی آماده شدن سام برای جنگ با مهراب، بالاخره زال به دیدار منوچهر رفته بعد از آزمایش او توسط موبدان، منوچهر باین وصلت موافقت میکند.

سام نیز که فرزند را بکام دل خویش دید پادشاهی و تخت و تاج زابلستان را به زال سپرد.

سالی گذشت و هنگامی رسید که رودابه فرزند بیلورد. هرچند فرزند در دل مادر

بزرگتر می شد رودابه لاغرتر می گشت و دوران بارداری او با سختی فراوان توام بود تا زمانی رسید که کودک می خواست به دنیا بیاید.

رودابه در اندیشه بود که از درد زایمان خواهد مرد. پوستش از بزرگی کودک ترکیده بود و روزی چنان درد بالا گرفت که رودابه از هوش رفت.

زال ناگهان بیدار سیمرخ افتاد و پر او را آتش زد. لحظه ای بعد آسمان تیره شد و سیمرخ در آسمان پدیدار گردید و به نزدیک زال بر زمین نشست. سیمرخ دستور داد مردی دانا و پزشکی هوشیار بیاید. بعد دستور داد رودابه را شراب بنوشانند که بیهوش شود. با خنجر بُران پهلویش را بشکافتند و کودک را به سلامت بیرون کشند و جای شکافته را بدوزند و گیاهی را با شیر و مشک کوفته در سایه خنک کرده و بر زخم بریزند و پر سیمرخ را بر آن بمالند. کودک که بدنیا آمد او را رستم نام نهادند. نقاشان صورتی از رستم کشیدند و نزد سام فرستادند.

پس آن پیکر رستم شیر خوار ببرند نزدیک سام سوار

چندین دایه به رستم شیر میدادند اما کودک هرگز سیری نداشت. به ناچار از شیرش باز گرفتند و غذایش نان و گوشت شد. در هشت سالگی کودکی بمانند خود سام شده بود.

روزی زال رستم را بخواست و گفت بهتر است دوستانی از مردم گردن فراز برگزینی و آماده باشی که در آینده حکومت را بتو واگذارم. این بگفت و زال به شبستان خود رفت و رستم هم به خوابگاه خود. پاسی از شب گذشته بود که پیل سفیدی از بند رها شده بود و همه از جلوی راه پیل فرار میکردند. رستم گرز سام را در دست گرفت ولی بزرگان ایوان راه را بر او بستند چه او هنوز کوچکی بیش نبود. ولی رستم بایک ضربه نگهبان را بیهوش کرده و بر سر راه پیل سپید ایستاد. چون پیل رسید، خرطومش را بلند کرد ولی رستم آنچنان بر سرش کوفت که پیل نقش زمین شد. روز بعد زال گفت: دریغ از آن پیل که در جنگهای زیادی مرا یار بود. زال رستم را نصیحت کرد که بر خود غره مشو و پیش از آنکه آوازه پهلوانی

تو بجائی برسد سپاهی بردار و به کوه سپند برو و تازیان را به خونخواهی نریمان (پدر سام) تنبیه کن. رستم با لباس بازرگان و با یک کاروان بار نمک به آن دژ وارد شد و بعد از فروش نمکها روانه ایوان فرمانده دژ گردید و هرکس سر راه بود از میان برداشت. رستم دژ را جستجو کرد و دید در میان آن دژ خانه ای از سنگ خارا ساخته اند که دری آهنی دارد. در را با گرز سام درهم کوبید و وارد خانه شد و در کمال شگفتی گنجینه ای از طلا دید. نامه ای به زال نوشت و بفرمان او گنجینه را از دژ خارج کرده و دژ را آتش زد که بعداً به دست دشمن نیافتد. زال فرمان داد نامه ای به سام سوار نوشته و بنگارند که کشندگان نریمان را رستم بخون خواهی از میان برد و هدایای فراوانی برای سام فرستادند. سام خوشحال و رستم را مورد لطف قرار داد.

منوچهر بعد از یکصد و بیست سال از مرگ خود آگاهی یافت. او نوزد را نصیحت فراوان کرد و به او گفت: آنچه فریدون گفت همان کردم. جهان را از بدکاران پاک کردم، شهرها ساختم و اکنون پس از آن همه رنج حکومت را بتو میسپارم و نصیحت میکنم جز نیکی با خلق خدا کاری مکن و بدان که قانون خدا در جهان تازه خواهد شد. دیری نمی گذرد که مردی بنام موسی پیامبر خواهد شد. مبدا با او کینه ورزی کنی. اگر به تو دین را تبلیغ کردند قبول کن چه آن دین، دین یزدان است.

فرزند پشنگ دشمن تو خواهد شد و تورانیان کل را برتو تنگ خواهند کرد. چون کار بسختی رسید از سام و زال کمک بگیر.

منوچهر بدون هیچگونه بیماری و درد و آزاری، دوچشم کیانی بهم بر نهاد و آهی سرد از سینه اش بیرون شد.

چوسوک پدر شاه نوزد بداشت ز کیوان کلاه کیی بر فراشت

چون نوزد به شاهی رسید یکباره آئین منوچهر را فراموش کرد. از مردم برید و دلش بنده گنج و دینار شد. مملکت رو به خرابی گذاشت و دیری نگذشت که از

تمامی کشور فروش مردم به گوش رسید. نوذر از آه مردم ترسیده و نامه به سام سوار نوشت و کمک خواست. سام سپاهی عظیم آراست و دومنزل یکی خود را به نوذر رسانید. مردم از سام استقبال کرده و خواستند سام خود بر تخت نشیند.

بدیشان چنین گفت سام سوار که این کی پسندد زمن روزگار

حال اگر دل نوذر از راه پدر بازگشته من او را نصیحت میکنم و براه راست باز خواهم آورد.

کسانی که مرگ منوچهر را به پشنگ در توران زمین خبر دادند، بعداً داستانهای نامردمی نوذر را نیز برایش تعریف کردند. پشنگ به فکر فتح ایران افتاد و یکی از خویشانش بنام گرسیوز را سپهدار کرده و گلباد را آماده جنگ کرد و به فرزندش جهان پهلوان افراسیاب گفت: منوچهر سلم و تور را کشت و کین آنها را تو برعهده داری. ولی اغریث، فرزند دیگر پشنگ، به آنها خطر نشان کرد که سام سپهد سپاه ایران است و گرشاسب خود برای سرزمینی کافی است و قارن کوه در رزم همتا ندارد.

سپاه تورانیان برآمده از ترکان و چین به نزدیک جیحون رسید. سپاه نوذر بفرماندهی قارن در کنار جیحون اردو زدند. افراسیاب در سرزمین آرمنان (ارمنیان) سی هزار جنگجو را برگزیده و به شماساس و خزران سپرد که به زابلستان بروند و دستان (زال) را ازمیان بردارند. آنها در راه بودند که خبر رسید سام نریمان درگذشته و زال در کار دخمه کردن اوست. افراسیاب با سپاهی بزرگ در مقابل نوذر قرار گرفت. در جنگ تن به تن، بارمان فرزند افراسیاب، پهلوان پیر ایرانی قباد را کشت و جنگ گروهی تا شب ادامه پیدا کرد. روز دوم به پیروزی افراسیاب منجر شد و نوذر، طوس و گسته را بسوی پارس فرستاد تا خانواده اش را به کوه البرز ببرند. روز سوم سپاه افراسیاب بر نوذر چیره شد. نیمه شب قارن سپاهی برداشت و به دژ سپید رفت. در راه بارمان در کمین او بود ولی قارن بسوی او تاخت و سر از بدنش جدا کرد و بسلامت روانه پارس شد و نوذر هم به دنبال قارن روانه شد. ولی سپاه افراسیاب در برابر ایشان قرار گرفت

و نوذر اسیر افراسیاب شد. در راه پارس قارن به نرمی پیش میرفت و سپاه توران به سرداری ویسه به دنبال او و بالاخره بهم رسیدند. سرانجام قارن بر ویسه پیروز شد و ویسه به چالاک‌ی از برابر ایرانیان گریخت تا خود را به افراسیاب رسانید. سپاه شماساس و خزروان که به زابلستان رسید مهراب کابلی فرستاده چرب زبانی را نزد شماساس فرستاد و گفت که من از نژاد ضحاک هستم و از ترس دختر به زال داده ام و اکنون که زال برای دخمه کردن سام رقه امیدوارم او را دیگر نبینم و از افراسیاب مهلت بگیر تا یکی شویم. شماساس رام شد و مهلت داد و در خاک زابلستان متوقف شد. مهراب سواری چالاک نزد دستان فرستاد و داستان را شرح داد. دستان چون پیام مهراب کابلی را شنید با سپاهی روانه زابلستان شد و چون بهم رسیدند زال شبانه چند تیر به سوی لشکر شماساس و چادر او انداخت و فردا زال خزروان و گلباد را کشت ولی شماساس فرار کرد. شماساس در حال فرار به سپاه قارن رسید و دولشکر درگیر شدند. شماساس باز هم لشکر توران را به کشتن داد و با چند مرد از میدان گریخته و بسوی توران رفت.

این اخبار که به افراسیاب رسید دستور داد نوذر را آورند بعد از توهین و ناسزا شمشیر خواست و بزد گردن نوذر تاجدار. سپس فرمان داد تا تمام بندگان ایرانی را بکشند ولی اغریث او را از این کار برحذر داشت ولی افراسیاب فرمان داد اسیران را زنجیر بر گردن بسوی ساری حرکت دهند و در پی آن فرمان، لشکر توران بسوی سرزمین ری حرکت کرد و ری را گرفتند. عاقبت افراسیاب در ایران بر تخت نشست.

چون خبر کشته شدن نوذر به طوس و گسته رسید، پهلوانان و دانیان به دیدن زال در زابلستان رفتند. زال سپاهی فراهم آورد و چون به نزدیک ساری رسیدند، کشواد با گروهی روانه شد و چون خبر به اغریث رسید کلید قفل های بندگان را به کشواد داد و او هر کدام را اسبی داده و روانه زابلستان کرد. اغریث بعد از آزادی زندانیان به ری رفت ولی افراسیاب از عمل او ناخشنود و با شمشیر او را بدو نیم کرد. و بدین ترتیب کار اغریث دانا و مهربان پایان یافت. زال و سایر

پهلوانان دور هم جمع شدند تا از تخم فریدون شاهی بیابند.

ندیدند جز پور طهماسب زو که زور کیان داشت و فرهنگ گو

طهماسب زو هنگامیکه به شاهی رسید کهنسال بود اما هوشیار و نکوکار. او پنج سال باعدالت سلطنت کرد و هرچند در دوران او خشکسالی بود ولی مردم به رفاه رسیدند که، **نبودند آگه کس از درد و رنج.** در همان روزگار لشکر ایران و توران پنج ماه باهم جنگیدند که ناچار صلح کردند و دوباره بزرگان نشستند و سرزمینهای خود را بار دیگر تقسیم کردند. چون عمر زو به هشتاد و شش سال رسید فرزند خود گرشاسب را بجای خود نشانیده از حکومت کناره گرفت و بعد از مدتی درگذشت. **پسر بود زو را یکی خویش کام، پدر کرده بود یش گرشاسب نام.**

بیامد نشست از بر تخت و گاه بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

گرشاسب آخرین پادشاه پیشدادیان مدت نه سال سلطنت کرد و آخر پادشاهیش بار دیگر افراسیاب به ایران حمله کرد و چون ایرانیان از آزار ترکان به ستوه آمده بودند زال رستم را به جست و جوی کیقباد به البرز فرستاد. در ابتدا، پشنگ که از مرگ فرزندش، اغریث سخت از افراسیاب عصبانی بود بعد از مرگ زو به افرسیاب نوشت: صبر نکن تا جانشینی بر ایران حکومت کند سپاهت را از جیحون بگذران تا بتوانی تمام ایران را تصرف کنی. وقتی افراسیاب به ایران لشکر کشید، پهلوانان ایران به زابلستان نزد زال رفته اول با او درستی کرده و گفتند بعد از سام تو جهان پهلوان شدی و از آنموقع مردم یک روز راحت نبوده اند. زال گفت من همیشه برای ایران جنگیده ام، اکنون خسته و پیر شده ام و توان جنگ طولانی ندارم. اما یزدان را سپاس که فرزند من رستم یگانه است، فقط اسبی جنگی میخواهد تا بتواند نبرد کند، چه اسبان قادر به کشیدن تن و اسلحه او نیستند. رستم که خود حاضر بود از پدر اجازه خواست که او را به

جنگ بفرستد. زال گفت: ای پسر دهان تو بوی شیر می دهد، توهم اسبی شایسته پیدا کن و تا آن موقع بزرگتر و دلیر تر به میدان خواهی رفت. بعد از اصرار رستم، زال گرز سام سوار را که یادگار پدرش بود به فرزندش رستم داد و رستم گفت: اسبی میخوام تا این گرز را بکشد. تمام گله های اسب را به کنار زابلستان آوردند و رستم در بلندی نشسته، اسب ها را که به داغ گاه میرفتند نظاره میکرد. هر اسبی را که رستم دست بر پشتش می نهاد، اسب از پشت خم و شکم بر روی زمین می نهاد. تا اینکه مادیی بسرعت از برابر رستم رد شد و در پی او کره ای سیه چشم به رنگ بور با سمی چون پولاد. رستم خواست کره را بگیرد که چوپان پیر اسب ها راه را بر رستم گرفت و گفت: بین خودمان آنرا رخش می گوئیم. سه سال است به دنیا آمده، همه او را میخواهند ولی مادرش مثل شیر از او دفاع میکند. ما میدانیم در زندگی این اسب چه رازی وجود دارد و بتو میگوئیم از این اسب بگری زیرا این مادیان چون کمند ببیند، جنگ آغاز کند. بدر دل شیر و چرم پلنگ.

رستم چون این بشنید کمندی به رخش انداخت و مادیان به رستم حمله کرد. ولی رستم نعره ای زد که مادیان حیران شده ایستاد. رستم مثنی بر سر و گردن مادیان کوفت که بر زمین نشست و بعد سر اسیمه بسوی گله دوید. رستم کمند را کوتاه کرد و به رخش نزدیک شد، دست بر پشت او نهاد فشار داد اسب آرام ایستاد. دیری نگذشت که رستم اسب را رام کرد و از چوپان پرسید چه کسی بهای این اسب را می داند تا من بپردازم. چوپان پیر پاسخ داد که اگر رستمی، این اسب از آن توست. برو بر پشت آن بنشین و ایران زمین را آزاد کن. بهای این اسب به بهای استقلال بر و بوم ایران است که خداوند رخش آنرا ممکن خواهد کرد. زال چون از گرفتن رخش باخبر شد سپاه خود را از زابل بیرون فرستاد و رستم سپهد آن شد. افراسیاب هم بخیال آنکه ایران پهلوان و رئیسی ندارد لشکر توران را آماده کرد.

از این سو زال به رستم گفت: لشکری فراهم کن و به البرز کوه برو، دوهفته وقت

داری، کیقباد را که از خاندان کیئی است یافته و به همراه بیلوری. رستم در راه البرز جنگ ها کرد و سپاه تورانیان را پراکنده نمود. در نزدیکی البرز جایگاهی را دید باشکوه و زیبا و تختی که جوانی بر آن نشسته. جوان رستم را دعوت کرد و بعد از آنکه رستم به او گفت در پی قباد به البرز آمده، جوان به رستم گفت که آمدن او را در خواب دیده و گفت: از اولاد فریدون فقط من مانده ام و قباد نام دارم. در راه برگشت سپاه تورانیان و قلون به سپاه رستم حمله کردند. رستم قلون را کشت و سپاه او را تارومل کرده و شبیه کیقباد را نزد دستان آورد.

بشاهی نشست از برش کیقباد همان تاج گوهر بسر بر نهاد

کیقباد فرمان داد تا تمام مردمان برای جنگ با افراسیاب آماده شوند. رستم برای اولین بار لباس جنگ پوشید. سپاه را آرایش دادند. مهرباب کابلی در دست راست و گسته جنگی بدست چپ، قارن رزم زن فرزند کاوه سپهسالار ایران همراه با کشواد پهلوان و رستم در پیشاپیش ایشان حرکت کرده و پشت او پهلوانان پیر ایرانی و در پی ایشان زال با کیقباد. کیقباد فرمان داد تا درفش کاویان را بگشایند.

به پیش اندرون کاویاتی درفش جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش

سپاه افراسیاب در دست راست ویسه، شماساس و گرسیوز در دست چپ و دولشکر بهم نزدیک شدند. قارن به سپاه توران تاخت و چون چشمش به شماساس افتاد، بزد بر سرش تیغ زهرآبدار و او را نقش بر زمین کرد. رستم از زال نشان افراسیاب را گرفت به قلب سپاه توران تاخت. افراسیاب را دید و کمرش را گرفت، خدا را یاد و جدا کردش از پشت زین خدنگ. افراسیاب را بر سر دست گرفت تا نزد قباد برسد ولی، نیامد دوال کمر پایدار. بند شلوارش گسست و از دست رستم بر خاک افتاد. رستم دست دراز کرد، ربود از سرش تاج، آن سرفراز. در حالیکه تاج افراسیاب را در آسمان تکان میداد، تاج و کمر بند او را برای قباد فرستاد و رستم به تنهائی سپاه تورانیان را تارومل کرد.

افراسیاب چون از جنگ رستم رها شد، سپاه توران را رها کرد و خود را به ایوان پشنگ رسانید. او به پدرش گفت: گناه این جنگ از تو بود، ما بیهوده پیمان شکستیم، جنگیدیم اما چه بدست آوردیم؟ هیچ! فرزندان ایرج هنوز حکومت می کنند. اکنون قباد در ی تازه از کینه بر تورانیان گشوده و بدتر آنکه زال فرزندی دارد بنام رستم که هیچکس در میدان حریف او نیست.

پشنگ برادر خود ویسه را که مردی باهوش و دانا بود با نامه ای در تقاضای صلح با هدایای فراوان روانه ایران زمین کرد.

کیقباد در جواب نامه ای مهرانگیز به پشنگ نوشت و مرز را جیحون تعیین و صلح میان ایران و توران برقرار شد. قباد فرمان داد شهر استخر را آماده کنند و چون آماده شد در آن شهر اقامت کرد. ده سال بر گرد جهان گشت، شهر ها و دهات فراوان بنا کرد و صد سال در جهان شادمان زندگی کرد. خدایش چهار پسر داد اولی کاوس، دومی کی آرش، سومی کی پشین، چهارمی کی آرمین.

چو دانست کآمد به نزدیک مرگ، کاوس را پیش خواند، فراوان نصیحت نمود و مانند تمام مردم جان بجان آفرین تسلیم کرد.

بسر شد کنون قصه کیقباد ز کاوس باید سخن کرد یاد

چو کاوس بگرفت گاه پدر مرا او را جهان بنده شد سر بسر

چون کاوس به پادشاهی رسید مملکت آباد و خزانه پر گنج و سپاه فرمانبردار بود. کم کم خدا را از یاد بیرد. کاوس روزی با جمعی از پهلوانان و سرداران در بزم بود و از بی همتائی خود سخن میگفت. یکی از دیوان مازندران خود را بصورت رامشگری در آورده سرودی در وصف مازندران خواند.

هوا خوشگوار و زمین پر نگار نه گرم و نه سرد و همیشه بهار

نوازنده بلبل بباغ اندرون گرازنده آهو براغ اندرون

آنچنان کاوس افسون شد که اندیشه لشکر کشی و تصرف منزلگاه دیوان به سرش افتاد. روز بعد پهلوانان نزد زال رفتند تا او کاوس را از این کار بر حذر دارد.

کاوس نصیحت زال را نپذیرفت و به مازندران لشکر کشید. بعد از کشتار و خرابی، شاه مازندران از دیو سفید کمک خواست. چون شب فرا رسید آسمان چون دریائی از قیر تیره شد و باران سنگ بر سر سپاه ایران باریدن گرفت. هرکه توانست راه گریز در پیش گرفت و چون روز فرا رسید چشم نیمی از سپاه نابینا گشته، کاوس و گروهی باسارت درآمده و گنجشان به تاراج رفت. بعد از مدتی کاوس با افسوس که پند زال را نپذیرفته از او کمک خواست. زال داستان را از دیگران پنهان داشت و به رستم گفت که عمر من از دویست سال گذشته و این زبینه پهلوان جوانی همچون تو است. رستم گفت زابلستان و مازندران بسیار از هم دورند، من از کدامین راه رهسپار شوم؟ زال گفت دو راه وجود دارد، یکی درازتر که کاوس رفت و دیگری کوتاه تر (هفت خوان) که پر از شیر و دیو و تیرگی است. تو راه کوتاهتر را انتخاب کن. چون این اولین جنگ بزرگ رستم بود، رودابه مادر رستم بسیار گریست و با زال او را بدرود گفته و بدرقه کردند.

در خوان اول، رستم بعد از چندین شبانه روز به دشت پر از گوری رسید. گوری شکار کرده آترا کباب کرد و خورد. لگام رخس را رها کرد و خود به نیستلی که در آن نزدیکی بود رفت و بستری از نی گسترده و بخواب رفت. این نیستان بیشه شیر بود. نیمه شب شیر بخیال از پای در آوردن اسب به رخس حمله کرد. رخس دو دست خود را بلند کرد و محکم بر سر شیر زد و آنگاه با دندانهای تیز خود پشت او را گرفته آنقدر بر زمین زد تا شیر را از هم درید. رستم که از خواب بیدار شد به رخس گفت: ای اسب هوشیار چرا با شیر پیکار کردی. اگر کشته میشدی من چگونه میتوانستم این کمند و کمان و گرز گران را تا مازندران ببرم. رستم این را گفت و در دم بخواب رفته و تا بامداد خوابید.

در خوان دوم، رستم در بیابانی سوزان و بی آب علف همراه رخس زبانش از شدت تشنگی خشک شده و تن رخس از تاب رفته بود. رستم پیاده و با تکیه به نیزه با یزدان راز و نیاز کرد و در اینحال میشی را دید که از کنار او گذشت. رستم به

دنبال میش رفت و به آبشخوری رسید و دانست که آن میش، بخشایش کردگار بوده است. گوری شکار کرد. آنرا کباب کرد و خورد و دوباره از آب چشمه نوشید و همانجا خوابید. قبل از خوابیدن به رخس گفت: ای اسب مهربان مبادا تا من در خوابم با دیوی، یا شیری بجنگی. اگر دشمنی دیدی مرا بیدار کن.

در خوان سوم، دشتی که رستم در آن آرمیده بود جایگاه اژدها بود که دیو و شیر و فیل از ترس او یلرای گذر از آنرا نداشتند. چون اژدها رستم و رخس را دید در شگفت شد که اینها چه موجوداتی هستند و چگونه جرات کرده اند که وارد این دشت بشوند. رخس با دیدن اژدها در کنار رستم سم به زمین کوبید ولی وقتی رستم بیدار شد، اژدها با افسون ناپدید شد و رستم از این کار بی مورد رخس ناراحت شد. بار دوم که اژدها ظاهر و ناپدید شد رستم سخت به رخس خشمگین شد و گفت: فردا راه طولانی درپیش داریم اگر یکبار دیگر مرا از خواب بیدار کنی سرت را با شمشیر می برم. بار سوم که اژدها ظاهر شد، به خواست جهان آفرین، زمین اژدها را پنهان نکرد و رستم در تاریکی او را دید. رستم با اژدها در افتاد و رخس برجست و دندان در پشت اژدها فروبرد و پوستش را درید. رستم سر از تن اژدها جدا کرد و رودی از خون بر خاک جاری شد و تن اژدها چون کوهی فرو افتاد.

در خوان چهارم، روز بعد به چشمه ساری خرم رسیدند و رستم در کنار چشمه سفره ای گسترده دید که بره ای بریان با نان و خورنیهای دیگر و جلمی از می سرخ بر آن نهاده بودند. رستم خوشحال شد و کنار سفره نشست و از آن جام نوشید و ساز را برداشت و در وصف زندگی خود آواز خواند. چون ندای آواز رستم به گوش پیرزن جادوگر رسید خود را بصورت زنی زیبا و جوان آراست و نزد رستم رفت. رستم از دیدارش شاد شد و او را نزد خود نشاند و یزدان را از این دیدار سپاس گفت. زن جادوگر که تاب نیایش و ستایش پرورنگار را نداشت با شنیدن نام یزدان پاک به چهره سیاه و اهریمنی خود بازگشت و رستم چون متوجه جانوی زن شد، کمند انداخت و آن عجوزه پُرنیرنگ را گرفت و با خنجر به دو نیم کرد.

در خوان پنجم، رستم همچنان براه خود ادامه میداد و در تاریکی شب جایی را نمیدید، عان را به رخس سپرد تا سپیده دم به سرزمینی سبز و خرم رسید. چون خسته بود همانجا رخس را در مرغزار رها کرد و بر بستری از گیاه به خواب رفت. دشتبان آن دشت که رخس را در سبزه زار خود دید با چوبی بر پای رخس کوفت و به رستم که از خواب پریده بود پرخلش کرد. رستم دوگوش دشتبان را گرفت و از بیخ کدد. دشتبان فریاد کنان شکلیت به نزد اولاد پهلوان برد. اولاد همراه لشکری به جنگ رستم رفت ولی رستم لشکر اولاد را تارومل کرد و او را ببند کشید. رستم به اولاد گفت اگر با من رو راست باشی و جای دیوسفید را بمن نشان دهی و بگوئی کاوس و ایرانیان در کجا دربنند، وقتی من تاج و تخت شاه مازندران را واژگون کنم ترا پادشاه این سرزمین خواهم کرد. اولاد تمام نشانها را به رستم داد. رستم سوار بر رخس و اولاد در جلوی او رفتند تا به کوه اسپروز رسیدند. چون پاسی از شب گذشت، روشنائی آتش و شمع از دور دیده میشد. اولاد گفت آنجا ابتدای سرزمین مازندران است و دیوان نگهبان آنجا هستند. آنجا که درختی به آسمان سرکشیده، خیمه ارژنگ دیو است. رستم چون این سخنان را شنید آسوده تا طلوع خورشید خوابید.

در خوان ششم، رستم اولاد را با کمند بر درختی بست و خود رو به جایگاه ارژنگ دیو نهاد. وقتی به خیمه ارژنگ دیو رسید نعره ای زد و چون ارژنگ دیو از خیمه بیرون آمد، رستم مهلتش نداد و با یک ضربه سر از تنش جدا کرد و سر خون آلودش را در میان لشکر انداخت و با شمشیر در میان لشکر افتاد و آنجا را از وجود دیوان پاک کرد. کاوس در زندان صدای شیهه رخس را شناخت. همه شاد شدند و بزرگان و سردارانی مانند طوس، گیو، شیدوش و بهرام او را در میان گرفتند و رستم نزد شاه رفت. کاوس به رستم گفت دیدگان من تار شده و پزشکان چاره آنرا چکاندن سه قطره خون دل و مغز دیو سفید میدانند.

در خوان هفتم، رستم سوار بر رخس و همراه اولاد به سوی جایگاه دیو سفید پیش تاخت. رخس مانند باد به هفت کوه رسید و از آن گذشت و به نزدیک غار دیو

سفید که لشکر دیوان از آن پاسداری میکردند آمد. رستم راز کشتن دیو سفید را از اولاد پرسید و او گفت: صبر کن تا نیمروز شود و دیوان به خواب بروند. در نیمروز رستم به لشکر دیوان حمله کرد و از هر طرف از آنان سربرید و بقیه فرار کردند تا به در غار دیو سفید رسید. مدتی در تلیکی غار پیش رفت تا در میان تلیکی دیو سفید را دید. او رنگی به سیاهی شب و موئی به سفیدی شیر داشت. دیو سنگ آسپائی برداشت و بسوی رستم حمله برد. رستم بر آشفست و باشمشیر یک ران و پای او را از بدنش جدا کرد. دیو با پای بریده و بدنی خون آلود به رستم حمله برد و باهم در آمیختند. دو رزمجو با بدنهای خون آلود باهم مدتی میجنگیدند. سرانجام تهمتن بر خود پیچید و به نیروی جان آفرین، دیو را از جای کنده بر بالای سر برد و چنان بر زمین کوبید که جان از بدنش بیرون رفت. آنگاه پهلویش را با خنجر شکافت و جگرش را از تن سیاهش بیرون کشید. جگر دیو را به اولاد سپرد و بسوی کاوس شاه روانه شدند. از خون جگر در چشم کاوس و دیگر پهلوانان ریختند و دیدگان همه روشن شد. آنگاه کاوس و رستم با بزرگان، چون طوس و فریبرز و گودرز و گئو و رهام و گرگین و بهرام هفت روز به بزم و شادی نشستند. روز هشتم به فرمان کاوس در شهر افتادند و آنقدر از دیوان کشتند تا آن سرزمین از پلیدی پاک شد. آنگاه کاوس به شاه مازندران نامه ای نوشت و فرهاد آنرا نزد شاه مازندران برد. شاه مازندران جوابی قهر آلود به کاوس داد. این بار کاوس نامه ای تند نوشت و رستم آنرا برای شاه مازندران برد. شاه مازندران لشکری بطرف رستم فرستاد و رستم چون لشکر را دید، درخت تنومندی را از ریشه کند و بطرف لشکریان بهت زده مازندران پرتاب نمود. یکی از پهلوانان مازندران که نامش کلاهور بود جلو آمد و دست رستم را به سختی فشرد. رستم خندید و دست کلاهور را آنچنان فشرد که ناخن او مانند برگ درخت فرو ریخت. سپس رستم به دربار شاه مازندران رسید. شاه مازندران به دژخیم دستور داد تا گردن این فرستاده را بزند ولی رستم بیک حرکت او را از هم درید و به شاه مازندران گفت: باش تا سزای این بدخوئی را ببینی.

دیوی نگذشت که سپاهی گران در مقابل لشکر ایران قرار گرفت. دیو پهلوان مبارز طلبید که رستم با او روبرو شد. همچون مرغی که برسیخ کشند، رستم با نیزه، او را از زین کند و بر زمین کوبید و سپاه مازندران بهت زده برجای ماندند. پس شاه مازندران دستور حمله داد. هفت روز جنگ بهمین گونه ادامه یافت. روز هشتم رستم بسوی شاه مازندران تاخت و نیزه را بر کمر بند اوزد و در برابر چشمان حیرت زده رستم، شاه با جادو تبدیل به تخته سنگی گردید. رستم تخته سنگ را برداش گرفت و در دامنه کوه بر زمین افکند و به سنگ گفت اگر بیرون نیئی ترا با تیر و تیغ سراسر خواهم بریدی. ناگهان شاه دیوان با چهره زشت و بالائی دراز و دندانانی چون گراز از میان سنگ بیرون آمد. رستم به خنده افتاد. دست او را گرفت و نزد کاوس برد. کاوس شاه دیوان را به دژ خیم سپرد. رستم از کاوس تقاضا کرد به پاس خدمات و راهنمایی اولاد، شهریاری مازندران را به او بدهد.

سپرد آن زمان تخت شاهی بدوی و زنانجا سوی پارس بنهاد روی

آنگاه رستم از کاوس خواست تا اجازه دهد به زابلستان نزد زال بازگردد. کاوس خلعتی شلیسته برایش تدارک دید و همچنین با فرمانی نوشته بر حریر، شهربای نیمروز را به رستم سپرد. کیکاوس طوس را سپهد ایران زمین کرد و اصفهان را به گودرز سپرد.

جهان چون بهشتی شد آراسته پر از داد و آکنده از خواسته

پس از پیروزی بر دیوان مازندران، کیکاوس با لشکری فراوان بسوی توران و چین و مکران حرکت کرد و پس جنگ و پیروزی در مهمانی رستم در زابلستان بود که به او خبر رسید تازیان در مصر و شام و هلموران سر به شورش و گردنکشی برداشته اند. پس کاوس کشتی و زورق فراوان مهیا کرد و سپاه را از راه دریا به بربرستان برد که سپاهیان هر سه کشور در آنجا گرد آمده بودند. جنگ سهمگینی در گرفت که به پیروزی ایرانیان انجامید و شاه هلموران به عذرخواهی و پرداخت خراج پیش آمد. به کاوس خبر دادند که شاه هلموران دختر زیبایی دارد به نام سودابه. کاوس سودابه را خواستگاری کرد. شاه هلموران قلباً به این وصلت

راضی نبود ولی با نیرنگ، کاوس را به مهمتی فراخواند. کاوس بدون توجه به هشدار سودابه با چند نفر از بزرگان به آن مهمانی رفت. شاه هاماوران بعد از چند روز خوشگذرانی کاوس و همراهانش را دستگیر و درون دژی زندانی کرد. سودابه راهم که از عمل پدر ناراحت شده بود در همتجازندانی کرد. سپاه ایران از راه دریا بازگشتند و چون این خبر به افراسیاب رسید با لشکری انبوه به ایران تاخت. افراسیاب سه ماه در جنگ بود و سرانجام همه را شکست داد. چون این خبرها به رستم رسید اول پیغامی برای کاوس فرستاد که دل غمگین مدار و شاد باش که برای نجات تو می آیم. آنگاه نامه تندى به شاه هاماوران نوشت و او هم جواب تندى به رستم داد. رستم با سپاهی از راه دریا به هاماوران رفت. سپاه هاماوران که یال و کویال رستم را دیدند هراسان گریختند. شاه هاماوران از شاه مصر و بربرستان کمک خواست. آنها هم لشکر بزرگی به میدان فرستادند و روز جنگ گرازه سمت راست لشکر ایران و زواره در سمت چپ و رستم در قلب سپاه جنگ را آغاز کردند و چون کشتار شروع شد و شاه بربرستان و شام گرفتار شدند، شاه هاماوران شرایط رستم را پذیرفت و تسلیم شد.

چو از دژ رها کرد کاوس را همان گوی و گودرز و هم طوس را

کاوس همراه سودابه به سوی ایران زمین حرکت کردند. کاوس نامه ای به قیصر نوشت. قیصر که از شکست سپاه مصر و بربرها و هاماوران خبر داشت، پاسخ مودبانه ای فرستاد. سپس کاوس نامه ای به افراسیاب نوشت. افراسیاب جواب تندى به کاوس داد. در جنگ بین ایرانیان و ترکان، افراسیاب شکست خورده و به توران گریخت. کاوس شاد و خرم به پارس بازگشت و به رستم که روزگار خوشش را مدیون او بود، لقب جهان پهلوان داد.

جهان پهلوانی برستم بداد همه روزگار بهی زو شمرد

آنگاه فرمان داد تا در جایی در البرز کوه که دیوان هم به آن دسترسی نداشتند، کاخی بنا نهند از سنگ خارا و میخ های پولادین و ستونهای سنگی

با یوانش یاقوت برده بکار ز پیروزه کرده برو برنگار

چون جهان آرامش گرفت دیوان تصمیم گرفتند گمراهش کنند. روزی که شاه به قصد شکار بیرون رفته بود، دیوی بصورت غلامی آراسته و نیکو سخن به او نزدیک شد و دسته گلی تقسیم کاوس نمود و گفت: اکنون که سراسر کیتی در دست توست، آسمان ها نیز باید رام تو گردند. از آن پس تنها آرزوی کاوس پرواز بود و بس. از دانشمندان فاصله زمین تا ماه را میپرسید تا سرانجام چاره ای اندیشید. چهار عقاب را بر چهار پایه تختی بستند و بالای سر عقابها، بر سر نیزه، ران بره ای آویختند و خود بر تخت نشست. چون عقابها گرسنه شدند بطرف گوشت بال زدند و تخت به سوی آسمان بالا رفت. عقاب ها بعد از مدتی بال زدن خسته شده و به گوشت نرسیدند

نگونسار گشتند ز ابر سیاه کشان بر زمین از هوا تخت شاه

در بیشه ای نزدیک آمل تنها، خوار و پشیمان از کرده خود، بدرگاه یزدان نیایش کرد. چون خبر به رستم و گیو و طوس رسید با لشکر و پیل و کوس به جستجوی شاه پرداختند. گودرز پیر به رستم گفت: من از آغاز عمرم تاکنون شاهان و بزرگان بسیاری دیده ام ولی کسی را در میان آنها به خوبکامگی کاوس نیافته ام. **خرد نیست اورا نه دانش نه رای نه هوشش بجا یست و نه دل بجای** در این میان پهلوانان اورا یافتند و نکوش فراوان کردند. کاوس اندوهگین که در پاسخ فرومانده بود چهل روز در را بروی خود بست و به درگاه ایزد تقاضای بخشش نمود.

روزی رستم در مکانی به نام نوند، ضیافتی آراست و بزرگان ایران از طوس و گودرز و کشواد و بهرام و گیو و گرگین و گسته و خرداد و برزین و گرازه با لشکریان را به آن بزمگاه فراخواند. روزی گیو در حال مستی به رستم گفت اگر شکار خوب میخواهی بیا تا به شکارگاه افراسیاب برویم. رستم و سایر نامداران سخنان اورا پسندیدند و بعد از یک هفته شکار و خوشگذرانی افراسیاب با لشکری به آنان حمله کرد. در لشکر افراسیاب پیران ویسه و پیلسم و الکوس بودند

که بعد از چند روزی نبرد تن به تن و گروهی سر انجام افراسیاب از مهلکه
 گریخت و بیش از نیمی از لشکریانش کشته و اسیر و مجروح شدند. پهلوانان
 ایران نلمه ای به کلوس نوشتند و از شکار و پیکار و از اینکه کسی از آنان کشته
 نشده اورا آگاه کردند و خود هفته ای دیگر به شادمئی در آن دشت ماندند و بعد
 روانه ایران شدند.

کنون رزم سهراب ورستم شنو	دگرها شنیدی این هم شنو
یکی داستان است پر آب چشم	دل نازک از رستم آید به خشم
اگر مرگ داد است بیداد چیست	زداد این همه باتک و فریاد چیست
از این راز جان تو آگاه نیست	بدین پرده اندر تو را راه نیست
کنون رزم سهراب رانم نخست	از آن کین که با او پدر چون بجست

روزی رستم هوای شکار به سرش زد و با ترکشی پر از تیر بر رخس نشست و
 برای شکار سوی مرز توران روانه شد. دشتی دید پر از شکار. تعدادی شکار
 گرفت. چون گرسنه شد گوری بریان کرد و بخورد و در گوشه ای بخفت و رخس
 را آزاد کرد که بچرد. گروهی از سربازان توران به دنبال رد پای رخس رفته و
 بعد از آنکه رخس سه نفر از آنان را کشت بالاخره او را با کمند گرفته در گله
 مادیان ها رها کرده تا از رخس کره ای بیاورند. رستم وقتی بیدار شد به دنبال
 رخس پیاده به شهر سمنگان در آن نزدیکی، با زین و گرزش بر دوش، روانه شد.

چنین است رسم سرای درشت گهی پشت به زین و گهی زین به پشت
 شاه سمنگان که از آمدن رستم خبر دار شد به استقبال او رفت و به رستم گفت که
 ای پهلوان مهمان من باش، رخس رستم هرگز پنهان نمی ماند، اورا می جوئیم و
 نزد تو خواهیم آورد. شب که رستم خوابیده بود دختر زیبای شاه سمنگان، تهمنه
 به دیدن رستم میرود و رستم تهمنه را از شاه سمنگان به همسری می خواهد. شاه
 سمنگان از پیوند رستم دلش شاد شد و آن دو با آئین و کیش خودشان پیمان

همسری بستند. رستم مهره ای بر بازوی خود داشت که مشهور بود. آنرا باز کرد و به تهمینه داد و گفت اگر فرزندشان دختر بود مهره را بر کیسوی او بیاویز و اگر پسر بود به نشان پدر مهره را بر بازویش ببند. بعد از پیدا شدن رخس، رستم با تهمینه بدرود کرد و از آنجا بسوی زابلستان رفت و از آن داستان با کسی سخن نگفت.

چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه یکی کودک آمد چو تابنده ماه

چند روزی گذشت تهمینه کودک را سهراب نام نهاد. سهراب وقتی ده ساله شد کسی یارای نبرد او را نداشت. روزی تهمینه به سهراب گفت پدرش رستم است و اگر رستم این را بداند او را نزد خود خواهد برد و دل من طاقت دوری فرزند را ندارد. افراسیاب هم نباید این را بداند، زیرا دشمن رستم است و ترا تباه خواهد کرد. سپس مهره های رستم را به او داد. سهراب به مادرش گفت: اکنون که دانستم پدرم کیست سپاهی فراهم خواهم کرد و پهلوانان ایران را یک به یک برکنار می کنم، کاوس را از تخت بر میدارم و رستم را بر جای کاوس می نشانم، آنگاه از ایران به توران می تازم. تخت افراسیاب را می گیرم و تو را بانوی ایران شهر می بکنم.

چو رستم پدر باشد و من پسر بگیتی نمائد یکی تاجور

اینک باید اسبی شایسته پیدا کنم. چوپانان از نژاد رخس کره ای برای سهراب یافتند. پادشاه سمنگان هرگونه ابزار جنگ برایش فراهم کرد. افراسیاب چون از داستان سهراب آگاه شد، هومان و بلرمان را با دوازده هزار مرد شمشیر زن همراه هدیه های زیاد و نامه روانه سمنگان کرد. به سپهدار لشکر گفت: کوشش کن تا آن پسر هرگز پدر خود را نشناسد. سهراب بر اسب نشست و بسوی ایران رفت. در راه هر آبادی که بود سوزانیده و خراب کرد تا به دژ سپید رسید. نگهبان دژ، هجیر دلاور در نبرد تن به تن اسیر سهراب شد. چون خبر به دختر کژدهم، گردآفرید رسید موی خود را زیر خُود پنهان کرد و به مبارزه سهراب رفت. در نبرد تن به تن، سهراب دست برد و خُود از سر گردآفرید برداشت و او را با کمند

گرفت و فهمید که مرد میدان او دختری است. گردآفرید به سهراب گفت دژ و لشکر را بفرمان تو می دهم. سهراب چون آن سخنان و صورت زیبا را دید، **ز دیدار او مبتلا شد دلش**. گردآفرید سر اسب را بسوی دژ برگرداند و همراه سهراب بسوی دژ رفت. کژدم بزرگاه دژ آمد و در را گشود و گردآفرید به درون رفت و بر باروی دژ سهراب را دید که همانجا ایستاده. به او گفت: **ترکان ز ایران نیابند جفت**. میدانم که تو از ترکان نیستی زیرا فرّ بزرگی بر تو پیدا است و پهلوانی بزرگ هستی اما چون **شهنشاه و رستم بجنبد زجای**، **شما با تهمتن ندارید پای**. آنشب کژدم نامه ای به کاوس نوشت و داستان سهراب را یک به یک یاد کرد و افزود که این دژ مدت زیادی مقاومت نخواهد کرد. فردای آن روز که سپاهیان توران آماده نبرد شدند سهراب کسی را بر باروی دژ نندید و چون در را باز کردند، متوجه شدند که شبیه کژدم و خاندانش از دژ بیرون رفته اند. سهراب از هرکس نشان گردآفرید را پرسید. اما دریغ که او رفته بود. هومان دریافت که سهراب پریشان است. به او گفت اکنون وقت مکث نیست چه بزودی کاوس تمام پهلوانان را به این سو خواهد فرستاد و کار مشکل می شود. تو کاری را که با افراسیاب پیمان کردی به پایان برسان آنوقت تمام ماهرویان توران سجده خواهند کرد.

کاوس وقتی نامه کژدم را خواند، گیو را به زابل دنبال رستم فرستاد و تاکید کرد که زود برگردند. رستم وقتی نامه کاوس را خواند باخنده گفت: از ترکان بعید است چنین پهلوانی داشته باشند.

من از دخت شاه سمنگان یکی پسر دارم و باشد او کودکی

زر و گوهر فراوان برای مادر او فرستادم و حالش را پرسیدم. مادرش پیام داد که هنوز کودک است و چون او بزرگ شود چنین پهلوانی خواهد بود. چند روز بعد رستم به همراه لشکرش به دیدن کاوس رفت. وقتی کاوس رستم را دید به او گفت: تو کی هستی که فرمان مرا سست میکنی. اگر شمشیر در دستم بود مانند ترنجی سرت را میزدم. رستم دست طوس را کنار زد و درمقابل کاوس قرار گرفته گفت:

تو همه کارهایت از یکدیگر بدترند، و شهریاری سزاوار تونیست. چنین تاج سنگینی که بر سر دون مغزی قرار گرفته بر دُم اژدها شایسته تر است تا سرتو. من بنده تو نیستم، من یکی بنده آفریننده ام. از این پس مرا در ایران نخواهید دید. با خشم از ایوان بیرون شد بر رخس نشست و از پیش ایشان برفت. پهلوانان همه غمگین شدند و نزد گودرز رفته گفتند شکستن دل رستم سزاوار نیست. بیا و شاه دیوانه را براه راست بیاور. کاوس چون سخنان گودرز را شنید، از گفته خود پشیمان شد و گفت ای پهلوان لب پیر با پند نیکوتر است. اکنون پیش رستم برو و تندی مرا از دل او بیرون کن و او را نزد من بیاور. گودرز همراه سران سپاه از پس رستم رفتند و رفتند تا به او رسیدند و قصه ها گفتند. گودرز گفت: تو می دانی که کاوس را مغز نیست، به تندی سخن میگوید، فریاد میزند، آنگاه پشیمان میشود و حال اگر جهان پهلوان از کاوس آزاده است ایرانیان گناهی ندارند. چون این سخنان در رستم اثری نکرد گودرز راه دیگری زد و گفت: گروهی گمان میکنند که جهان پهلوان از آن ترک ترسیده. بالاخره گودرز رستم را وا داشت که به ایوان کاوس باز گردد. چون رستم و گودرز به ایوان کاوس رسیدند، کاوس بلند شد و از رستم پوزش خواست و گفت خوب میدانم که پشت لشکر ایران تو هستی، همیشه بیاد تو هستم، شاهی من داده تو است. رستم گفت: تو کی هستی و ما همه کهتریم. آن شب جشنی آراستند و فردای آنروز سپاهیان منزل به منزل به سوی مرز توران حرکت کردند. چون به نزدیک سپاه توران رسیدند سرپرده کاوس را آراستند و اطراف آن آنقدر خیمه زدند که در کوه و دشت جایی باقی نبود. چون شب شد تهمتن نزد کاوس رفت و اجازه خواست که با لباس مبدل بدون کلاه و کمر به لشکر توران برود و ببیند که این نو جهاندار کیست. آنشب رستم سهراب را دید که در کنار ژنده رزم نشسته. ژنده رزم بیرون آمد و رستم را دید ولی رستم با یک ضربه مشت او را هلاک کرد. ژنده رزم فرزند شاه سمنگان بود. تهمینه او را همراه سهراب فرستاده بود که رستم را به سهراب نشان دهد. روز بعد سهراب هجیر را با خود بالای بلندی برد و از او در مورد درفش پهلوانان سپاه ایران یک

به یک سوال کرد. وقتی به درفش اژدها پیکر رستم که برنوک آن شیری زرین نصب شده بود رسید، هجیر گفت: شنیده ام از چین به تازگی پهلوانی نزد کاوس آمده و نام او را نمیدانم. سهراب در دل غمگین شد زیرا نام رستم را نشنیده اما نشانی های صاحب درفش اژدها پیکر را از مادرش شنیده بود ولی میخواست سخن شیرین را از دهان هجیر بشنود. هجیر که میدانست آن درفش رستم است به سهراب دروغ میگفت بخیال خودش نکند سهراب به ناگاه بر رستم بتازد و اگر رستم کشته شود ایران یابری خواهد داشت. سهراب از بلندی پلین آمد، ناامید از یافتن رستم عاقبت کمر به جنگ بست و بر اسب نشست و تا قلب سپاه کاوس تاخت چون به چادر کاوس رسید، هفتاد میخ از چادر برکند و نیمی از سر پرده او را درهم فرو ریخت.

رستم پا بر رخس زد و در برابر سهراب قرار گرفت. سهراب کف بر کف زد و به رستم گفت: ما دو پهلوانیم بیا تا جدا از میدان جنگ باهم نبرد کنیم. اکنون ای پهلوان تو پیر شده ای و عمر زیاد بر تو ستم کرده، میدان جنگ دیگر جای تو نیست. تاب یک مشت من را هم نداری. رستم چون سخنان سهراب را شنید، بدو گفت نرم! ای جوانمرد! نرم، آرام باش

به پیری بسی دیدم آوردگاه بسی بر زمین پست کردم سپاه

لحظه ای صبر کن تا مرا در جنگ ببینی. نمی دانم تو به ترکان نمی مانی در ایران نیز چون تو ندیده ام. این سخنان رستم دل سهراب را لرزاند و گفت: ای پهلوان سخنی می پرسم راست بگو نژاد تو از کیست. بگو و مرا شاد کن.

من ایدون گمانم که تو رستمی گراز تخمه ناور نیرمی

چنین داد پاسخ که رستم نیم هم از تخمه سام نیرم نیم

که او پهلوانست و من کهترم نه با تخت و گاهم نه با افسرم

از امید سهراب شد ناامید پرو تیره شد روز سپید

هر دو پهلوان نیزه کوتاهی به جنگ آورده برهم تاختند. نیزه ها شکسته شد. دست به شمشیر بردند آنقدر بر سپرها کوفتند که تیغ ریز ریز شد. زره هایشان از هم

گسست، اسب ها از کارماندند. خسته و با تن پر عرق از هم دور شدند. دوپهلوان کمی استراحت کردند تا اسبانشان آسوده شدند. بهم تیر باران نمودند اما هیچکس زیان ندید. کمر یکدیگر را در سواری گرفتند ولی رستم که کوه را از زمین میکند نتوانست سهراب را تکان بدهد. سهراب دست بر گرز برد و بر شانه رستم کوبید. درد در دل تهمتن پیچید اما به روی خود نیاورد. رستم هی بر رخس زد و بر سپاه توران تاخت. سهراب نیز خود را به سپاه ایران زد. سهراب گروهی از سپاه ایران را بکشت. اما رستم اندیشید که کاوس بی دفاع است و برگشت. چون بهم رسیدند رستم فریاد زد مگر باهم نمی جنگیدیم چرا مثل گرک بر ایشان حمله بردی. سهراب گفت: سپاه توران هم بی گناهند، تو اول بسوی ایشان رقی. اینک باز گردیم و فردا سر به کشتی خواهیم نهاد. آن شب گویو به رستم گفت چگونه سهراب در حمله به لشکر ایران تمام پهلوانان را زخمی کرد و اما همچنان که فرمان داده بودی سپاه جنگ آغاز نکرد و هیچ سواری حمله نبرد. رستم از سخنان گویو غمگین شد و با او نزد کاوس رفت. آنشب رستم بعد از دیدار کاوس رو به لشکرگاه خود حرکت کرد. زواره نزد رستم آمد و چون بر سفره نشست، گفت ای برادر فردا هوشیار باش اگر من کشته شدم زاری نکنید و یک تن از شما به میدان نرود هیچکس با تورانیان نجنگد، یکایک سوی زابلستان نزد دستان بروید تا به زال بگوئید، این فرمان ایزد پاک بوده همانطویکه جمشید و طهمورث هم سرانجام رفتند.

اما آنشب هومان بزمی برای سهراب آراست. سهراب می گفت آن شیر مرد که امروز با من نبرد کرد بالائی چون من دارد. سرو گردن و بازوانش مثل من است. مانند آنکه ما را از روی هم ساخته اند. عجیب است که هر وقت او را می بینم دلم فرو می ریزد و مهر او در دل من افزون میشود. از او خجالت میکشم تمام نشانی هاییکه مادرم داده با او یکی است، گمان می برم که او رستم است، اگر رستم باشد چگونه با او بجنگم؟ هومان گفت: ای پهلوان چند بار با رستم در میدان جنگ روبرو شده ام این پهلوان او نیست. اسب او شبیه رخس است و لکن رخس کجا و

این کجا.

فردا، بار دیگر سهراب از رستم سوال کرد چرا نلتم را از من پنهان میکنی؟
رستم گفت دیروز از این حرفها زدیم و دیگر اینکه به هنگام نبرد سوال و جواب نمیکند. هردو پهلوان از اسب فرود آمدند، دهانه اسب را بر سنگ بستند و هردو با دلی غمگین چون شیران به کشتی برآویختند. آنقدر کوشیدند که از نشان عرق و خون بیرون میزد که یکباره سهراب چون پیل مست، یکی نعره برزد پر از خشم و کین، بزد رستم شیر را بر زمین، چون رستم زمین خورد سهراب بر سینه اش نشست خنجر از کمر کشید تا سر رستم از بدن دور کند. رستم فریاد زد، ای پهلوان آئین ما در کشتی جز این است. سهراب گفت: چگونه؟ رستم گفت: آنکسی که بار اول پیروز میشود سرزمین خورده را نمی برد دوباره کشتی می گیرند. سهراب جوانمرد چون این شنید از روی سینه رستم بلند شد و به دشت رفت. ساعتی بعد که هامون سهراب را دید افسوس خورد و گفت شیری را که در دام آورده بودی رها کردی. رستم آتش به درگاه یزدان نیایش کرد و در افسانه ها هست که نیروی جوانیش را از او گرفت. روز بعد رستم کمر سهراب را گرفت و او را به زمین زد تیغ از کمر کشید و پهلوی سهراب را با آن درید.

سهراب آهی کشید و به رستم گفت: جهان کلید مرگ مرا به دست تو داد، تو بی گاهی و این جهان پیر است که مرا برکشید و خیلی زود کشت. همسالان من هنوز در کوی ها بازی می کنند و من این چنین در خاک خفته ام. مادرم نشانی از پدر به من داد و من جان خود را در راه پیدا کردن پدر فدا کردم. همه جای جهان جستش تارویش را ببینم و اکنون در همان آرزو جان می دهم، دریغا که رنج به پایان رسید و روی پدرم را ندیدم. اکنون تو ای مرد، اگر در آب چون ماهی شوی، و یا چون شب اندر سیاهی شوی، اگر چون ستاره بر سپهر بلند برائی و از روی زمین مهر خود را ببری، پدرم کین مرا از تو خواهد خواست و از این همه مردم که در سپاه ایران هستند یکی به رستم خواهد گفت:

که سهراب کشتست و افکنده خوار ترا خواست کردن همی خواستار

چو بشنید رستم سرش خیره گشت جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
زمانی گذشت تا رستم به هوش آمد و باناله و خروش پرسید: چه داری ز رستم
نشان، که گم باد نامش ز گردن کشان.

که رستم منم گم بما ناد نام نشیناد بر ماتمم زال سام
رستم چون این سخنان را گفت، نعره ای زد، مویکند و خروش کرد. سهراب چون
رستم را به آن حال دید بیهوش شد. چون بهوش آمد به او گفت: همه گونه ترا
راهنمایی کردم چگونه یک ذره مهر در دل تو نجنید، اکنون بند از جوشنم
بگشای. بر تن برهنه ام نظر کن به بازویم مهره خود را بنگر.
سهراب به رستم گفت: عمر من به پایان رسید، تو محبت کن و نگذار که ایرانیان
به جنگ توران بروند زیرا ایشان از برای من به این جنگ اقدام کردند. اندیشه
کرده بودم اگر پدر را زنده ببینم تمام شاهان را از میان بردارم و ترا بر جای ایشان
بنشانم. نمی دانستم بدست تو کشته خواهم شد. رستم رخسار را پیش آورد و به
سوی سپاه ایران حرکت کرد. رستم به هومان پیام داد که جنگی در بین نیست.
رستم به گودرز گفت اکنون نزد کاوس برو و به او بگو که چه بر سر من آمده.
اگر هیچ از خدمات من به یاد می آوری از آن نوشدارو که در گنج داری، برای
فرزند من بفرست. کاوس به گودرز پاسخ داد: اگر نوشدارو به سهراب رسانم و آن
پهلوان زنده بماند مرا از میان خواهند برد. فراموش کردی که دشنام داد. هیچکس
دشمن خویش نپرورده است که من بپرورم.

چون گودرز جواب کاوس را برای رستم آورد، رستم خوابگاهی پر نقش و نگار
برای سهراب آراست و خود نزد کاوس رفت. نیمی از راه رفته بود که فرستاده ای
از سوی گودرز به او رسید و گفت

که سهراب شد زین جهان فراخ همی از تو تابوت خواهد نه کاخ

رستم از اسب پیاده شد، کلاه برداشت خاک بر سر ریخت و بزرگان همه همچنان
کرند. به کاوس خبر دادند که سهراب درگذشت. او با سپاه نزد رستم رفت و به
رستم گفت: از این سو تا آن سوی جهان همه مردنی هستند. یکی زودتر، یکی

دیرتر.

تورانیان به سرزمین خود باز گشتند. کاوس سپاه خود را به ایران آورد و رستم در همان دشت بماند. زواره سپیده دم با سپاه رسید. رستم همراه ایشان بسوی زابل حرکت کرده، تابوت سهراب را در پیش داشتند. به دستان خبر دادند، همه سیستان به پیشباز آمدند. دلیران بزرگ زیر تابوت را گرفتند و چون زال آن را دید، نوحه خواند

همی گفت و مژگان پر از آب کرد زبان پر ز گفتار سهراب کرد

هومان خبر مرگ سهراب را به افراسیاب داد. خبر به شاه سمنگان دادند. جمله بر تن درید.

به مادر خبر شد که سهراب گرد ز تیغ پدر خسته گشت و بمرد

او روز و شب میگریست و پس از مرگ سهراب سالی بزیست، سرانجام هم در غم او بمرد و روانش در جهان مینوئی به سهراب پیوست.

چنین گفت بهرام نیکو سخن که با مردگان آشنائی مکن

بتو داد یک روز نوبت پدر سزد گر ترا نوبت آید بسر

روزی از روزها طوس، صبح زود از بستر بلند شد. گویو و گودرز و چدین سوار را برگزید و برای شکار روانه دشت شدند. در شکارگاهی نزدیک مرز توران شکار فراوانی بدست آورده در راه برگشت بیشه ای نظرشان را جلب کرد. بجای شکار دختر زیبایی را در میان درختان پیدا کردند. دختر به آنها گفت: فرزند زاده گرسیوز هستم و نژادم به فریدون میرسد، از خانه به خاطر حمله پدر مستم فرار کردم و در راه نزدان اموالم را گفتمند. هردو پهلوان سخت به دختر دل بستند و هرکدام میخواستند صاحب او باشند. بالاخره تصمیم گرفتند میانجی نزد شاه ببرند. کاوس چون دختر را دید گفت: ای سپهبدان رنج شما را کوتاه میکنم، این دختر هرکه هست در خور حرمسرای من است. سالی نگذشت که آن دختر فرزندی آورد نامش را سیاوش نهادند. مدتی گذشت رستم به دین کاوس آمد، چون سیاوش را

دید به کاوس گفت اورا بمن بسیار. رستم سیاوش را همراه خود به زابلستان برد و طی چند سال آن چه را که معمول زمان بود به وی آموخت تا آنجا

سیاوش چنان شد که اندر جهان بماتند او کس نبود از مهان

یک روز سیاوش و رستم به دیدن کاوس رفتند و رفتار سیاوش چنان بود که همه از تربیت او شگفتی کردند. سیاوش هم به دیدار مادرش رفت و مدتی باهم بودند تا که مادر سیاوش در گذشت. سیاوش یک ماه کارش گریه بود و خنده بر لب نمی آورد. یک روز که کاوس با سیاوش نشسته بود سودابه همسر جوان کاوس وارد سرای ایشان شد. چون چشم سودابه به سیاوش افتاد دل به او سپرد. روز بعد سودابه کسی را نزد سیاوش فرستاد و اورا دعوت کرد که به شبستان شاه برود. جوان پاکدل آشفته شد و پاسخ داد که من مرد این سخنان نیستم. روز بعد سودابه از کاوس خواست برای دلداری از سیاوش او را نزد خواهرانش بفرستد. وقتی کاوس اینرا به سیاوش گفت، او جواب داد: ای دانای بزرگوار بهتر نیست مرا سوی دانشمندان و بزرگان کار آزموده بفرستی تا در کنار تخت تو آئین شاهی را فرا بگیرم. کاوس گفت تو شادمانی می خواهی، بد نیست سری به شبستان بزنی. روز بعد کلید دار مشکوی کاوس، سیاوش را به شبستان نزد سودابه برد. سودابه اورا در آغوش گرفت و چشم و روی دلیرانه سیاوش را بوسید گویی از دیدار او سیر نمی شود

سیاوش بدانست کان مهر چیست چنان دوستی نزره ایزدبست

به تندی سودابه را رها کرد و نزد خواهران خود رفت. بعداً سودابه به کاوس پیشنهاد کرد دختری از نژاد کی آرش و کی پشین که در مشکوی او هستند به همسری سیاوش در آورد. در حالیکه میخواست با سیاوش عهده ببندد که بعد از مرگ کاوس، سیاوش را تصاحب کند و در این ملبین دختر خودش را همسر سیاوش کدد. مدتی گذشت و سودابه با حلیه های گوناگون میخواست سیاوش را منحرف کند تا که شبی سودابه در مقابل سیاوش دست برگردن برده جامه خود را درید و بدنبال فریاد سودابه شبستان او غوغا شد و خبر به کاوس دادند. سودابه در

پیش کاوس زانو بر زمین زد. اشک ریخت و موی کند و بریده بریده گفت که سیاوش به نزدیک تخت من آمده چنگ بر من زد با من آویخت و گفت: جان و تن من پر از محبت توست و من جز تو هیچکس را نمی خواهم. در کشمکش بودیم که تاج از سرم افتاد و جمله ام این چنین چاک شد. کاوس سخن او را پذیرفت و خواست سر از بدن سیاوش جدا کند ولی اندیشید و سیاوش و سودابه را باهم نزد خود خواند. سیاوش تمام داستان را آنطور که بود به کاوس گفت. کاوس نتوانست داوری بکند. ندانست از آن دو چه کس گناهکار است. پس بدن آن دو را بو کرد و فهمید سیاوش راست میگوید چون بوی کلاب و می و مشک از بدن سیاوش به مشامش نرسید. میخواست با شمشیر بدن سودابه را ریز ریز کند ولی وقتی به فکر شاه هلماوران و فرزندان کوچک سودابه افتاد و از طرفی دلش از مهر سودابه لبالب بود، پس به او گفت

مکن یاد این هیچ و با کس مگوی نباید که گیرد سخن رنگ و بوی

سودابه در کار زشت خود حیران، بالاخره راهی تازه برای بدنامی سیاوش بدست آورد. در شبستان سودابه زنی پر مکر و فریب با اندیشه جادو و افسون بود. آن زن در شکم بچه ای داشت و کم کم بارش سنگین شده بود. سودابه با زن قرار گذاشت در مقابل پول و مال زیاد، کودک خود را قبل از تولد بیافکند تا به کاوس بگوید بچه او بوده و سیاوش ملیه آن شده است. آن زن دارویی خورد و دو کودک مرده را در تشتی کنار تخت سودابه گذاشته و خود از کاخ بیرون رفت. سودابه در بستر بخت و فغلش تمام کاخ را گرفت. چون کاوس آمد، داستان را برایش تعریف کرد. کاوس به سیاوش بدگمان شد و از اختر شناسان یاری گرفت. ستاره شناسان یک هفته مهلت خواستند. سرانجام پاسخ آوردند که مرگ کودکان به نیروی زهر است و دیگر آنکه پدر دو کودک کاوس نیست و سوم اینکه کودکان به سودابه نیز تعلق ندارند. چه اگر از نژاد کیان بودند یافتن سرنوشت ایشان آسان بود. ستارگان میگویند مادر این کودکان زنیست با چنین نشانی و حتماً سودابه مادر آنها نیست. پاسبانان روز و شب جستجو کردند تا زنی را با آن نشان یافتند. کاوس

به آرامی از زن پرسش کرد ولی زن اقرار نکرد. چند روزی گذشت و افسونی بر زن کارگر نبود. بالاخره به زن گفتند اگر راست نگوئی سر و کارت با شمشیر است. بالاخره زن حقیقت را گفت. ولی سودابه اینبار با گریه به کاوس می گفت اختر شناسان از ترس سیاوش این را میگویند چون پشت او رستم است. کاوس هم با سودابه گریه کرد. فردای آن روز کاوس موبدان را فراخواند و آنان گفتند فقط آتش است که گنهکار را رسوا خواهد کرد. کاوس دستور داد صد کاروان هیزم گرد آورده و آتش افروختن آغاز کردند. سودابه بر بام کاخ رفت و آن آتش را که افروخته بود به چشم دید. سیاوش با جمله سفید سوار اسب سیاه در دریای آتش می تاخت و مردم میگریستند.

ز آتش برون آمد آزاد مرد لبان پر خنده به رخ همچو ورد

کاوس سیاوش را در آغوش گرفت و سه روز جشن گرفتند. روز چهارم سودابه را آوردند و کاوس دستور داد او را بدار آویزند. سیاوش فکر کرد که بعداً شاه ممکن است پشیمان شده او را مقصر بدانند. بنابراین پیش رفت و از شاه خواهش کرد که سودابه را به او ببخشد. کاوس در دل خود به دنبال آن بود که مگر کسی وساطت کند.

بهانه همی جست زان کار شاه بدان تا ببخشد گذشته گناه

دیری نپائید که دوباره سودابه شهبانوی حرم شد و باز هم اندیشه کاوس را در دست گرفت و در نهان سخنانی نادرست به کاوس می گفت تا دل او را با سیاوش بدکند. آنقدر گفت و گفت که دیگر مکتبی برای سیاوش نزد او و در ایران زمین باقی نماند.

یکروز مرزبانان خبر آوردند افراسیاب تورانی با صد هزار سوار برگزیده به مرز ایران هجوم آورده. چون سیاوش پیشنهاد کرد

که با شاه توران بجویم نبرد سر سروران اندر آرم بگرد

کاوس با خوشحالی پیشنهاد سیاوش را گوش داد و جهان پهلوان را به کاخ دعوت کرد و به او گفت ای پهلوان، سیاوش را با سپاه به جنگ افراسیاب میفرستم و او

را بتو میسپارم. تهمتَن هم گفت:

سیاوش پناه و روان منست سر تاج او آسمان من است

سیاوش با رستم به زابلستان رفت و چندی نزد دستان مهمان بود، رستم نیز در آنجا سربازان زابلی و کلبلی و هندی را بر سپاه او افزود و سیاوش بسوی طالقان رفت. از مرو رود گذشت و به نزدیک بلخ رسید. سیاوش هیچ جا درنگ نکرد و با سرعت خود را به شهر بلخ رسانید. دیری نگذشت که دو سپاه در مقابل هم قرار گرفتند. سه روز دو لشکر جنگیدند و روز چهارم سیاوش پیروز شد. سیاوش نامه ای به کاوس نوشت که سپاهش پیروز شده

کنون تا به جیحون سپاه منست جهان زیر فر کلاه منست

بسغد است با لشکر افراسیاب سپاه و سپهبد بدان سوی آب

کاوس جواب داد افراسیاب بدکنش و داناست، خود اهریمنی است با هزار افسون. لشکر را پراکنده نکن و

مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب بجنگ تو آید خود افراسیاب

گرسیوز بعد از فرار، خود را به دربار شاه توران رسانید و داستان پیروزی سیاوش را برای افراسیاب تعریف کرد. افراسیاب سخت عصبانی شد و او را از نزد خود راند. پس از آن سران سپاه را پیش خواند و فرمان جنگ را به ایشان صادر کرد و در پایان شب به خواب رفت. نیمه شب از خواب هولناکی که دیده بود با نعره ای از خواب بیدار شد. برادرش گرسیوز او را در آغوش گرفت و پرسید داستان چه بود. افراسیاب گفت: در خواب دیدم که سپاهی بزرگ از ایران بر من تاختند و مرا دست بسته نزد کاوس بر نند و در کنار تختش جوان خوش سیملی ایستاده بود که مرا با شمشیر به دو نیم کرد. گرسیوز خواب دانان را خواست و آنها گفتند در سپاه ایران شاهزاده ای هست که هیچکس در طالع بر او فزونی ندارد و اگر شاه با سیاوش بجنگد جز شکست چیزی نصیب او نخواهد شد. افراسیاب و گرسیوز تصمیم گرفتند هدایایی برای سیاوش بفرستند و با او از در صلح درآمده و سرزمینهای او را که گرفته پس نگیرند. سیاوش با رستم به خلوت

نشست و برای صلح شرایطی تعیین کردند. از جمله یکصد گروگان که نام آنها را رستم انتخاب کرد و سپاه توران تمام سرزمینهای ایران تا بخارا و سند و سمرقند و چاچ و پنجاب را تخلیه و آنسوی گنگ سرآورده را برپای کنند. سیاوش اندیشه کرد بهتر است فرستاده ای نزد کاوس روانه و آنچه را گذشته به او اطلاع بدهد. جهان پهلوان گفت بهتر است من خود به رسالت نزد کاوس بروم. کاوس وقتی نامه سیاوش را برایش خواندند به رستم سخت عصبانی شد و گفت من ترا که آدم جهاننیده ای بودی با سیاوش فرستادم. آیا بدیهای افراسیاب را فراموش کرده ای؟ من بلید خودم میرفتم. چگونه شما را فریب دادند. چگونه با گرفتن صد ترک بیچاره بد نژاد که نام پدرانشان را نمی دانید صلح کردید. علاج تورانیان را فقط در جنگ میدانم. رستم گفت: ای شهریار، نخست حرف من را بشنو. تو گفستی صبر کنی تا او در جنگ شتاب کند. ما بفرمان تو صبر کردیم ولی او از در آشتی در آمد

کسی کاشتی جوید و سور و بزم نه نیکو بود پیش رفتن برزم

از من بشنو از فرزند خود پیمان شکنی انتظار نداشته باش. کاوس سخنان رستم را بریده با کلامی پر از خشم گفت: پس این تو بودی که سیاوش را در راه صلح انداختی و ریشه کینه را از دلش بیرون آوردی. تو این تنبلی را به او یاد دادی و دلت با آن هدیه ها که بتو دادند شاد شد.

تو ایدر بمان تا سپهدار طوس ببندد برین کار پرپیل کوس

و دیگر اگر سیاوش هم از فرمان من سرپیچی کند سپاه را به طوس بسپارد و خود با اطرافیان باز گردد تا در اینجا او را کیفری دهم که سزاوارش است. رستم چون سخنان تلخ را از کاوس شنید

غمی گشت رستم باواز گفت که گردون سر من بیارد نهفت

اگر طوس جنگی تر از رستم است چنان دان که رستم ز گیتی کم است

بگفت این و بیرون شد از پیش اوی پر از خشم چشم و پر آژنگ روی

کاوس، طوس دلاور را احضار کرد و فرمود لشکر بردار و روانه بلخ شو. کاوس

همچنین نامه ای تند با سخنانی تلخ برای سیاوش نوشت و از او خواست گروگانها را برایش بفرستد و گناه این صلح را بگردن رستم انداخت که چشمش به مال افراسیاب افتاده.

چو نامه به نزد سیاوش رسید	بران گونه گفتار ناخوب دید
نژادی مرا کاشکی مادرم	وگر زاد مرگ آمدی بر سرم
شوم کشوری جویم اندر جهان	که نامم ز کاووس ماند نهان

سیاوش پس از این زنگی هاوران را با تمام گروگانها و هر چه افرسیاب فرستاده بود به درگاه شاه توران پس فرستاد و سپاه را به بهرام گودرز سپرد تا به سپهدار طوس بدهد. بهرام از سیاوش خواست که در تصمیمش باز نگری کند و از رستم کمک بخواهد ولی

چنین داد پاسخ که فرمان شاه	برانم که برتر ز خورشید و ماه
ولیکن بفرمان یزدان دلیر	نباشد ز خاشاک تا پیل و شیر
کسی کاو ز فرمان یزدان بتافت	سراسیمه شد خویشان را نیافت

چون پیغام سیاوش را زنگی هاوران به افراسیاب داد، افراسیاب سپهدار خود پیران را احضار کرد و نامه سیاوش را با او در میان نهادند. پیران گفت: سیاوش سلطان جهان خواهد شد و اگر داماد تو شود، دو کشور و هردو تاج و تخت، تو را باشد.

افراسیاب نامه ای پر محبت به سیاوش نوشت: چون فرزند عزیزت دارم و تویانگار من در جهان خواهی بود. اگر بگذارم که از توران زمین بگذری و به جای دیگر سفر کنی کوچک و بزرگ جهان مرا نکوهش خواهند کرد. اکنون بیا سپاه و زر و گنج و شهر از آن توست. و هر زمان خواستی با پدر آشتی کنی از هیچ چیز دریغ نخواهم کرد. چون نامه بدست سیاوش رسید از اینکه راهی پیدا شده خوشحال شد ولی از درون او درد و رنج شعله می کشید و فکر میکرد چرا بلید کاوس صلی را که میرفت پلیدار باشد به جنگ تبدیل کند. چه رنجیست که یاری دشمن را بلید قبول کرد و در پایان، از آتش کجا بردم باد سرد.

زدشمن نیابد به جز دشمنی به فرجام هرچند نیکی کنی

سیاوش بلر دیگر نامه ای به کاوس نوشت. شرحی از زندگی و کارهای خودش و بی مهری شاه را نوشت و درخاتمه با آرزوی شادی برای او خداحافظی کرد.

زشادی مبادا دل او رها شدم من ز غم در دم ازدها

سیاوش چون به جیحون رسید، بر سرزمین ایران نگریست، از اشک چشم، صورتش ناپدید شد. با رنجی فراوان و تلخی در کام، خاک وطن را بوسه داد و از آن بیرون شد و شهرهای ایران را یکی یکی پشت سر گذاشت. به ترمذ و بعد به چاچ رسید. در هرکجا افراسیاب محلی برای استراحت او آماده کرده بود تا به نزدیک قاجارباشی رسید و مدتی در آنجا بماند. پیران با یک هزار تن از خویشان خود و سپاهی چون ستارگان با دلی پر مهر و با درفشی عظیم به پیشباز او آمد و گفت:

همه بر دل اندیشه این بد نخست که ببند دو چشمم تورا تندرست

سیاوش چون استقبال تورانیان را دید اشک از دو چشم بر صورت ریخت

که یاد آمدش بزم زابلستان بیاراسته تا به کابلستان

از ایران دلش یاد کرد و بسوخت بکردار آتش رخس بر فروخت

پیران ستایش فراوان از سیاوش کرد و او را راضی کرد که در توران بماند. باهم رفتند تا به نزدیک گنگ رسیدند، سرزمینی که می بایست در آن می ماندند. شهری که پایتخت افراسیاب بود و چون خبر به افراسیاب دادند از بارگاه پیاده به کوچه آمد و از سیاوش استقبال کرد

سیاوش چو او را پیاده بدید فرود آمد از اسب و پیشش دوید

گرفتند مر یکدیگر را ببر بسی بوس دادند بر چشم و سر

از این پس نه آشوب خیزد نه جنگ به آبشخور آیند میش و پلنگ

افراسیاب کاخی مجلل برای سیاوش آماده کرد و روزهای بعد با هم به چوگان بازی و شکار می رفتند. پیران که میخواست سیاوش از آن سرزمین همسری بگیرد و فرزندی آورد و آینده سرزمین ایران و توران یکی شود، روزی به او

گفت در شبستان شاه دختری هست، از شبستان گرسیوز سه دختر هست که از ماه گرو میبرند. نیبره فریدون، آنها را نگاه کن. در شبستان من چهار دخترند در آغاز جوانی که بزرگترینشان جریره نام دارد. سیاوش گفت ای پیران من چون فرزند تو هستم جریره را انتخاب میکنم. سیاوش با جریره آنچنان بود که از کاوس یاد نمیکرد و مدتها گذشت و هر روز بر جاه سیاوش نزد افراسیاب افزوده می شد. تا روزی پیران پیشنهاد کرد دختر افراسیاب، فرنگیس با سیاوش ازدواج کند. سیاوش به پیران گفت:

ولیکن مرا با جریره نفس به آید نخواهم جزا و نیز کس

پیران گفت جریره را من راضی میکنم. و از آنجا نزد افراسیاب رفت و از فرنگیس برای سیاوش خواستگاری کرد. افراسیاب در اندیشه شد که ستاره شناسان به او روزی گفته بودند

که از تخمه تور و از کیقباد یکی شاه سر برزند پر زداد

به توران نمائد بر و بوم و رست کلاه من اندازد از کین نخست

پیران گفت: سخن موبدان و ستاره شناسان همیشه درست نیست. خرد میگوید از نژاد سیاوش انسانی آزاد یخواه به جهان خواهد آمد و آن زمان دو کشور ایران و توران برای همیشه در صلح خواهند بود. بعد از ازدواج فرنگیس و سیاوش، افراسیاب از سرزمین خود تا پیش دریای چین را که بیش از صد فرسنگ پهنا داشت به سیاوش داد و چندی گذشت سیاوش روانه دیدار از سرزمین تازه خود شد. پیران همراه سیاوش رفت تا به شهر ختن سرزمین پیران رسیدند. یک ماه آنجا مهمان پیران بودند و پس از آن براه افتادند تا به سرزمینی رسیدند که آباد و فرخنده بود.

بیک روی دریا و یک روی کوه برو بر ز نخچیر گشته گروه

سیاوش پیران سخن بر گشاد، که این همان جایی است که میخوام زندگی کنم. در اینجا دژی خواهم ساخت و درون آن باغ و ایوان و کاخ ایجاد خواهم کرد. پیران گفت اگر اجازه بدهی آنچه را که اراده کرده ای تا یکماه انجام خواهم داد و

شهری بسازم که همه مردم به آن خیره بمانند.

سیاوش در کنار دریای چین، گنگ نژ را با رنج فراوان بساخت. شهری وسیع با باغ و بوستان و خانه و خیابان و کوچه و بازار پر از گرمابه و جویبار و رود، هربرزنی رنگ و بوی خوش خود داشت. باآرامش، نه گرمایش گرم و نه سرمایش سرد، کسی در آن سرزمین بیمار نبود، چنین سرزمینی را سیاوش برای زیست خود انتخاب کرد و در آن کاخ و میدان و ایوانی بسیلر زیبا بنا کرد. چون سیاوش دانست در آن مکان سکونت خواهد کرد اشک از دیدگان بریخت و از رنج های خودش برای پیران داستانها گفت و افزود: من از راز این چرخ بلند درباره خود آگهی دارم، روزگاری فراوان نخواهد گذشت که من، بیگناه بدست شهریاری کشته خواهم شد. داستان آن به ایران خواهد رسید و آشوبی در ایران و توران پیا خواهد شد. پیران با دلی غمگین چون این سخنان را از افراسیاب هم شنیده بود از اینکه سیاوش را به توران کشیده ناراحت شده ولی بعد ها به خودش میگفت شاید این سخنان را سیاوش از جهت دلتنگی و دوری از ایران گفته. یک هفته با هم سخن میگفتند که روز هشتم از افراسیاب نامه ای رسید و در آن به پیران فرمان داده بود لشکری از چین گرد آورده و از مرز هند و جلگه سند به مرز خزر رفته و از تمام کشورها باج خواهی کند. وقتی پیران رفت سیاوش شهر سیاوش گرد را ساخت و چون پیران باز آمد زیبایی آن همه آبادانی برایش باور نکردنی بود. پیران داستان کارهای سیاوش را برای افراسیاب تعریف کرد. افراسیاب شاد شد و از گرسیوز خواست تا به شهر سیاوش گرد برود آن سرزمین را ببیند و باز آید. سیاوش به توران زمین دل نهاده و دیگر یادی از ایران زمین نمیکرد. گرسیوز هدایای افراسیاب را به سیاوش داد و باهم به دیدن شهر رفتند. در این موقع سواری رسید و مژده داد که از جریره کودکی چون ماه به جهان آمده، او را فرود نام نهادند. **چوبشنید گرسیوز آن مژده گفت، که پیران شد امروز با شاه جفت.** سپس به کاخ فرنگیس رفتند و او را نیز مژده دادند. گرسیوز چون آن شکوه و جلال را دید از حسادت دل و جاننش بجوش آمد.

بدل گفت سلی بر این نگذرد سیاهش کسی را به کس نشمرد

گرسیوز در همان رنج بود که در گوی بازی هم سیاهش بر او پیشی گرفت و دیگر حسادت او را بیشتر به جوش آورد. روزی به خواهش گرسیوز دلیری از ترکان را به نبرد سیاهش فرستادند و سیاهش بی آنکه گرز و کمند در دست بگیرد پهلوان ترک را از زمین گرفت و برخاک افکن، سپس از اسب پیاده شد از او دلجوئی کرد و این نیز بر حسادت گرسیوز افزود. چون گرسیوز نزد افراسیاب باز گشت و نامه سیاهش را تسلیم او کرد، افراسیاب شاد شد ولی گرسیوز هر لحظه منتظر بود تا زهر خود را به جان سیاهش بریزد. تا روزی که توانست افراسیاب را بفریزد. روزی گرسیوز بد کنش، دروغگوی بد دل به دروغ گفت: ای شاه چنین دانستم سیاهش دل با تو ندارد و برای خود راهی دیگر برگزیده. هر چند یکبار فرستادگانی از سوی کاوس پنهانی نزد او آمده و از روم و چین نیز فرستادگانی پنهانی برایش پیام می آورند. اکنون سپاه فراوانی بر او گرد شده اند و اگر قدم پیش گذارد جان تو در خطر است. نژاد تو با نژاد ایرج هرگز یکی نخواهد شد. افراسیاب گفت کمی صبر کن. سه روز مشورت میکنیم. بعد از سه روز افراسیاب گفت: بهتر است او را نزد خود خوانده و به آرامی نزد کاوس باز گردانیم. گرسیوز گفت: اگر او به ایران باز گردد، راز کشور تو را می داند و هر راهی را میشناسد. پس هوشیار باش چه به آسائی می تواند بر جان تو بدی کند. سخنان گرسیوز در افراسیاب اثر کرد و از آنچه با سیاهش کرده بود پشیمان شد و گفت: بهتر است کمی صبر کنیم، فعلاً او را نزد خود بخواهیم چون کژی او آشکار شود آن زمان کسی مرا سرزنش نخواهد کرد. یکروز افراسیاب به گرسیوز گفت هم اکنون برخیز نزد سیاهش برو، بگو دل من یاد مهر او و فرنگیس را کرده اینک برخیزند و بیدار من آیند. چون پیغام افراسیاب را سیاهش شنید شاد شد و گفت: اکنون آماده ام که شانه به شانه تو نزد افراسیاب برویم. ولی سه روز اینجا صبر کن و استراحت نما. گرسیوز حيله گر زمانی خاموش ماند و چشم بر سیاهش دوخت و ناگهان اشک از چشمان فرو ریخت. سیاهش گفت: چه غمی جان ترا میکاهد؟ اگر

از شاه توران سرگرانی با تو می‌آیم و آن غم را پایان می‌دهم. گرسیوز همچنان نالان گفت: نه، من برای خودم رنجی ندارم. فقط می بینم بار دیگر افراسیاب دارد کینه کهن را نو میکند. تو خوی تند او را نمی دانی او بر خون تو نشنه است. رنج من از انده تو است. بیهوده پدرت را در ایران از دست داده، روی او را زمین گذاشتی. گرسیوز باز اشک بر دیدگان آورد. سیاوش بار دیگر گفت که برخی با هم به دیدار افراسیاب برویم. ولی گرسیوز نادرست و نیرنگ ساز آنقدر گفت تا اینکه سیاوش به گفتار او گروید و نخست نامه ای به افراسیاب نوشت که فرنگیس اکنون بیمار است، آرزوی دل ما دیدار تو است. صبر میکنم تا اگر از بیماری رها شد هر دو به خوشی خواهیم آمد. وقتی گرسیوز نامه سیاوش را به افراسیاب داد با زبانی پردروغ و روانی پرگناه به افراسیاب گفت: چون به سیاوش گرد رسیدم مرا به هیچ نشمردند، سیاوش حتی نامه ترا نخواند و سخن مرا نشنید. دستور داد تا مرا پلین تختش دوزانو نشانند. دانستم که پیوسته از ایران نامه ها به او می رسد، سپاهی عظیم از روم و چین بر او جمع شده اند، اگر لحظه ای بیشتر درنگ کنی او جنگ را شروع میکند و اگر سپاهش به ایران برود چه کسی قادر خواهد بود جلوی او را بگیرد. افراسیاب آنچنان خشمگین شد که به گرسیوز پاسخ نداد و فرمود تا سران سپاه را جمع کنند، آنچه را که گرسیوز گفته بود به ایشان گفت و گفتار گرسیوز بدگنش درختی از کینه کاشت که تا قرن ها باز مرگ و خون برای مردم دو سرزمین به بار آورد.

چون گرسیوز برفت سیاوش با تنی لرزان و چهره ای زرد نزد فرنگیس آمد.

فرنگیس گفت ای گو شیرچنگ چه بودت که دیگر شدستی بربنگ

چنین داد پاسخ که ای خوبروی بتوران زمین شد مرا آب روی

فرنگیس اشک به چشم آورده و گفت ای شاه اکنون بگو چه خواهی کرد؟ سیاوش گفت: زاری مکن، دل با خدا داشته باش و غم مخور و راضی باش به رضای خدا. شاید گرسیوز که نیکخواه ما است از سوی شاه مرده ای بیاورد. سه شب بر این داستان بگنشت و شب چهارم سیاوش از رویای هولناکی که در مورد آینده خودش

دیده بود، از خواب برجست. دیری نگذشت که سواری از سوی گرسیوز آمد و پیام داد که ای سیاوش برجان خود ترسان باش. سیاوش به فرنگیس گفت: خواب من تعبیر شد و عمر من بسر آمد. میدانم پایان انسان جز مرگ نیست ولی آرزو داشتم زنده می ماندم تا فرزند تو را که در دل داری می دیدم. اکنون پنج ماه است که تو بلرداری. زمانی که به جهان می آید من دیگر نیستم. چون به جهان آمد، نام او را کیخسرو بگذار و به او آرامش بده. پیران جان تو را از شاه خواهد خواست و بهر حال با خواری و زاری در خانه پیران کیخسرو به جهان خواهد آمد. سپس فرنگیس را به تلخی بدرود گفت و هر آنچه غم داشت با همسرش در میان نهاد. سیاوش به مکان اسبها رفت. نخست سر اسبش، شبرنگ بهزاد را بر سینه خود نهاد و مدتی با او راز گفت و سپرد که ای اسب هوشیار من، بیدار دل باش که با هیچکس مساز چه زمانیکه کیخسرو به کین خواهی من برخیزد بر تو خواهد نشست. در هیچ آخوری مکان مکن و اسب را آزاد کرد. دیگر اسبان را همه پی زد. پس با گروهی از پهلوانان بر اسب نشست و از شهر بیرون رفت. بیش از نیم فرسنگ دور نشده بود که سپاه افراسیاب را از دور دید و با خود گفت گرسیوز راست گفته بود و میبایست من به راهی دیگر می گریختم. سپاه توران چون سیاوش را دیدند ایستادند. یکدیگر را نگریستند، هیچکس کینه ای نداشت که جنگ را شروع کند. سیاوش به یارانش گفت جنگ چاره مان نیست و من هرگز با افراسیاب نخواهم جنگید. این بگفت و رفت تا به افراسیاب رسید و گفت:

چرا جنگ جوی آمدی با سپاه **چرا کشت خواهی مرا بیگناه**

سپاه دو کشور پراز کین کنی **زمان و زمین پر ز نفرین کنی**

گرسیوز فریاد برآورد که لب ببند، اینگونه سخن ها در حد تو نیست. اگر این چنین بی گناه هستی چرا با زره و کمان نزد شاه آمدی؟

سیاوش بدانست کان کار اوست **برآشفتن شه ز بازار اوست**

سیاوش رو به گرسیوز کرد و گفت: ای نلکس زشت خوی، به گفتار تو خیره گشتم ز راه، تو گفتی که آزرده گشته است شاه، هزاران سر و دم بی گناه، بدین

گفت تو گشت خواهد تباه.

سپس رو به افراسیاب کرد و گفت: به سخنان این بد نژاد شهر توران به باد خواهد رفت. گرسیوز چون این را شنید با آشفتگی به افراسیاب گفت با دشمن گفت و شنود نمی کنند و سپس فرمان داد تا لشکر با تیغ و نیزه بر سیاوش حمله کنند. سیاوش چون با افراسیاب پیمان بسته بود، دست به شمشیر نبرد و ایرانیان هم دست بر تیغ نبردند.

از ایران سپه بود مردی هزار همه نامدار از در کارزار
همه کشته گشتند بر دشت کین زخونشان همه لاله گون شد زمین

سیاوش که جانش خسته شد، از پشت اسب سرنگون گردید و ترکان بر سرش ریخته، دو دستش را از پشت بسته و او را به زنجیر کشان کشان بردند. افراسیاب از همان راه به سوی سیاوش گرد رفت و به هنگام رفتن به گرسیوز فرمان داد تا سیاوش را به سوی دیگر ببرند و سرش را ببرند. سپاهیان درشتی کرده و در آن میان، پیلسم یکی از فرزندان کم سن و سال پیران گفت از دانائی شنیدم که آهسته دل کم پیشیمان شود.

شنب و بدی کار اهرمنست پیشیمانی جان و رنج تنست
سری را که باشی بدو پادشا بتیزی بریدن نبینم روا

ای شهریار اکنون بفرمای تا سیاوش در بند باشد و صبر کن ببینیم روزگار چه خواهد خواست. افراسیاب از سخن پیلسم نرم شد. گرسیوز گفت به سخن این جوان گوش مکن، سست مشو. افراسیاب گفت من گناهی از سیاوش ندیده ام. میدانم اگر خون سیاوش بریزد طوفانی بر خواهد خواست. اگر او را رها کنم آینده نامعلومی خواهیم داشت.

رها کردنش بد تر از کشتن است همان کشتنش درد و رنج من است
فرنگیس که این سخنان را شنید کریه کنان به افراسیاب التماس کرد.

به سوک سیاوش همی جوشد آب کند چرخ نفرین بر افراسیاب
افراسیاب چون سخنان فرگیس را که بی هوش شده بود شنید، دستور داد تا

ماموران او را در کاخ خودش زندانی کنند. افراسیاب بعد از آنکه فرنگیس را به زندان فرستاد گفت: اکنون بیثید سیاوش را به جایی ببرید که چون فریادرسی بخوهد، کسی نشنود. سیاوش رو به پیلسم کرد و گفت:

درودی زمن سوی پیران رسان بگویش که گیتی دگر شد بسان

گرسیوز درمیان تمام سواران خود چشم گردانید تا بیشرم ترین آنها را برگزیند و در میان آنها چشمش به گروی زره افتاد.

ز گرسیوز آن خنجر آبگون گروی زره بستد از بهر خون

بیفکند پیل ژیان را بخاک نه شرم آمش زان سپهد نه باک

یکی تشت بنهاد زرین پرش جدا کرد زان سرو سیمین سرش

سپس گروی زره تشت خون را به دست گرفت و به جایی برد که هیچ اثری از آن باقی نماند. او زمین خشکی را برگزید و خون سیاوش را بر آن جاری کرد. چون خون سیاوش بر زمین ریخته شد

یکی باد با تیره گردی سیاه برآمد بپوشید خورشید و ماه

(در افسانه ها هست: درختی در آنجا در اندک زمانی از خون سیاوش روئید که هم اکنون آن گیاه در کوه و دشت ایران فراوان می روید. گیاه خون سیاوش یا خون سیاوشان گواه است بر آنکه راستی و پاکی در سرزمین ایران تا جلودان برقرار خواهد بود.)

خبر به فرنگیس رسید، بناخن روی خراشید و با آواز بلند افراسیاب را نفرین کرد. چون افراسیاب این را شنید فرمان داد فرنگیس را از زندان بیرون آورده گیسویش را ببرند و چوب فراوانش بزنند تا از سخن گفتن باز بماند و فریاد کرد که من از نژاد سیاوش فرزندی نمی خواهم.

از سخنان افراسیاب تمام پهلوانان و نامداران توران یک به یک او را نفرین کردند. پیلسم همراه با لهاک و فرشیدورد بسوی اردوی پیران تاختند. ولی پیران وقتی خبردار شده بود افراسیاب به جنگ سیاوش شتاب دارد، اردوی خویش را بسوی سیاوش گرد حرکت داد تا بلکه بتواند کمکی به سیاوش کند. سه پهلوان

فرسنگی رفته بودند که به اردوی پیران رسیدند و داستان مرگ سیاوش را برایش تعریف کردند. چون پیران آن سخنان را شنید، از اسب اندر افتاد و از هوش رفت، چون بهوش آمد جمله برتن چاک داد، موی کد و خاک بر سر ریخت. لهاک گفت باید عجله کنی و فرنگیس را نجات بدهی. پس ده اسب برگزیده با پهلوانان دوروز و دوشب در راه بودند تا به درگاه افراسیاب رسیدند. پیران از افراسیاب خواهش کرد که فرنگیس را به او بسپارد تا بعد از به دنیا آمدن فرزندش هردو را به حضور افراسیاب بیاورد. افراسیاب موافقت کرد. بعد از آنکه فرزند فرنگیس دنیا آمد پیران خبر را به افراسیاب رسانید. افراسیاب به پیران گفت فرزند را از مادرش بگیر و نزد شبانان به کوه بفرست. چنان کن که نداند کیست و چرا به شبان سپرده شده، هیچکس چیزی به او نیاموزد و از گذشته سخنی با او گفته نشود. سالها گذشت.

چو شد هفت سله گو سرفراز هنر با نژادش همی گفت راز

چو ده ساله شد گشت گردی سترک بزخم گراز آمد و خرس و گرک

شبان نزد پیران آمده، نالید که ای سپهدار من این شیر را نمی توانم نگهداری کنم. اول شکار آهو میکرد، اما اکنون به جنگ شیر ژیان میرود.

چوبشنید پیران بخندید و گفت نمائد نژاد و هنر در نهفت

پیران بر اسب نشست و به کوه ودشت رفت که کیخسرو در آنجا بود. کیخسرو را زمانی دراز در آغوش خود نگهداشت و کیخسرو گفت: ای سپهدار چگونه فرزند شبانی را چنین در بغل گرفته ای؟ آیا این مایه ننگ تو نیست؟ دل پیران از سخن کیخسرو آتش گرفت و گفت: نه، تو یادگاری بزرگ و تبار تو از شبانان نیست و داستان فراوان بامن هست که روزی به تو خواهم گفت. پیران جامه شاهان بر او پوشیده و نزد خود آورد. روزگاری نه چندان دراز بگذشت که افراسیاب پیران را خواسته و به او گفت: ای پیران زنده بودن فرزند سیاوش روز مرا چون شب سیاه کرده. بهتر است او را آزمیشی بکنیم. اگر از گذشته سخنی نگفت، ما هردو شادمان خواهیم بود. اما اگر خوی بد آید پدید، بسان پدر سرش را باید بریدی. پیران

رفت و به کیخسرو گفت: اکنون پیش افراسیاب میرویم. از هم اکنون خرد و فهم و شعور را از دلت دور کن و مگردان زبان جز به دیوانگی. چون سخن از جنگ گوید پاسخ از طرب و رامش بده، کاری به هیچ کار نداشته باش و عقل را کناری بگذار. در بارگاه افراسیاب، او چند سوال از کیخسرو کرد که جوابهای بی ربطی شنید و افراسیاب از دیوانگی کیخسرو خندید و به پیران گفت: او و مادرش را به سیلوش گرد بفرست و هرچه مال و گنج می خواهد دریغ نکن.

اما چون خبر مرگ سیلوش به ایران رسید،

چو آگاهی آمد بکاوس شاه که شد روزگار سیلوش تباه

بر و جامه بدید و رخ را بکند بخاک اندر آمد ز تخت بلند

سرداران و پهلوانان گریبان دریدند و چون خبر به رستم رسید چنین نوحه خواند

دریغاتی از تو ایران زمین همه زار و بیمار و اندوهگین

دریغ که بدخواه دلشاد گشت دریغ که رنجم همه باد گشت

یک هفته سوگ سیلوش در تمام نیمروز برپا بود. روز هشتم تمام سپاه از کشمیر و کابل، در سرای رستم گرد آمدند و همه باهم روانه شهر کاوس شدند.

چو آمد بنزدیک کاوس کی سرش بود پر خاک و پر خاک پی

بدو گفت خوی بد ای شهریار پراکندی و تخت آمد ببار

ترا مهر سودابه و بد خوی ز سر برگرفت افسر خسروی

کسی کاو بود مهتر انجمن کفن بهتر او را ز فرمان زن

با چشمی گریان،

نگه کرد کاوس بر چهر او بدید اشک خونین و آن مهر او

نداد ایچ پاسخ مرا و را ز شرم فرو ریخت از دیدگان آب گرم

تهمتن برفت از بر تخت اوی سوی خان سودابه بنهاد روی

ز پرده بگیسوش بیرون کشید ز تخت بزرگیش در خون کشید

بخنجر بدو نیم کردش براه نجنبید بر جای کاوس شاه

چون سخنان رستم را شنیدند،

همه بر گرفتند با او خروش تو گفתי که ایران برآمد بجوش

رستم یکصد هزار سپاهی را به فرزندش فرامرز سپرد و فرمان داد که درنگ مکن و به سرزمین توران برو و من پشت سرتو خواهم آمد. در مرز توران خبر به شاه سپنجاب دادند. پهلوان سپنجاب که ورآزاد نام داشت در جنگ تن به تن کشته و اولین کسی بود که سرش به کین سیاوش بریده شد. خبر به افراسیاب رسید و غمی سنگین بر او مستولی شد. دیری نگذشت که تمام توران بسیج شد. افراسیاب فرزند خود، سرخه را فرمان داد که با سی هزار شمشیر زن به سپنجاب رفته و سر فرامرز را بریده و برایش بیاورد، و به او گفت اما از رستم پرهیز کن و نصیحتش کرد:

سگ کار دیده بگیرد پلنگ ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

سرخه در جنگ و گریز بدست فرامرز اسیر شد و دست بسته او را جلوی رستم انداختند. طوس رفت تا خون سرخه را بریزد، ولی او زاری کرد که من همسال و دوست سیاوش بوده ام. طوس بر او رهمش آمد. رستم به زواره فرمان داد با همان تش و خنجر سرش را از تن جدا کنند. پس سپاهیان بر او ریختند و آن چنان کردند. لشکر توران که از جنگ برگشتند، سرسرخه را دیدند که از پا به دار آویخته شده است. چون خبر به افراسیاب رسید خاک بر سر کرد، نوحه خواند و فرمان داد تا سپاه در دشت آماده جنگ بشوند. دولشکر برابر هم صف کشیده و خود را چنین آرستند. بلرمان در میمنه و کهرم در مسیره و خود افراسیاب در قلب سپاه. رستم فرمان داد گودرز و کشواد بر مسیره، گئو و طوس بر میمنه و خود با فرامرز در قلب سپاه جای گرفتند. پیلسم سپر برکتف، نیزه به دست با غرور فراوان قدم در میدان نهاد. بعد از نبرد با گئو و فرامرز بالاخره رستم پا به میدان گذاشت و او را از سر نیزه به داخل سپاه افراسیاب پرتاب کرد. چون چشم پیران به بدن پیلسم افتاد سرشک از مژگان بریخت اما چه سود. از هردو لشکر خروش جنگ برآمد و جنگ گروهی آغاز شد

بکشتند چندان زهر دو گروه که شد خاک دریا و هامون چو کوه

افراسیاب از قلب سپاه بر میمنه سپاه ایران تاخت گروهی را خود بکشت تا آنجا که طوس پشت بر میدان خود را به رستم رسانید و کمک خواست. رستم و یارانش سپرداران افراسیاب را یک به یک از میدان بدر کرده، چون جنگ بسود ایران شد درفش بنفش رستم را برافراشتند و اختر کاویانی را بسوی میمنه متوجه کردند. چشم رستم به درفش سپاه افراسیاب افتاد، رخس را بسوی او تاخت و تیغی بر کلاه افراسیاب زد آنرا شکافت. نیزه ای سنگین بر سر اسب افراسیاب زد و او از پشت بر خاک افتاد. هومان که از دور نظاره میکرد، با گرز بر شانه پلتن کوبید. رستم به سوی هومان برگشت و افراسیاب از چنگش گریخت و بر اسبی تیز تک نشسته از میدان فرار کرد.

ورا کرد هومان ویسه رها به صد حيله از چنگ آن ارژدها

رستم بر آشفت و رخس را از پی هومان برانگیخت اما هومان در گرد و خاک میدان از نظر رستم دور ماند. افراسیاب چون از دست رستم رها شد، گریزان روانه توران زمین گردید و در پی او تمام لشکر ترکان، مثل باد هزیمت گرفتند. سه فرسنگ رستم در پی ایشان تاخت و به اردوگاه بلز آمد. بعد رستم فرمان داد تا لشکر به دنبال افراسیاب حرکت کند. افراسیاب در راه بود که شنید رستم در پی اوست. این بود که بر سرعت خود افزود و تا کنار دریای چین افراسیاب و سپاهش گریختند. بهنگام گذر کردن از آب، به پیران گفت اگر رستم آن کودک شوم را بدست آورد، از این دیوزاده شاهی خواهد ساخت. هم اکنون کیخسرو را بیاور و در این دریا بیانداز. پیران گفت در کشتن او شتاب نکن، من او را به همراه خودم به ختن خواهم برد، از کشتن او دردی دوا نمیشود. پیران در دم فرستاده ای را روانه کرد تا کیخسرو را به ختن ببرند. چون کیخسرو و مادرش به پیران رسیدند، پیران از تخت به زیر آمد او را بوسید و نزد افراسیاب رفت و گفت: آن کودک را آورده اند اکنون چه بلید کرد؟ افراسیاب گفت او را به جایی بفرست که هیچکس نشانش را نداند و پیران نیز چنین کرد. رستم همچنان با سپاه ایران در خاک توران پیش می تاخت. همه چین و ملچین،

ختا و ختن را گرفت و وارد پایتخت افراسیاب شد و بر تخت افراسیاب نشست.
آنچه را که افراسیاب انداخته بود به سپاهیان داد و سپه سر به سر زو توانگر شدند. به سرداران گنج های فراوان داد و از رزم همه اشان ستایش کرد. گنجی فراوان برای فربرز کاوس فرستاد و

بدو گفت سالار و مهتر توی سیلوش رد را برادر توی
میان را بکین برادر ببند ز فتراک مگشای بند کمند

سپس هریک از شهرهای توران زمین را به یکی از سرداران داد

بماچین و چین آمد این آگهی که بنشست رستم بشاهنشاهی

مدت ها رستم و سرداران در آن سرزمین ماندند تا روزی از روزها سرداران به رستم گفتند: اکنون شش سال است که در این سرزمین هستیم و از افراسیاب خبری نیست. اگر او از راهی دیگر به ایران حمله کند، کاوس پیر بدون سردار و سپاه و یاور مانده. رستم آن سخنان را پذیرفت و سپاه ایران با زر و گوهر فراوان روانه ایران زمین شدند. دیری نگذشت که به افراسیاب خبر دادند ایرانیان به سرزمین خود رفته اند. او نیز فرمان داد تا مردم توران به جای گذشته خود باز گردند. افراسیاب چون به توران باز گشت،

همه بوم زیر و زیر کرده دید مهان کشته و کهتران برده دید

در ایران بمدت هفت سال خشکسالی شد و پس از مدتی،

چنان دید گودرز یک شب بخواب که ابری برآمد ز ایران پر آب
بران ابر باران خجسته سروش بگودرز گفتی که بگشای گوش
چو خواهی که یابی ز تنگی رها وزین نامور ترک نر ازدها
بتوران یکی نامداری نوشت کجا نام آن شاه کیخسروست
ازین تخمه از گوهر کیقباد ز مادر سوی تور دارد نژاد

و چون پلش به ایران زمین برسد همه جا فراخی و نعمت و شادمانی خواهد بود. اما از پهلوانان فقط گیو است که باید او را بجوید. فردا گودرز بر تخت نشست و

گیو را پیش خواند و داستان خواب را برای او گفت.

بدو گفت گئو ای پدر بنده ام بکوشم برای تو تا زنده ام

وقتی گئو بار سفر می بست، همسرش گفت: مدتهاست پدرم، جهان پهلوان رستم را ندیده ام. اگر اجازه دهی به زابلستان نزد او بروم. گئو اجازه داد و بانو روانه سیستان شد. گئو بار سفر بسته نزد گودرز رفت و فرزندش بیژن را به او سپرد و پدر را بدرود گفت.

همی تاخت تا مرز توران رسید هر آنکس که در راه تنها بدید

زبان را بترکی بیاراستی ز کیخسرو از وی نشان خواستی

در این سفر گئو نمی خواست کسی از راز او خبردار شود و اگر از کسی درباره کیخسرو می پرسید و آگهی نداشت او را میکشت تا کسی از راز او باخبر نشود. گئو هفت سال کیخسرو را چون سوزنی در انبار کاه در سرزمین پهناور توران می جست. روزی گئو به پیشه ای رسید از اسب پیاده شد که استراحت کند. در این اندیشه بود شاید اصلاً کیخسرو از مادر زاده نشده و گودرز سروش را در خواب ندیده و اشتباه کرده. ناگهان چشمش به نو جوانی بلند قد افتاد که کنار چشمه ایستاده بود.

بدل گفت گئو این بجز شاه نیست چنین چهره جز در خور گاه نیست

وقتی چشم کیخسرو به آن مرد افتاد به دل گفت این گرد جز گئو نیست. حتماً همان کس است که گفته اند به دنبال من خواهد آمد. کیخسرو گفت: ای گئو شاد آمدی. از طوس و از گودرز و کاوس شاه خبر داری؟ جهانجوی رستم، گو پیلتن چگونه است؟ دستان و آن انجمن؟ گئو چون این سخنان بشنید چشمش خیره شد و نام خدای را بر زبان آورد. گئو پرسید: ای خسرو چه کسی تو را از نام گئو و گودرز و جهان پهلوان آگاهی داده؟ خسرو گفت: مرا مادر این از پدر یاد کرد. سیاوش همیشه با مادرم سخن میگفت. گئو گفت: از سخن های تو دانستم که راست است، فرزند سیاوشی اما نشانی دیگری روی بازوی تو هست آنرا نشان من بده.

برهنه تن خویش بنمود شاه نگه کرد گئو آن نشان سیاه

که میراث بود از گه کیقباد درستی بدان بد کیان را نژاد

گیو خدای را نیایش کرد و کیخسرو را در آغوش گرفت و هردو از دینگان اشک بریدند. ساعتی بعد هردو پیش فرنگیس رفتند. فرنگیس گفت: لحظه ای نباید درنگ کرد و باید هرچه زودتر برویم. ای گیو مرغزاری هست نه چندان دور، تو زین و دهانه اسب سیاوش را بردار و کاری کن که در طلوع صبح آنجا باشید. کوهی بزرگ جلوی شما قرار دارد و چون از کوه بالا بروید مرغزار دیگری چون بهشت را در روبرو خواهید داشت. صبر کنید تا خورشید بر تیغ گنبد شود. هرچه گله در آن مرغزار چرامی نماید برای آب خوردن به سوی آن جویبار خواهد آمد. شیرنگ بهزاد، اسب سیاوش میان آنهاست و چون زین و لگام سیاوش را ببیند رام خسرو خواهد شد. واهمه نکن نامش را پیای صدا کن و او را نوازش کن. کیخسرو فرنگیس را وداع کرد، بر اسب گیو نشست و گیو پهلوان پیاده به کوهستانی که فرنگیس گفته بود روانه شدند. گیو از روی نشانه ها شیرنگ بهزاد را شناخت. کیخسرو پیش رفت و چون شیرنگ بهزاد بوی زین و لگام را دریافت، شیهه ای بلند کشید. کیخسرو نزدیک رفت بر چشم و دست و روی اسب دست مالید. شیرنگ بهزاد نیز روی و موی کیخسرو را بوئید و آرام ایستاد تا لگام بر سرش کردند و زین بر پشتش نهادند. کیخسرو و گیو همراه شیرنگ بهزاد به سوی خانه فرنگیس رفتند. فرنگیس وقتی شیرنگ بهزاد را دید به یاد سیاوش به تلخی گریست. در آن کاخ گنجی از زر و گوهر پنهان کرده بودند. فرنگیس گیو را پیش خواند و گفت: از این گنج هرچه می خواهی بگیر. گیو بر زمین اقتاد و گفت ای بزرگ بانوان، تمام جهان از آن فرزند تست، من از میان تمام این گوهرها، زره سیاوش را برمیدارم.

فرنگیس ترکی بسر بر نهاد بررفتند هر سه بکردار باد

دیری نگذشت که خبر به پیران رسید. فرمان داد تا گلباد و نستهبین همراه سیصد سوار کیخسرو و گیو را تعقیب کنند، گیو را کشته و سرش را بر نیزه کنند، فرنگیس را زنده در خاک کنند و کیخسرو را به بند کرده بیاورند. به آنها یادآور

شد، اگر آنها از آمودریا بگذرند این آب و خاک برباد خواهد رفت. فرنگیس و کیخسرو که از پیمودن راه دراز سخت خسته شده بودند، بخواب اندر آورده بودند سر. جهانجوی را گویو بُد پاسبن. گویو گردی را از دور دید و چون دانست سپاهیان هستند، بزد دست و تیغ از میان برکشید

خروشی برآورد برسان ابر که تاریک شد مغز و جان هژیر
از آنان آنقدر با گرز و خنجر کشت که عاقبت از برابر گویو گریخته و نزد پیران بازگشتند. چون گویو برگشت خسرو پرسید چرا خونین شدی. گویو گفت گلباد و نستهبین از پی ما آمدند اما شکست خوردند و ای کیخسرو این را بدان در ایران زمین به جز رستم هیچ سواری تاب میدان مرا ندارد. آسوده سفر کن که در امان هستیم. باهم خوردنی خوردند و از راه و بیراه به سوی ایران حرکت کردند

چنین تا بیامد یکی ژرف رود سپه شد پراکنده چون تار و پود
با تمام خستگی از آب گذشته و در آنسوی آب، خوردنی خوردند و به استراحت پرداختند. کیخسرو و گویو ساعتی خفته بودند که فرنگیس سپاهی را دید که پیران خودش به دنبال آنها آمده بود. کیخسرو می خواست در کنار گویو بجنگد ولی

بدو گفت گویو ای شه سرفراز جهان را بنام تو آمد نیاز
من و پدرم هردو پهلوان خاندان تو هستیم، هفتاد و هشت برادر دیگر دارم، همه پهلوانند، اگر من بمیرم دیگری بر جای من خواهد ایستاد، اما اگر تو تباه شوی، چون تو نباشی ایران زمین بدون سرپرست خواهد ماند. حالا بر کوه بالا رو و سپاه را ببین، مرا یار باشد جهان آفرین. گویو زره پوشید و به کنار آب رفت. پیران با آشفتگی او را دشنام داد و بعد از لاف زیاد گویو گفت: ای سپهدار، اکنون دلیرانه اسب بر آب زن و گرنه من به آن سوی خواهم آمد. شما شش هزارید و من یک نفر. با گرز مغز یکایک شما را پریشان میکنم. پیران چون سخنان گویو را شنید در برابر لشکرش خجل شد و با اسب از رود گذشت. گویو حمله نکرد بلکه کم کم از کنار رود به شکل گریختن دور شد. پیران نیز رجز می خواند و گویو را دنبال می کرد. آنقدر که پیران از رود و از لشکرش دور شد، گویو ایستاد و کمند را بسوی

سر پهلوان اندر آمد ببند
ز زین بر گرفتش نجم کمند
بیافکند بر خاک و دستش بیست
سلیحش بپوشید و خود بر نشست

گیو دلاور لباس پیران را پوشید، بر اسبش نشست، درفش پیران را به دست گرفت و به آنسوی آب رفت. تورانیان که درفش پیران را دیدند استقبال کردند و کرنا زدند. گیو گرز برکف گرفت و به تورانیان حمله کرد. در ساعتی آن چنان لشکر توران را به هم پیچید که همه کشته یا فراری شدند. چون سپاهیان فراری شدند گیو به نزد پیران برگشت، میخواست سر از بدنش جدا کند ولی رحمش آمد و او را کشان کشان به نزدیک کیخسرو برد. پیران پس از نیایش از خسرو بخشش خواست و فرنگیس گفت: ای گیو این پیر پهلوان، ما رایاری کرده است. او را بما ببخش. گیو پاسخ داد ای بزرگ بانوان من به ماه سوگند خورده ام که خونس را بر زمین بریزم. کیخسرو گفت: سوگندی را که خورده ای هرگز مشکن، با خنجر خود گوشه‌ای پیران را سوراخ کن تا از خنجر تو خون بر زمین چکد و سوگندت شکسته نشود. گیو چون علاقه کیخسرو و فرنگیس را به سلامت پیران دانست همان کار را کرد. پیران را سوار بر اسبش کرده و دستش را با کمند بسته و سوگند یاد کرد که فقط گلشهر بانوی بانوان پیران آنرا بگشاید. فرنگیس و کیخسرو او را دوستانه وداع کردند و کیخسرو همراه فرنگیس و گیو به سوی ایران روانه شدند.

از آنطرف خبر به افراسیاب رسید که چه نشسته ای، گیو گودرز کشاورز گان یک تنه بر شش هزار سوار و چندین سردار پیروز شد و کیخسرو و فرنگیس را از آب گل زریون گزر داده به سوی ایران شهر روان است. افراسیاب چون آن داستان را شنید، آفتاب در نظرش تاریک شد، سپاه را آماده کرد و دو منزل یکی راه را طی کرد. نخست به لشکر گلاباد رسید. دید تمام لشکر پراکنده و کسی با افراسیاب جز سپهرم سخن نگفت. رنگ رخ افراسیاب زرد شده می گفت آنچه می بینم همان است که دانایان گفته بودند. هنوز در سخن بود که سپهدار پیران با سر و روی پر

از خون پیش از همه اسب می تاخت. فکر کرد پیران گیو را گرفته ولی وقتی خوب نگاه کرد، پیران را چون سنگ بر زین بسته و دودستش را از پشت اسیر کمند دید. پیران فریاد برآورد آن کس را که من دیدم، نه درنده گرگ و نه بیر بیان، هیچ کدام در صفت کارزار مانند او نیستند. چون آهنگ بریدن سر من کرد، فرنگیس بخشش مرا از او خواست. اما گوش مرا سوراخ کرد و مرا سوگند داد تا گره این کمند را جز همسرم گلشهر، کسی نگشاید. پیران خسته و غمگین با سواران از افراسیاب جدا شده بسوی ختن رفت. افراسیاب به هومان فرمان داد تا سپاه را به کنار جیحون بکشد و گفت:

که چون گیو و خسرو ز جیحون گذشت غم و رنج ما باد گردد بدشت

وقتی گیو و خسرو و فرنگیس به کنار جیحون رسیدند، در آنجا که کشتی ها بودند، مرد باژخواه آنها را معطل کرد و بالاخره گفت کشتی را میدهم به شرط آنکه زرهی را که بر تن داری بدهی. یا اسب آن جوان را و یا آن بانوی زیبارا. گیو گفت آنچه این مرد میخواهد نشدنی است. اما بارها خاندان تو و پهلوانان ایران با اسب از اینگونه رودخانه ها گذشته اند

بدو گفت گیو ار تو کیخسروی نبینی ازین آب جز نیکوئی

فریدون که بگذشت ارون رود فرستاد تخت مهی را درود

بدو گفت کیخسرو اینست و بس پناهم بیزدان فریادرس

بآب اندر افکند خسرو سیاه چو کشتی همی راند تا باژگاه

پس او فرنگیس و گیو دلیر نترسد ز جیحون و زان آب شیر

آن رود مرز ایران و توران بود و چون افراسیاب به آنجا رسید اندیشه کرد تا با همان سواران کیخسرو را در خاک ایران دنبال کند ولی هومان پیش رفت و او را از این کار باز داشت. وقتی کیخسرو از آب جیحون گذشت، خبر شد به گیتی که فرزند شاه، جهاتجوی کیخسرو آمد زراه.

گیو نامه ای به گودرز نوشت و شرح آمدن فرنگیس و کیخسرو را شرح داد.

گودرز نبیره کاوه آهنگر پایتختش اصفهان بود و چون بزرگان ایران از آمدن

کیخسرو خبردار شدند همه به سوی اصفهان حرکت کردند. وقتی چشم گودرز به کیخسرو افتاد از اسب پیاده شد او را در بر گرفت و گفت: ای شهریار ایران زمین، ز تو چشم بدخواه تو دورباد، روان سیلوش پر از نورباد. جهاتدار یزدان گوی منست، که دیدار تو جان فزای منست.

بی بودند یک هفته با می بدست بیاراسته بزمگاه و نشست

نامه ای به کاوس و رستم نوشتند و بالاخره کیخسرو روانه شهر استخر پایتخت کاوس شد. مردم استخر جشن گرفتند.

چون آمد بدرگاه کاوس شاه زشادی خروش آمد از بارگاه

کاوس از دیدن کیخسرو اشک از چشم فرو ریخت. کاوس گیو را پیش خواند، بوسید و خلعت داد. فرنگیس را بانوی بانوان نام نهاد. کاخ استخر را با تخت شاهی به کیخسرو واگذار کرد. جهان پهلوان رستم چون از آمدن کیخسرو آگاه شد، درویشان را دستگیری کرد و آنچه لایق کیخسرو بود فراهم آورد و همراه بانو روانه استخر شد. چون کیخسرو در استخر ساکن شد کاوس شاهی را به او سپرد. همه پهلوانان از کیخسرو اطاعت کردند مگر طوس فرزند نوذر که کیخسرو را لایق شاهی نمیدانست و می گفت او از مادر تورانی است و می خواست کاوس فرزند دیگر خود، فربرز را سلطنت دهد. چون گیو نتوانست طوس را به بیعت با کیخسرو راضی کند، گودرز با دوازده هزار سپاه روانه جنگ با طوس شد. ولی طوس با او ن جنگید و چون خبر به کاوس رسید آنها را نزد خود خواست و گفت: فرزندان من هردو برایم برابر هستند، هردو را دوست دارم، اگر شاهی را به یکی ببخشم دیگری کینه او را بدل خواهد گرفت. بهتر است آنها را آزمایش کنم، هر کدام لیاقت بیشتری داشت برگزیده خواهد شد. سپس افزود در شهر اردبیل دژی شگفت انگیز است به نام دژ بهمن، که جلیگاه دیوان و اهریمنان شده است. هر کدام از این دوتن دژ بهمن را گرفتند، شاهی از آن ایشان خواهد بود. طوس سپاهی فراوان را همراه فربرز به اردبیل برد.

چو نزدیک بهمن دژ اندر رسید زمین همچو آتش همی بردمید

وگر هست از ما کس آگاه نیست	به پیرامن دژ یکی راه نیست
بجائی ندیدند پیدا درش	بگشتند یک هفته گرد اندرش
نیامد بر از رنج و راه دراز	بنومید از رزم گشتند باز

هنوز طوس در راه برگشت بود که گودرز سپاهی برای کیخسرو آماده کرد و روانه دژ بهمن شدند. چون به دژ رسیدند، کیخسرو دستور داد تا دبیری نامه ای بانام خدا آغاز و سراسر بایاد کردن یزدان به زبان پهلوی نوشت. سپس نامه را بر سر نیزه بلند بستند و فرمان داد، گپو آن نیزه را چون درفش بر دست کرکه و آنرا بر دیوار دژ بنهد. لحظه ای گذشت نامه ناپدید شد و به فرمان خداوند دیوار دژ با صدائی چون غرش تندر در هم شکست و فرو ریخت و طلسم دژ باطل شد و دروازه آن به خودی خود باز شد. کیخسرو هی به شیرنگ بهزاد زد، و فرمان داد تا دژ را تیر باران کنند. دیوان را همه کشتند و چون روشنی پدیدار شد عمارت های دژ به نظر آمد. کیخسرو و همراهان یکسال آنجا ماندند. در آنجا شهر و باغ و میدانی بنا کردند. در کنار آن گنبد و بارگاهی به نام آذر گنبد برپا نمودند. کم کم موبدان، ستاره شناسان و خردمندان گرد آن معبد جمع شدند تا شهر رونق گرفت. سپس کیخسرو با سپاه خود نزد کاوس آمد.

گرفت آن زمان دست خسرو بدست	چو کاوس بر تخت زرین نشست
ز گنجور تاج کیان خواست پیش	بیاورد و بنشاند بر جای خویش
بکرسی شد از نامور تخت عاج	ببوسید و بنهاد بر سرش تاج
که خسرو بچهره جز او را نماد	بسی آفرین بر سیاوش بخواند
فزونی بخوردست انده مخور	کمی نیست در بخشش دادگر

با شروع فرمانروائی کیخسرو خوشبختی در ایران زمین گسترده شد.

دل غمگنان از غم آزاد کرد	به هر جای ویرانی آباد کرد
ز داد و ز بخشش پر از خواسته	زمین چون بهشتی شد آراسته

چو جم و فریدون بیاراست گاه ز داد و ز بخشش نیاسود شاه

سالی دیگر کیخسرو برای نیایش خداوند به آذرگشسب رفت و در بازگشت با رستم دستان و کاوس ملاقات کرد. برای یاری مردم، دور کشور خود گردش کرد و با کاوس و دیگر سرداران پیمان بست تا خون سیاوش را از تورانیان بخواهد. همه در اندیشه بودند که چگونه جنگ را آغاز کنند. رستم گفت در زابلستان شهری است که تورانیان از ایران گرفته بودند. منوچهر شاه تورانیان را از آنجا بیرون راند. در دوران کاوس آن شهر را پس گرفته و مردم آنجا به افراسیاب خراج میدهند. اگر سپاه ایران آن شهر را بگیرد شکست بزرگی برای افراسیاب خواهد بود. کیخسرو دستور داد فرامرز فرزند رستم آن سرزمین را مسخر شود و قرار شد خاک ایران را تا مرز هندوستان از دست تورانیان رها نماید و او را نصیحت کرد که با مردم مهربان باشد و هرگز بیهوده کارزار نکند و شاهی آن قسمت از کشمیر و سند تا مرز هندوستان را به او داد. تهمتن فرزندش را دوفرسنگ بدرقه کرد، باهم خیلی صحبت کردند و بیاموختش بزم و رزم و خرد. رستم بعد از خداحافظی با فرامرز به پرده سرای خود بازگشت با سری پرزباد و لی پرز رای.

چو رستم بیامد بیلورد می	بجام بزرگ اندر افگند پی*
همی گفت شادی ترا مایه بس	بفردا نگوید خردمند کس*
کجا سلم و تور و فریدون کجاست	همه ناپدیدند با خاک راست*
بپویم و رنجیم و گنج آگنیم	بدل برهمی آرزو بشکنیم*
سرانجام زو بهره خاکست و بس	رهائی نیابد ازو هیچ کس*
شب تیره سازیم با جام می	چو روشن شود بشمرد روز پی*
ببینیم تا دست گردان سپهر	بدین جنگ سوی که یازد بمهر*
بکوشیم وز کوشش ما چه سود	کز آغاز بود آنچ بایست بود*

از آنطرف طوس با درفش کاویان، زرینه کفش سپهبدی بپا، همراه پهلوانان

خاندان نودرو سایر بزرگان لشکر به دیدار کیخسرو رفتند

چو لشکر همه نزد شاه آمدند	دمان با درفش و کلاه آمدند
بدیشان چنین گفت شاه بیدار	که طوس سپهد به پیش سپاه
بفرمان او بود باید همه	کجا بند ها زو گشاید همه
بدو گفت مگذر ز پیمان من	نگه دار آئین و فرمان من

کیخسرو به طوس گفت اکنون نوبت تو است که به خون خواهی سیاوش به توران بروی. در راه جنگ با افراسیاب نباید به کسی که جنگ نمیکند مثل کشاورزان و پیشه‌وران آزاری برسد. چون این آئین سلطنت من است.

در راه توران از مسیر کوهستانی کلات عبور نکن بلکه راه دشوار تر بیابان را انتخاب کن. در کلات فرزند سیاوش، برادر من فرود با مادرش، جهاتجوی با فرّ و با لشکرست.

چنین گفت پس طوس با شهریار	که از رای تو نگذرد روزگار
براهی روم کم تو فرمان دهی	نیابد ز فرمان تو جز بهی

ولی چون سپاه ایران به دوراهی کوهستان و بیابان رسید با وجود اصرار گودز و یادآوری فرمان کیخسرو، طوس راه کلات را انتخاب کرد. طوس در راه هر آنچه را که دید از میان برد تا سپاه نزدیک دژ فرود رسید. چون فرود دانست که آن سپاه فرستاده برادرش به کین خواهی پدرش روانه هستند، گفت من نیز با آنها همراه خواهم شد و با تخوار به بالای کوه رفت که سپاه را ببیند. تخوار یک یک پهلوانان را از روی درفششان به فرود معرفی کرد. طوس آنها را بالای کوه دید و گمان کرد که جاسوسند. خشمگین شد و به پهلوانان بانگ زد، کسی برود و آن دو نفر را بیاورد و اگر نیامدند آنها را هلاک کند. بهرام فرزند گودرز بر اسب زد و بالای کوه رفت. بهرام به تندى سخن آغاز کرد ولی وقتی نشان سیاوش، خال سیاه را به روی بازوی فرود دید او را شناخت و از اسب به زیر آمد و در برابرش سر بر خاک نهاد. فرود نیز از اسب به زیر آمد و به بهرام گفت:

دوچشم من ارزنده دیدی پدر	همانا نگشتی از این شادتر
--------------------------	--------------------------

بهرام به فرود گفت: ای شهریار، طوس انسان خردمندی نیست و با خاندان شما سر یاری ندارد و خود در هوای شاهی بود. این را بدان هرکس بغیر از من به سوی تو آمد بر آنها ایمن باش. در دژ را ببند و مواظب باش. وقتی بهرام سوار اسب شد که برود،

یکی گرز پیروزه دسته بزر فرود آن زمان برکشید از کمر

و به بهرام بعنوان یانگار داد. چون بهرام نزد طوس بازگشت به او گفت آن شخص فرود است و کیخسرو گفته بود کسی مزاحم برادرش نشود. ولی طوس ستمکاره چنین پاسخ داد:

ترا گفتم او را بنزد من آر سخن هیچ گونه مکن خواستار

یکی ترک زاده چو زاغ سیاه برین گونه بگرفت راه سپاه

پس رو به پهلوانان کرد و گفت یکی را می خواهم به سوی آن ترک روی رفته سرش را با خنجر بریده پیش من آورد. بهرام گفت از خداوند خورشید و ماه دلت شرم آورد که

بدان کوه سر خویش کیخسرو است که یک موی او به صد پهلوست

هران کس که روی سیاوش بدید نیارد ز دیدار او آرمید

طوس تهی مغز فرمان داد تا داماد خودش ریونیز روانه کوه بشود. فرود با یک تیر سر و کلاه ریونیز را بهم دوخت و پهلوان از اسب فرو افتاد و اسبش شتابان به اردوگاه بازگشت. طوس فرزند خود زرسپ را روانه کرد و اینبار، فرود دلاور اسبش را برانگیخت و یکی تیر زد بر میان زرسپ. که با کوهه زین تنش را

بدوخت، روانش ز پیکان او پرفروخت. خروش از سپاه ایران برخاست، طوس با دلی پر خون و چشملی گریان زره پوشید و روانه کارزار شد. دوباره فرود اسب طوس را نشانه رفت و سپهبد را از اسب سرنگون کرد. طوس در حالیکه زنان فرود از بالای دیوار دژ به او می خندیدند پیاده، سپر بر گردن روانه اردوگاه شد. گیو از کار فرود درخشم شد جامه نبرد پوشید بر اسب نشست و بر کوه بالا رفت. تخواار از گیو و نجات کیخسرو برایش تعریف کرد. فرود که نمیخواست آسیبی به

گیو برسد اسب او را نشانه رفت و گئو را مجبور کرد پیاده به اردوگاه برگردد. بیژن چون رنج پدر را دید گفت زین از پشت اسب بردارم تا مگر کشته شوم یا فرود را بکشم. گئو زره و کلاه خود سیاهش را به او داد. اینبار فرود اسب بیژن را کشت و بیژن پیاده به دنبال فرود رفت و اسبش را به خاک افکند. فرود به سوی دژ برگشت و به درون دژ رفت و درها را بستند. طوس لشکر به کوه راند

چو خورشید تابنده شد ناپدید شب تیره بر چرخ لشکر کشید

جریره آنشب با درد و غم بخت و در خواب آتشی بلند در دژ دید که همه در آن سوختند. بر بالین فرود آمد

بدو گفت بیدار گرد ای پسر که مارا بد آمد ز اختر بسر

بمادر چنین گفت جنگی فرود که از غم چه داری دلت پرز بود

بروز جوانی پدر کشته شد مرا روز چون روز او گشته شد

فرود زره پوشید. تمام سپاه را اسلحه داد چون از دژ پا بیرون نهاد، سپهدار طوس فرمان داد تا کوس جنگی فرو کوختند. روز به نیمه رسیده بود که نیمی از سپاه فرود کشته شده بودند. کم کم دیگر سواران از گرد فرود رفتند و آن پهلوان تنها کارزار می کرد. آنقدر جنگید تا بازویش سست شد. پس به سوی دژ شتاب کرد. بیژن همراه رهام به سوی فرود تاختند. پهلوان کلاه بیژن را شناخت. دست بر گرز برد. به بیژن در آمد چو شیر دژم. بر سر بیژن کوبید و او را بی تاب کرد. رهام تیغ هندی بر پشت، از پشت فرود پیش آمد و تیغ بر کتف او کوفت. فرود همچنان اسب می تاخت و چون به در دژ رسید بیژن به او رسید با تیغی پای اسب او را قلم کرد. فرود به درون دژ رفت و در را پشت او بستند. فرود لحظه به لحظه به مرگ نزدیک می شد. چون لب از لب برداشت گفت: جان پاک من در دست خداوند است.

بگفت این و رخسارگان کرد زرد برآمد روانش ب بیمار و درد

زنان و کودکان بر بلندی دژ شدند و از آنجا خویشتن را بر زمین افکندند. جریره آتشی بزرگ برپا کرد و همه گجها را به آتش سپرد، پس به سرای اسبان رفت

تیغی به دست گرفت و شکمشان را بدرید. خون و عرق بر چهره اش می دوید، پس به بالین فرود آمد دشنه ای بر جامه او بود، آنرا برکشید، صورت خود را بر صورت تنها فرزند خود نهاد و دشنه را بر شکم خود فرو برد و جان بداد. دیری نگذشت که ایرانیان در دژ را گشادند. بهرام خود را به نزدیک جایگاه فرود رسانید و در کنار پیکر او زانو زد و به تن او جمله پهلوی (شهری) کرد. سپس رو به ایرانیان کرد و گفت بنگرید او از پدرش بسی خوارتر مرد و هم زارتر. سیلوش را بندگان نداشتند. پس فریاد زد.

بایرانیان گفت کز کردگار بترسید وز گردش روزگار
ببد بس درازست دست سپهر به بیدانگر بر نگرده به مهر

اینک چگونه در روی کیخسرو نگاه خواهیم کرد، شما به کین سیلوش کمر بستید اما در آغاز راه پسر سیلوش را کشتید. پهلوانان همه گرد تخت جمع شدند و طوس هم اشک بر رخسارش دوید از درد فرود و از درد پسر.

چنین گفت گودرز با طوس و گیو همان نامداران و گردان نیو
که تندی نه کار سپهبد بود سپهبد که تندی کند بد بود
که تندی پشیمانی آردت بار تو در بوستان تخم تندی مکار

پس دخمه ای شاهوار در آن کوهسار بنا کردند، تن و بدن فرود را بیاراستند و زرسپ و ریونیز را در کنار فرود به دخمه سپردند. طوس در آنجاسه روز درنگ کرد، روز چهارم فرمان حرکت داد و گفت هر تورانی را که در راه دیدید بکشید و همچنان رفت تا به کاسه رود رسید. افراسیاب سردار خود پلاشان را به جاسوسی فرستاد. ولی بیژن او را شناخت و با یک ضربه از زندگی ناامیدش کرد. چون خبر به افراسیاب رسید سپاهی روانه کاسه رود کرد. سپاه ایران در برف و سرما گرفتار شدند ولی با سوزاندن کوهی از هیزم رهائی یافتند. تژاو مرزبان تورانیان در جنگی با بهرام شکست خورده و در حالیکه بیژن او را تا درگاه دژ اسپنوبه دنبال میکرد فرار کرد و از آنجا همراه اسپنوبه نزد افراسیاب رفتند. ایرانیان دژ را ویران کرده و گله هائی را که در دشت بودند گرفتند و چون سپاهی

را در مقابل خود ندیدند به خوشی و میگساری پرداختند. افراسیاب پیران را با سی هزار سپاه روانه اردوی ایرانیان کرد. در محلی میان سرخس نزدیک طوس به پیران خبر آوردند سپاه ایران،

که ایشان همه میگسارند و مست **شب و روز با جام پر می بدست**
پیران چون اینرا بدید به یلان خود گفت این بهترین موقعیت برای شبیخون زدن است. از تمامی لشکر ایران،

بخیمه درون گیو بیدار بود **سپهدار گودرز هشیار بود**
گیو که صدای دشمن را شنید زره سیاوش را پوشید به سراپرده سپهدار رفت و فریاد زد تمامی دلیران در خوابند و بعد به نزد پدر رفت و از آنجا نزد پهلوانان دیگر و هرکه را یافت بیدار کرد. جنگ سختی در گرفت چون سپیده زد همه دشت پر از ایرانیان کشته شده بود. طوس به دنبال پهلوانان میگشت ولی بغیر از چندین سوار و گیو و گودرز هیچ کس نبود. ایرانیان هرچه داشتند گذاشتند و بسوی کاسه رود گریختند و تورانیان به دنبال آنها. از آنجا به کوه رفتند. چون خبر به کیخسرو رسید از مرگ فرود گریان شد، نامه ای به فریبرز کاوس نوشت که طوس را با درفش کاویان و چهل سپهدار زینه کفش به توران فرستادم، نخست برادرم را کشت و در جنگ چنین کرد. فریبرز، طوس و یلان دیگر را پیش خواند و نامه کیخسرو را برایشان خواند. طوس درفش کیلی و زینه کفش پهلوانی را به فریبرز سپرد و بی درنگ به راه افتاد چون نزدیک خسرو رسید زمین بوسید. کیخسرو در او نگاه نکرد.

بدشنام بگشاد لب شهریار **بران انجمن طوس را کرد خوار**
تو، دیوانه سزاوار زنجیر و بند هستی، ایکاش تَخوار بجای اسب تن تو را نشانه رفته بود تا جهان از آشوب طوس رها شده بود. اگر ریش سفید تو و نژاد منوچهر شاه در میان نبود سرت را از بدن جدا می کردم.

برو جاودان خاتمه زندان توست **همان گوهر بد نگهبان توست**
فریبرز رهام را نزد پیران فرستاد و پیران حیلۀ گر رهام را خلعت داد و در

حالیکه موافقت نمود تا یکماه در جنگ درنگ کند ولی از افراسیاب تقاضای نیروی کمکی کرد.

چو آمد سر ماه هنگام جنگ ز پیمان بگشتند و از نام و ننگ
چو شد رزم گودرز و پیران درشت چو نهصد تن از تخم پیران بکشت
ولی جنگ به نفع تورانیان تمام شد.

یکایک بدشمن سپردند جای ز گردان ایران نبذ کس بیای
چو دشمن زهر سو بانیوه شد فریبرز بر دامن کوه شد
در این میان بهرام نزد پدرش رفت و گفت تازیانه ای که نامش بر آن حک شده در میدان جنگ افتاده و برایش ننگ خواهد بود اگر این تازیانه بدست پیران بیافتد. بنابراین بلید برود و تازیانه را پیدا کند.

بدو گفت گودرز پیرای پسر همی بخت خویش آری بسر
بدو گفت گیوای برادر مشو فراوان مرا تازیانه ست نو
هرچقدر پهلوانان اصرار کردند بهرام زیر بار نرفت و چون در میدان جنگ در میان اجساد تازیانه را یافت، پیران تژاو را بالشکری به دنبال او فرستاد ولی بهرام که اسبش را از دست داده بود پیاده در زیر باران تیر جنگید تا عاقبت تژاو از پشت،

یکی تیغ زد بر سر کتف اوی که شیر اندر آمد زیلا بروی
گیو و بیژن که از تاخیر بهرام نگران شده بودند به میدان آمدند. چون بهرام را زخمی روی زمین دیدند، گیو کمندی بسوی تژاو انداخت و او را گرفت و با تازیانه دویست بار به او زد و او را تا کنار بدن نیمه جان بهرام کشید و سر از بدنش جدا کرد در حالیکه بهرام هم جان به جهان آفرین داد. بهرام را بر آئین شاهان دور از جایگاه نبرد دخمه کردند. وقتی پیران نزد افراسیاب بازگشت دو هفته جشن گرفتند و بعد از گرفتن خلعت بسوی ختن روان شد.
دلیران ایران زار و آزرده نزد رستم رفتند. او به پوزش خواهی نزد کیخسرو آمد و گفت اگر چه از طوس و لشکر او آزرده ای ولی آنها را بمن ببخشی.

بدو گفت خسرو که ای پهلوان **دلم پر ز تیمار شد زان جوان**

کیخسرو به خواهش رستم طوس را که بار دیگر به پوزش خواهی آمده بود پذیرفت و او را دوباره به جنگ تورانیان فرستاد ولی بشرط آنکه در کار هایش با گیو مشورت کند و رو به گیو کرده،

بدو گفت کاندر جهان رنج من **تو بردی و بی بهره از گنج من**

نیابد که بی رای تو پیل و کوس **سوی جنگ راند سپهدار طوس**

بتندی مکن سهمگین کار خرد **که روشن روان باد بهرام گرد**

به این ترتیب گیو و طوس با لشکری بزرگ از مقابل شاه گذشته عازم رودشهر شدند. در آنجا سپاه ایران آماده جنگ شد و پیغام به پیران رسانیدند. پیران یک ترک چرب زبان را نزد طوس فرستاد که من به سیاوش و فرنگیس و شاه خوینها کرده ام و نهصد نفر از تبارم را از دست داده ام. طوس غمگین شد و گفت مرا با تو پیکاری نیست. خود را آزاد کن و اگر آنچه میگوئی راست است بدون سپاه به ایران بیایا شاه نیکی های ترا پاداش دهد. پیران پاسخ داد اکنون همه کسانم را که پند مرا میپذیرند با خود به ایران میآورم

بایران گذارم بر بوم و رخت **سر نامور بهتر از تاج و تخت**

از آن سو پیران پیلمی برای افراسیاب فرستاد که من تا کنون با پیام های خود ایرانیان را فریب داده ام هرچه زودتر سپاهی به اینجا بفرست.

دهم روز لشکر پیران رسید **سپاهی کزو شد زمین ناپدید**

چولشکر بیاسود روزی بداد **سپه برگرفت و بنه بر نهاد**

زپیمان بگردید وز یاد عهد **بیامد دمان تالب رود شهد**

به طوس خبر دادند که پیران سخن جز به فریب نگفته و آماده جنگ شده است. از سپاه توران پهلوانی بنام ارژنگ به مصاف طوس آمد

بزد بر سر و ترک آن نامدار **توگفتی تنش سرنیلورد بار**

برآمد زایران سپه بوق و کوس **که پیروز باد سرافراز طوس**

بعد هومان به میدان آمد و وقتی به طوس رسید به او گفت تو چرا بجنگ آمده ای.

تو شاه هستی چرا پهلوان دیگری را نمی فرستی. چون گفتگویشان به دراز کشیده و شباهتی به رجز خوانی نداشت و بیشتر به تعارف شبیه بود، گیو برآشفته و به میدان آمده به طوس گفت:

سخن جز به شمشیر با او مگوی مجوی از در آشتی هیچ روی

طوس با هومان در آویخت. با گرز و کمان شمشيرو بالاخره کمر یکدیگر را گرفتند. هومان کمر را گسست و خود را راها کرد. طوس دست به کمان برد و بر هومان تیر برلید. یکی از تیرها اسب هومان را به خاک انداخت ولی دلاور ترک سپر بر سرگرفت تا آنکه ترکان اسبی برایش بردند و چون روز تاریک شده بود، هومان عنان پیچید و نزد پیران بازگشت. روز بعد که لشکرها را در مقابل هم آرستند، طوس از چیره شدن دشمن بیمناک بود ولی گودرز او را دلداری داد. طوس گفت چگونه نگران نباشم که در برابر یک نفر ما، آنها دویست نفر دارند. گودرز پاسخ داد اگر کردگار یار ما باشد در زیادی و کمی سختی نیست. از آوای کوس و کرنا ی یکباره همه از جای برآمدند و دلاوران هر کدام همنبرد می خواستند. در میان ترکان جادوگری بود بنام بازور، که هم جادو میدانست و هم زبان چینی و پهلوی آموخته بود. پیران به او دستور داد تا که بر قله کوه برود و بر ایرانیان برف و سرما بفرستد. بازور چنان کرد و در آن ماه تیر چنان برفی برلید که دست نیزه داران ایران از کار فرومؤد. آنگاه پیران فرمان حمله داد. کشتار زیادی از سپاه ایران شد و در آن میان مرد خرمندی بازور جادوگر را به رهام نشان داد. رهام بسوی او بطرف کوه تاخت و با شمشیر دستهایش را از بدن جدا کرد. ناگهان ابرها پراکنده شدند و خورشید درخشان آشکار شد. آنگاه گودرز گفت که دیگر جای پیل و کمزد و کمان نیست، باید با تیغ و شمشیر جنگید. طوس پاسخ داد تو درفش را نگهدار و

اگر من شوم کشته زین رزمگاه تویرکش سوی شاه ایران سپاه

دلیران ایران جان برکف جنگیدند ولی سپاه هراسناک شده و پشت به دشمن کرده و گریختند. طوس گیو را فرستاد تا لشکر را جمع کرده و آنگاه که هوا تاریک شد،

کمی آرمیدند و کشته ها را به خاک سپردند. در آنشب پیران لشکر را فراخواند و گفت: فردا هرکسی را از دشمن که زنده مانده بی جان خواهیم کرد. سپاه شادمانی کردند و شب را به آسودگی گذراندند. ولی طوس لشکر را با بنه و خیمه به سوی کوه هماون کشید و سواری نزد شاه فرستاد، او را آگاهی داده تا

مگر رستم زال را با سپاه سوی ما فرستد بدین رزمگاه

سپاه ایران پیش از آنکه دشمن از خواب برخیزد ده فرسنگ از آنجا دور شده تا به دامنه کوه هماون رسیدند. چون آفتاب دمید پیران با جوش و خروش لشکر به میدان آورد اما آنجا را خالی یافت. آنگاه سواری از پی ایرانیان فرستاد. سوار بازگشت و خبر داد ایرانیان در کوه هماون هستند. بعد از مشورت با ناموران تورانی پیران هومان را به طرف کوه هماون فرستاد تا خود بعد از او حرکت کند. چون هومان به دامنه کوه رسید، لشکر ایران را آراسته دید. رو به طوس و گودرز بلک زد: شما شرماتان نیست که از پهلوانان تورانی گریخته و چون نخجیر به کوه پناه برده اید؟ روز بعد با طلوع آفتاب پیران با سپاهش به کوه هماون رسید و به هومان گفت سپاه را همین جا نگهدار تا ببینم سپهدار ایران به چه امیدی لشکر را به کوه کشیده. آنگاه نزد سپاه ایران آمد و فریاد زد: ای طوس تو پنج ماه است که با سختی می جنگی و بسیاری از گودرزیان را به کشتن دادی، اکنون به چه امیدی به کوه گریخته ای؟ بی گمان به بند خواهی آمد.

چنین داد پاسخ سرافراز طوس که من بر دروغ تو دارم فسوس

پی کین تو افکندی اندر جهان ز بهر سیاوش میان مهان

بر این گونه تا چند گونی دروغ دروغت بر ما نگیرد فروغ

در دشت برای اسبان علف کم بود. اکنون نیز شاه از کار ما آگاهی یافته و با زال و رستم به یاری ما خواهند آمد. باش تا برو بومتان را برباد دهم. سران سپاه ایران باهم به رایزنی پرداختند و گودرز پیر چاره را در شیخون زدن دید.

زگودرز بشنید طوس این سخن سرش گشت پر درد و کین کهن

زیک سوی لشکر به بیژن سپرد دگر سو بشیدوش و خراد گرد

درفش خجسته بگستهم داد بسی پند و اندرزا کرد یاد
 خود و گیو و گودرز و چندی سران نهندند بر یال گرز گران
 بسوی سپهدار پیران شدند چو آتش بقلب سپه بر زدند

چنان بر قلب سپاه پیران زدند که خروش از سپاه برخاست و دریای خون براه افتاد و چون درفش پیران دریده شد، بیم در دل سپاه توران افتاد و هریک به سوئی گریختند. هومان به دنبال سپاه پرکنده خودش رفت و توانست آنها را جمع کند. سواران تورانی ایرانیان را در میان گرفتند و با تیر و تیغ و گرز و شمشیر بر آنها بریدند. از سوی دیگر دلاوران ایرانی که برجای مانده بودند از به درازا کشیدن پیکر نگران شدند و دانستند که به یاری آنان نیاز است. پس گرزها را بدست گرفته به رزمگاه تاختند و تا سرزدن خورشید جنگیدند و آنگاه دست از نبرد برداشتند و به کوه باز گشتند. چون اخبار به کیخسرو رسید موبد نامداری را با پیام نزد رستم فرستاد.

برستم چنین گفت کای سرافراز بترسم که این دولت دیرباز
 همی برگزاید بسوی نشیب دلم شد ز کردار او پر نهیب
 امید سپاه و سپهبد بتوست که روشن روان بادی و تن درست
 بپاسخ چنین گفت رستم بشاه که بی تو مبادا نگین و کلاه

تهمتن سپاه را آماده کرد و با شتاب آرایش جنگی آغاز نمود و به فریبرز گفت: تو سپاه را بردار و از پیش برو و به طوس بگو در جنگ شتاب مکن تا من از پشت برسم. فریبرز به رستم گفت: ای پهلوان آرزویی دارم که جز تو بر کسی نتوانم گفت. من و سیاوش برادر و از یک بنیاد و گوهریم و زنی که از او باز مانده زینده من است. رستم نزد کیخسرو رفت و گفت: شهریارا حاجتی دارم، فریبرز کاوس خواستار فرنگیس است. خسرو پاسخ داد: ای نامدار میدانم که گفتار تو جز از راه خیر نیست. اما میدانی که مادرم به رای من نیست ولی به او می گویم تا چه پیش آید. سپس تهمتن و کیخسرو نزد فرنگیس رفتند. خسرو مادر را ستود و گفت ای تنها یادگار پدر و ای پشت و پناه من، اکنون که رستم را به یاری سپاه میفرستم

و فریبرز سرکرگی سپاه را دارد، رستم بر این است که تو همسر فریبرز باشی. اکنون رای و فرمان تو چیست؟ فرنگیس با دیگانی اشکبار گفت: از من گذشته، هیچ مردی در جهان چون سیاوش نخواهد بود ولی گفتار تو زبانم را بسته و هرچه شاه بفرماید فرمانبردارم. رستم بی درنگ موبدی را فراخواند، فرنگیس و فریبرز را به همسری هم درآوردند و پس از سه روز فریبرز چون اختری فروزان در پیشاپیش لشکر به حرکت در آمد.

شبی داغ دل پر ز تیمار طوس بخواب اندر آمد گه زخم کوس
چنان دید روشن روانش بخواب که رخشنده شمعی بر آمد زآب
بر شمع رخشان یکی تخت عاج سیاوش بران تخت با فر و تاج
لبان پر ز خنده زبان چرب گوی سوی طوس کردی چو خورشید روی
که ایرانیان را هم ایدر بدار که پیروز گر باشی از کارزار
از بابت گودرزیان هم غم مخور که اینجا گلستانیست. این خواب را طوس برای گودرز تعریف کرد و گفت تعبیر این خواب آنستکه بزودی رستم به یاریمان خواهد آمد. پس دستور داد تا درفش کاویان را برافراشتند و کرنای جنگ بنوازند. از آنسو پیران سپاه گران خود را پیش آورد و در مقابل آنها آراست ولی دو سپاه خیال جنگ نداشتند. تا آنکه هومان از پیران پرسید چرا درنگ می کنید مگر لشکر برای شکار به دشت آمده. پیران گفت صبر کن مگر فراموش کرده ای که دیروز سه پهلوان از آنها همه دشت را پر از خون کردند. نباید شتاب کرد آنها در کوه گرفتار شده اند و اسبانشان خار را مثل مشک بو میکنند. آنها بزودی از گرسنگی تلف میشوند.

چوبی رنج دشمن بچنگ آیدت چو بشتابیش کار تنگ آیدت
بباشیم تا دشمن از آب و نان شود تنگ و زنهار خواهد بجان

پس سپاه توران به خیمه های خود بازگشتند و به خواب و خوراک پرداختند. از سوی دیگر طوس با دلی پر خون و رنگی چون کهربا به گودرز گفت که آنوقه برای اسبان و سپاه نداریم و تنها چاره در جنگ است.

مرا مرگ خوشتر بنام بلند از این زیستن با هراس و گزند

همگی سخن سالار خود را پذیرفتند. بامداد فرستاده افراسیاب نزد پیران رسید و پیام داد که سپاهی فراوان به یاری آنها خواهد آمد. سپاهی که از گرش در روز نبرد، دریای چین مثل بیلان میشود. سپهدار خاقان چین کلموس، نام گودرز و طوس را از روی زمین محو میکند. پهلوانی چون منشور که سر هر جنگجویی را بخاک می افکند و دیگر فرطوس. چون سپاه خاقان چین نزدیک شد، پیران از خوشحالی به فکر آن افتاد که بعد از پیروزی در این جنگ سپاه خود را به سه قسمت کرده یکی را به بلخ و دیگری را به کابلستان و سومی را به ایران فرستاده و بر و بوم ایران را از جا بکند. کمی بعد پیاده نزد خاقان چین آمد و زمین ادب را بوسید. خاقان او را در بر گرفت و کنار خود نشاند و احوالش را پرسید. آنگاه از لشکر ایران و سرکردگش پرسید. پیران پاسخ داد که ایرانیان اکنون هیچ ندارند، به کوه گریخته و پناه گرفته اند. خاقان به او گفت امروز را در بزم می نشینیم و با کام دل می می خوریم و غم روز نآمده را نمی شمیریم.

چو بر گنبد چرخ رفت آفتاب دل طوس و گودرز شد پر شتاب

که امروز ترکان چرا خامش اند برای بداند، از می بیهش اند

ولی گویو به آنها گفت: چرا اندیشه بد میکنید، خدا یار ماست، وقتی رستم به ما برسد سختی ها بسر خواهد آمد. ما آماده جنگ خواهیم بود. دیده بان از بالای کوه آگاهی داد که کار ما زار است.

سوی باختر گشت گیتی ز گرد سراسر بسان شب لاجورد

دل گودرز به درد آمد و گفت از این زندگانی ناامید شده ام، فرزندان و نبیره هایم را از دست داده ام، اسبم را زین کنید تا برای ببرد با جنگاوران و فرزندانم بروم و برای آخرین بار آنها را در برگیرم و ببوسم. در همین هنگام از دیده بان خروشی برخاست:

که ای پهلوان جهان شاد باش ز تیمار و درد و غم آزاد باش

که از راه ایران یکی تیره گرد پدید آمد و روز شد لاجورد

درفش گرگ پیکر را در پیش می بینم و پس آن درفشهای ماه پیکر و ازدهاپیکر و شیر زرین دیده میشوند. آنها پگاه فردا نزد ما خواهند رسید. گودرز از شادی جان تازه ای گرفت و به دیده بان و عده مزدگانی شاهلته داد. از آنطرف چون خورشید بالا آمد و شب تار در جهان نپدید شد، خاقان چین با پیران، همراه پهلوانان کاموس و منشور و بیورد و شنگل برای نظاره سپاه ایران به کوه هماون رفتند

چو از دور خاقان چین بنگرید خروش سواران ایران شنید

پسند آمدش گفت کاینک سپاه سواران رزم آور و کینه خواه

سپهدار پیران دگرگونه گفت هنرهای مردان نشاید نهفت

سپهدار کو چاه پوشد به خار برو اسپ تازد بروز شکار

اکنون باید در فکر آرایش نوئی باشیم. پیران پاسخ داد: شما خسته اید، بهتر است سه روز استراحت کنید. کاموس رای او را نپسندید و گفت: با این سپاه و این کوه درنگ جایز نیست. امشب راه را بر آنها ببندید و سپیده دم فردا بر آنها حمله کنیم. چون آفتاب بر آمد خروش دیده بان برخاست که سپاه ایران نزدیک می شود.

گودرز بیدرنگ به پیشوازشان رفت و چون فریرز را دید او را در آغوش گرفت.

گودرز بیاد کشته شدگان گریه کرد و گفت بسیاری از فرزندان و سپاهیانم را از

دست دادم ولی اکنون رزم دیگری در پیش است. فریرز گفت رستم شتبان در

پی ما می آید و خواسته تا دست به جنگ نزید تا درفش او به این جایگاه برسد.

آنگاه گودرز او و سپاهش را به کوه راهنمایی کرد. دیده بان سپاه توران چون

خبر ورود لشکر ایران را به پیران داد، او با شتاب نزد خاقان چین رفت و او را

خبردار کرد. کاموس به پیران گفت تو پنج ماه با آن اندک سپاه ایران کاری

نتوانستی بکئی. اکنون هنرهای ملرا در جنگ ببین. خاقان چین نیز به پیران گفت

تو دل جنگجویان را بد مکن که از ایرانیان باکی نیست. پیران شادان به لشکرگاه

خودش آمد و هومان و لهاک و فرشیدورد به گرد او آمدند و باهم در بره لشکر

ایران ورستم صحبت کردند. در سپاه ایران طوس پهلوانان را گرد آورد و از

دلاوریهای رستم سخن راند و گفت: من بهتر میدانم که چون شیر نر بتازیم و

دشمن را از این سوی کوه برانیم. اما سپاه مخالفت کرد و همه گفتند: کسی از جای نمی جنبد تا به فرمان یزدان رستم پیلتن به رزمگاه برسد. پس دلاوران ایران خروش شادی سردادند و شب را به صبح رساندند. چون آفتاب سرزد کاموس با لشکری برگزیده و گرژی چون گاو میش به گردن گرفته و نیزه داران از پیش و سپاه از پشت به جلو تاختند.

چو نزدیک شد سر سوی کوه کرد پر از خنده رخ سوی انبوه کرد
 که دارید ز ایرانیان جنگجوی که بامن بروی اندر آرد روی
 چو بشنید گیو این سخن بردمید برآشفت و تیغ از میان برکشید
 کاموس چون گرگ خود را به گیو رسانیده و نیزه را آتچنان بر کمر او کوفت که دو پایش از رکاب بدر آمد و از زین فرود افتاد. ولی با شمشیر نیزه کاموس را شکست. طوس چون گیو را پیاده دید به میدان آمد. کاموس با تیغ بر گردن اسب طوس زد و اسب بر زمین افتاد. دو یل دلاور پیاده و کاموس کشانی سوار بر اسب می جنگیدند تا آنکه دشت در تاریکی فرو رفت و آنگاه همه پراکنده شدند و هریک به جایگاه خویش باز گشتند. در تاریکی شب دیده بان بانک زد که: گرد سپاه رستم را می بینم.

چو گودرز روی تهمتن بدید شد از آب دیده رخس ناپدید
 گرفتند مر یکد گر را کنار زهر دو بر آمد خروشی بزار
 سرآورده ای برای رستم برپا کردند و درفش او را بر آن افراشتند. با دمیدن آفتاب، سپهدار هومان پس از دیدن جوش و خروش در سپاه ایران و سرآورده دیبای فیروزه رنگی که درفش و نیزه پیلتن بر آن استوار بود، شتابان نزد پیران رفت. پیران به او گفت از بد روزگار اگر رستم به این کارزار آمده باشد،

نه کاموس ماند نه خاقان چین نه سنگل نه گردان توران زمین
 پس شتابان نزد فرطوس، کاموس و منشور رفت و آنها را آگاه نمود. اما کاموس با سرزنش به او گفت: چرا فال بد میزنی، گیرم که خود کیخسرو به جنگ آمده باشد، نهنگ از دیدن درفش من به خروش می آید، رستم که جای خود دارد.

دل پهلوان زان سخن شاد گشت ز اندیشه رستم آزاد گشت
پیران از آنجا نزد خاقان چین رفت و از او خواهش کرد که در قلب سپاه قرار گیرد و از آنطرف،

چورستم بدید آنک خاقان چه کرد بیاراست در قلب جای نبرد

رستم به پهلوانان گفت در راه آمدن دو منزل یکی کردم و رخس خسته است. شما یلری کنید تا رخس امروز را استراحت کند. رستم بالای کوه رفت و دشت را پر از سپاه دشمن دید. در اندیشه فرو رفت و در بازگشت به پهلوانان گفت تا کنون لشکری به این بزرگی ندیده ام و تا نیمه روز لشکر ها در دشت دو فرسنگ در مقابل هم صف کشیند. از لشکر تورانیان پهلوانی که نام او اشکیوس بود جلو آمد و هم نبرد طلبید. رهام به نبرد او رفت ولی بعد از انداختن چند تیر از کمان، اشکیوس با گرز به او حمله کرد و رهام که از نبرد خسته شده بود به سوی کوه برگشت. رستم از کار رهام برآشفته و به طوس گفت: رهام اهل جام و باده است نه مرد میدان نبرد. تو در قلب سپاه بمان بگذار من پیاده کارزار کنم و پیاده به میدان رفت. اشکیوس با خنده پرسید نامت چیست. رستم جواب داد: **مرا مادرم مرگ تو نام نهاد،** و اکنون ای سواره درس کارزار را پیاه بتو خواهم آموخت.

پیاده مرا زان فرستاد طوس که تا اسب بستانم از اشکیوس
پیاده به از چون تو پاتصد سوار بدین روز و این گردش کارزار

اشکیوس پرسید سلاح تو کو، تمام کار و سخنت به شوخی می ماند. رستم تیر و کمان را که بر بازو داشت نشان داد. پس تهمتن به زانو نشست و اسب اشکیوس را نشانه رفت. وقتی اسب به زمین افتاد، رستم به خنده گفت: ای کشانی! اکنون بر زمین کنار جفت گر انمایه خودت بنشین، سرش را در کنار بگیر و زمانی استراحت کن! اشکیوس کمان را به زه کرد و بر رستم دستان باران تیر گرفت ولی رستم تیر ها را رد کرد. رستم یک تیر خدنگ با چهار پر عقاب در کمان گذاشت.

چوبوسید پیکان سر انگشت اوی گذر کرد بر مهره پشت اوی

رستم کمان بر دست همچنان که خرامان رفته بود خرامان پیاده به قلب سپاه بازگشت. خاقان سواری را فرستاد که برود و آن تیر را از تن اشکبوس بیرون کشیده نزد او آورد. چون خاقان چین پرو پیکان تیر را دید، رو به پیران کرد و گفت: ای پیران! این مرد کیست که تیرکمانش چون نیزه است؟ پیران پاسخ داد در سپاه ایران من هیچ کس را به این قدرت نمی شناسم، میان ایشان گَبو و طوس پهلوانان بزرگی هستند ولی نمیدانم این مرد کیست. بگذار بروم و بپرسم. چون شب گذشت هردو سپاه به جوش آمدند. خاقان چین کاموس را بر میمنه استوار کرد. در میسر، پهلوانان هند جای گرفتند و خاقان چین در قلب لشکر قرار گرفت. از سوی ایرانیان فریبرز بر میسر و گَبو بر میمنه و سپهسالار طوس و نوذر در قلب قرار گرفتند. چون سپاهیان آماده شدند، کلموس کشانی، گرز گاو پیکر به دست، بر اسب نشست. به میدان تاخت و جلوی لشکر ایران دهنه اسب را عقب کشید و ایستاد. آواز داد، که آن جنگجوی پیاده کجاست؟ بیاید به میدان و این کمان را ببیند. که با دیدن آن عمرش به پایان خواهد رسید. چون فراوان لاف زد، هیچکس برای جنگ با او حرکت نکرد مگر یکی از یلان زایل بنام الوا که از شاگردان رستم بوده و هنرها از پهلوان آموخته بود. رستم به او گفت: هوشیار باش و در آب هنرهای خونت غرق مشو. چون الوا بطرف کلموس رفت، کاموس همچون گرگی نیزه بر کتف الوا زد و او را آسان بروی زمین انداخت و آنقدر با اسب بر او تاخت که خاک از خون او قرمز شد.

تَهْمَتَن ز الوای شد دردمند زفتراک بگشاد پیچان کمند

چو آهنگ جنگ سران داشتی کمندی و گرژی گران داشتی

چون رستم و کلموس رویروی همدیگر قرار گرفتند، کاموس تیغ برنده خود را حواله فرق رستم کرد. سر شمشیر بر گردن رخس خورد و زره او را برید اما تن اسب آسیب ندید. رستم کمند را حلقه حلقه و چین چین کرده بسوی کاموس افکند. چون کمند پهن شد، کلموس در میانش بود. رستم به چالاکي رخس را از جای بر انگيخت، رخس مانند عقابی بسوی لشکر ایران بال گشود. کاموس برپای ایستاد تا

با نیروی تن کمذر رستم را از هم بگسلد. اما کمند همچنان استوار ماند. کمی تلاش کرد و بیهوش شد. تهمتن از رخس به زیر آمد، دست کاموس را به خم کمند بست و به او گفت اکنون شدی بیگزند. رستم سوار بر رخس و کاموس دست بسته پیاده به خیمه گاه ایرانیان آمدند.

چنین است رسم سرای فریب گهی بر فراز و گهی بر نشیب

رستم کاموس را پیش پای سپهداران و سرداران بر خاک افکند و جنگاوران ایران که همه عزادار بودند، تن کاموس را به کيفر کشته شدن گودرزیان و دیگر ایرانیان با شمشیر چاک چاک کردند. وقتی خبر به خاقان رسید، هومان و پیران خسته و فرسوده روانه بارگاه خاقان شدند و پس از درود از او خواستند به جاسوسان فرمان دهد که این شیر مرد کیست؟ در همین حال پهلوانی بنام چنگش جلو آمد و به خاقان گفت: اگر آن پهلوان نره شیر هم باشد بیجانش میکنم و به تنهائی به میدانش میروم. چون چنگش نزدیک سپاه ایران رسید غریب که آن کمند افکن، گرد کاموس گیر که گاهی کمند افکند گاه تیر، کجاست؟ بیاید که اینجا مکان جنگ من است. رستم بر رخس نشست و لحظه ای بعد جلو چنگش عنان کشید. چنگش پرسید نام تو چیست؟ و لحظه ای بعد کمان به زه کرد و تیر هارا را رها کرد. رستم سپر به سر گرفت و تیر پیران پیران به رستم خورد و زره او پاره شد. چون چشم چنگش به بازوی رستم افتاد با خود گفت اکنون بگریز که هنگام گریز است و سر اسب را بسوی لشکر خاقان کرد و به سوی آن گریخت. تهمتن هی به رخس زد و به دنبال او تاخت. نزدیک لشکر خاقان تهمتن خم شد، با دست دم اسب چنگش را گرفت و هر دولشکر با شگفتی دیدند رستم اسب را بسوی خود کشید و چنگش از اسب بر زمین افتاد. رستم از رخس به زیر آمد، چنگش عنر خواست.

همانگاه کردش سر از تن جدا همه کام و اندیشه شد بی نوا

خاقان چین رو به هومان کرد و گفت: این پهلوان کیست که زمین و زمان را بر ما تنگ کرده؟ هومان به خیمه خودش رفت و لباس عوض کرد، کلاهی دیگر بر سر

نهاد و بر اسبی دیگر سوار شد خلاصه تمام لباس و اسلحه خود را عوض کرد تا شناخته نشود، بعد سوار بر اسب، خود را برابر رستم رسانید و خدمت کرد و گفت: به خدا سوگند که بیزارم از تاج و گاه، که چون تو ندیدم یکی رزم خواه. چون جنگ ترا دیدم دلم به تو مایل شد، آن بود که از خاقان چین گنشتم و نزد تو آمدم. اکنون نام خود را بمن بگو. رستم گفت: چرا تو نگوئی مرا نام خویش، بر و کشور و بوم و آرام خویش. من هم پهلوانی از پهلوانان ایران هستم که از ترک و چین و دشمنان ایران کینه دارم و خاندان افراسیاب را تا از میان بر ندارم آرام نمیگیرم. نگاه کن که خون سیاوش را چه کسی ریخت و چنین آتش کینه ای را برافروخت. فرزندان گودرز را چرا هلاک کردیدی؟ اکنون اگر صلح میخواهید آن بزرگان گناهکار را که به نلبودی سیاوش کمک کردند بسوی ما باز فرستید. آنگاه به کیخسرو خواهم گفت که افراسیاب از آنچه انجام شده تاسف دارد و درد و کین را از دل و مغزش بشویم. تمام این شر را گرسیوز آغاز کرد. آن بد زادگروی زره، بزرگان از تخم ویسه چو هومان و لهاک و فرشیدورد و گلباد و نستیه را اینجا بیاورید.

اگر این که گفتم بجای آورید سر کینه جستن بپای آورید
وگر جز بدین گونه گویی سخن کنم تازه پیکار و کین کهن

هومان چون سخنان پرمغز رستم را شنید از ترس تنش به لرزه افتاد و دوباره از رستم نامش را پرسید. رستم به او گفت: از من اسمم را نپرس، هرچه از من شنیدی به آنها بگو. من دلم برای پیران میسوزد چون او از خون سیاوش جگرخسته است. او را سوی من بفرست تا ببینیم پرچه گردد زمان. هومان با رنگ و روی پریده به سپاه خود بازگشت و یکسر به سراپرده پیران رفته گفت:

که این شیردل رستم زابلیست بر این لشکر اکنون ببايد گریست

او در این سپاه هرکسی را بنام می شناسد و اول از خود من شروع کرد. در این سپاه بجز برتو بر دیگری مهرناشت و از این لشکر فقط ترا می خواهد ملاقات کند. سپس هومان و پیران پیش خاقان چین رفتند و داستان هومان را سراپا تعریف

کردند. بعد از صحبت زیاد خاقان گفت: ای پیران چون نزد او رفتی سخن به نرمی بگوی اگر آشتی می کند، هر چه خواست بده. پیران با دلی پر از درد و ترس روانه سپاه ایران شد. چون در برابر رستم قرار گرفت از اسب فرود آمد و زمین بوسید. رستم گفت: ای پهلوان درود برتوباد و هم از کیخسرو شاه سرافراز ایران زمین و هم از مادرش فرنگیس دختر افراسیاب که همیشه نیکوئی های تورا به خواب می بینند. پیران بعد از درود و شکر خدا که موفق به دیدار رستم شده، سخن از داستان پناه دادن فرنگیس و بزرگ کردن کیخسرو و رهانیدن او گفت. و ادامه داد، اکنون نه کیخسرو که جانش را نجات دادم و نه افراسیاب که راه راست را به او نشان دادم، هیچکدام اندیشه مرا ندارند. نه می توانم از افراسیاب بگریزم و نه جای دیگری برای من آرامش هست. رستم گفت: اکنون برای آشتی دو راه هست، نگاه کن تا کدام در خور شماس. اول هرکس را که در کشتن سیاوش دستی داشته، بسته و نزد کیخسرو بفرستید. دیگر آنکه بامن نزد کیخسرو بیائی و آنوقت خواهی دید تورا آنقدر گرمی خواهد داشت که یادی از توران زمین نکنی و اگر این چنین نشود جنگ میان ما آغاز خواهد شد. پیران گفت: اجازه بده تا بازگردم و امر تو را به سرداران سپاه بگویم و پیکی نزد افراسیاب بفرستم تا بتوانم از خوابی که فرو رفته بیدارش کنم. رستم اجازه داد، پیران بر اسب نشست و بسوی لشکر خود تاخت کرد. او با تنی لرزان به سپهسالاران گفت:

بدانید کاین شیر دل رستمست

ز ترکان گنهکار خواهد همی

نه پیر و جوان ماند ایدر نه شاه

نه گنج و سپاه و نه تخت و کلاه

دل رستم آنگاه از کین هومان است و اکنون پیش خاقان چین میروم تا با او اتمام حجت کنم. چون به سرایرده خاقان رسید همه و صدا های فراوانی شنید و چون قدم به چادر گذاشت از خویشان کاموس گروهی نزد خاقان آمده و شکایت میکردند افراسیاب ما را به این جنگ کین خواهی که خودش برپا کرده فرستاده و بهتر است هم اکنون سپاه کشتی را به چین حرکت دهیم و گروهی از مردم چین و بربر

را همراه با بزرگان‌شان به کین خواهی کلموس به میدان بیاوریم. اگر افراسیاب کین خواهی می کند باید خود با تمام توانائی به میدان بیاید. خاقان چون این سخنان را شنید وجودش را غمی سنگین گرفت. اما سرداران و شنگل شاه هذ، خاقان را دلداری دادند که در جنگ پیروزی از آن او خواهد بود.

چنین گفت شنگل که ای سرفراز	چه باید کشیدن سخنها دراز
بیک مرد سگری که آمد بجنگ	چرا شد چنین بر شما کار تنگ
شما یکسره چشم بر من نهید	چومن بر خروشم دمید و دهید
همه نامداران و خاقان چین	گرفتند بر شاه هند آفرین

از این سو در لشکر ایران رستم یلان را به چادر خود دعوت کرد و آنچه میان او و پیران رفته بود بر ایشان تعریف کرد و ادامه داد نمی خواهم پیران، که او را جز از راستی پیشه نیست، زبدر دلش هیچ اندیشه نیست، بدست من کشته شود.

چون سخن رستم به پایان رسید، گودرز پیر، سپهسالار سالخورده ایران از جای بلند شد و گفت: ای پهلوان بی گمان آشتی بهتر از جنگ است ولی مطلبی را باید بزرگو کنم. در جنگ اول پیران فرستاده ای نزد ما فرستاد که از جنگ بیزار است و پیام آورد که پیران و یارانش به لشکر شما خواهند پیوست. با این بازی لشکر ما را آرام کرد و پیکی نزد افراسیاب فرستاد که لشکری بفرستد و آنچنان حمله را آغاز کرد که گمان می کردی هرگز با ما سخنی جز جنگ نگفته است. ای جهان پهلوان بگمان من تمام سخنان پیران رنگ و فریب است.

چو بشنید رستم بگودرز گفت	که گفتار تو با خرد باد جفت
چنین است پیران و این راز نیست	که او نیز با ما هم آواز نیست

سخنان فراوانی رد و بدل شد و رستم گفت حال تا نیمه شب رامش کنیم و نیمه دیگر بکار لشکر باشیم تا فردا من گرز سام را که در مازندران با آن جنگیدم بر دوش گرفته به میدان بروم. چون آفتاب دمید رستم لباس رزم پوشید، سپاه را آرایش داد و اردوی خاقان را نظاره کرد. دید پیران جلوی سپاه آشکار شد و بتندی نزد شنگل پهلوان نامی هندوستان رفت. شنگل فرمان داد سپاه به سه دسته شود و هر قسمت

باژنده پیل های جنگی صف کشیدند و بیش از دو میل راه را سپاه شنگل فرا گرفت. پیل سپید خاقان چین را با دیبای چینی آراستند و تختی از طلا بر پشت آن نهادند. شنگل میان دو صف با تیغ هندی برکف پیش میرفت. پیران پس از تماشای آرایش شنگل با شادی به هومان گفت: ای برادر امروز جنگ به کام دل ما خواهد بود. تو امروز میان سپاه آشکار مشو و پشت خاقان چین بایست چون اگر رستم ترا ببیند کارت تمام است. در آن هنگامه پیران بطرف رستم رفت و به او گفت پیامت را به سرداران توران و چین دادم اما آنها پاسخ دادند اگر مال و گنج بخواهد می دهیم اما گناهکاران را نخواهیم داد، چه آنها همه خویشان افراسیاب هستند. آنها مرا نکوهش کردند و شاه هند به نبرد تو خواهد آمد. رستم چون سخنان پیران را شنید برآشفته و به پیران گفت: ای شوربخت تو با این همه دروغ که بمن گفتی در روز رستاخیز کجا خواهی بود؟ شاه جهان آشکار و نهان ترا بمن گفته. گودرز هم نیرنگ تو را بلمن در میان گذاشته ولی امروز دروغگوئی تو بر من ثابت شد. پیران چون خشم رستم را دید گفت:

مرا جان و دل زیر فرمان توست همیشه روانم گروگان توست

اجازه بده یک امشب با خود خلوت کرده تصمیم بگیرم. پیران این برگفت و با روانی کینه خواه و زبانی پر دروغ نزد سپاه خود بازگشت. چون صف سپاه منظم شد، شنگل غرش کنان به میدان تاخت و لاف گزاف زد. رستم با یک رکاب اسب را برابر شنگل رسانید و دست به نیزه برد و به پهلوی شنگل کوفت. شنگل از اسب فرو افتاد و رستم شمشیر کشید، ولی سپاهیان شنگل با تیر و نیزه به رستم حمله کردند تا شنگل بتواند فرار کند. شنگل خود را به خاقان رسانید و گفت این یک ژنده پیل است که بر کوه سوار شده و تنها چاره ما جنگ گروهی است. خاقان به طعنه گفت بامداد چیز دیگری میگفتی. جهان پهلوان به چپ لشکر چین حمله برد و میسره ایشان را در هم شکست. سپاه توران و چین مانند حلقه انگشتی رستم را در بر گرفته و دلیران ایران از پشت تهمتن سپاه دشمن را شکافتند، چنانکه از کشته ها دشت پر شده بود. رستم به ایرانیان گفت:

که امروز پیروزی روز ماست بلند آسمان لشکر افروز ماست

از انبوه ایشان مدارید باک ز دریا بابر اندر آرید خاک

یکی از خویشان کلموس بنام ساوه با تیغ هندی به جهان پهلوان گفت که ای ژنده پیل حالا موج دریای نیل را به چشم خواهی دید. چون رستم سخن ساوه را شنید با گرز آنچنان بر کلاهخود او کوبید که جانش از تن جدا شد و از اسب سرنگون شد. رستم چون از کار میمنه لشکر دشمن آسوده شد، رخس را بسوی چپ کشانید. در میسر پهلوان کهار کھانی را زیر درفش سیاه دید. او چون کلاهخود رستم را دید فریاد زد: ای سگری من کینه توران و چین را از تو خواهم خواست، جنگ تو با من است. پس کهار رکاب بر اسب زد و خود را مقابل رستم رسانید. چون پال و کوپال رستم را دید رنگ از رخس پرید و بسوی قلب لشکرش فرار کرد. رستم از پی او چون گردباد می تاخت. نزدیک لشکر چین نیزه بر کمر او زد. زره کهار دریده شد و همچون برگ درخت بر زمین افتاد. پهلوانان وقتی کارهای رستم را دیدند درفش همایونی را گودرز و طوس نزد او بردند و خروشی بلند از سپاه ایران برخاست.

بفرمود رستم کز ایران سوار بر من فرستید صد نامدار

هم اکنون من آن پیل و آن تخت و عاج همان یاره و سنج و آن طوق و تاج

ستام زچین و بایران دهم به پیروز شاه دلیران دهم

از ایران بیامد همی صد سوار زره دار با گرز گاو سار

رستم دستان در جلوی ایشان با رخس می تاخت تا به آنجا که خاقان چین قرار داشت حمله بردند. نزدیک پیل خاقان رستم گفت: این پیل و آن تخت و عاج و طوق و تاج و پرده سرای سزاوار کیخسرو شهریار نو جهانست. خاقان چین چون این بشنید شروع کرد به دشنام دادن و به رستم گفت: تو سگری از همه بدتری و باید در لشکر چین یک سپاهی ساده باشی و در همین موقع باران تیر مثل باد پائیزی بطرف رستم فرستاده میشد. گودرز که نگران شده بود به رهام گفت دویست سوار بردار و پشت تهمتن را نگهدار و بگیو گفت با دلیران بطرف دست راست برو

ببین پیران و هومان کجا هستند. چون رهام به رستم رسید، تهمتن گفت میترسم رخش خسته بشود، در آنصورت پیاده خواهم جنگید. ولی توبسراغ پیل بانان برو و بکوش تا همه اشان را گرفته نزد خسرو ببریم. از سوی چینیان فرطوس با رستم روبرو شد. رستم او را از زین گرفته بر زمین کوبیده دستانش را بست و به لشکر سپرد. پهلوان دیگر چینی، کالوی که رستم را دید با شمشیر به کلاهخود رستم کوبید. رستم با نیزه او را از پشت زین دربرود و فرمود تا دست او را ببندند. رستم و دلبران گام به گام به پیل سفید خاقان نزدیک میشدند و سرداران دشمن را به بند می کشیدند و به این ترتیب سپاهیان چین گریختند. خاقان با ناامیدی به یک سپاهی که ایرانی میدانست گفت: نزد رستم برو و بگو که لشکر من درکنه خواهی از شما سهمی نداشته، هرچه کرده افراسیاب کرده. بهتر است ما صلح کنیم و تعهد می‌کنم هر سال باج و خراج بپردازم. رستم گفت این شما بودید که برای تاراج به ایران آمدید. گنج و پیلان و اسبان و تاج شاهی خاقان و تخت عاجش را نزد من فرستید. سرش را امکان دارد ببخشم. فرستاده گفت تمام این دشت پر از سپاهی و مردان جنگی است و خاقان خوب راه و رسم جنگ را میداند. چون سخن به اینجا رسید، رستم رکاب برپهلوی رخش زد و به میدان بازگشت. خاقان که چشمش به رستم افتاد زوین بر دست به رستم حمله کرد. چون به رستم کارگرفت، تهمتن با کمند خاقان را از پشت پیل به زیر کشید و فرمان داد تا دست و بازویش را بستند و پیاده بسوی لشکر ایران بردند.

پیاده همی راند تا رود شهد نه پیل و نه تاج و نه تخت و نه مهد

چنینست رسم سرای فریب گهی بر فراز و گهی بر نشیب

چنین بود تا بود گردان سپهر گهی جنگ و زهرست و گه نوش و مهر

پیران در کنار لشکر میدان را نگاه میکرد، نلگهان متوجه شد که تمام پهلوانان خاقان چین کشته و گرفتار شده اند. پس رو به سرداران تورانی کرده گفت هنگام گریز است و بتندی درفش سیاه را بدور افکنده و با سپاه از راه وبی راه به سوی توران فرار کردند.

دلیران ایران با رستم بسوی کوه همامون باز گشتند و پوشش خون آلود خود را شستند. چون از شستن رها شدند، رستم به ایرانیان گفت اکنون رو به درگاه خدا آورید و سر برخاک نهید، و او را نیلش کنید که پروردگار بما پیروزی داد، آن چنان که یکی از یلان ایران کشته نشده است. چون پاسی از شب گذشت رستم پهلوانان را در پرده سرای خود جمع کرد و به آنان گفت از پیران خبری نیست و بهر سو به دنبالش فرستاد. بیژن به دشت نبرد رفت و زنده کسی را آنجا نیافت. چون رستم از فرار پیران آگاه شد، زبان را بدشنام بگشاد و گفت خرد با مغزتان جفت نیست. شما خواب بودید و دشمن از میان دو کوه فرار کرد. بعداً رستم دبیر جهان دیده را پیش خواند، نامه ای به کیخسرو نوشت و تمام داستان جنگ را برای او تعریف کرد. نامه را به فربرز سپرد و آنچه از خاقان چین بدست آورده بود و همچنین خود خاقان چین را برای کیخسرو فرستاد. کیخسرو آنچه را که رستم فرستاده بود نیمی بر مردم مستمند پخش کرد و بقیه را به خزانه سپرد. خاقان چین را دستور داد در نقطه ای مسکن بدهند و نامه ای در پاسخ به تهمتن، از او بخاطر رنجی که کشیده بود سپاسگزاری کرد و نوشت:

کسی را که رستم بود پهلوان سزد گر بماند همیشه جوان
بفرمود تا خلعت آراستند ستام و کمرها بپیراستند

برای سایر پهلوانان خلعت فرستاد و به فربرز گفت بار دیگر نزد جان پهلوان برو و هدایای من و نامه مرا را به او تسلیم کن.

از آنطرف وقتی پیران به افراسیاب رسید داستان چهل روز جنگ و اسیر شدن خاقان را برای افراسیاب تعریف کرد. افراسیاب گفت بیاد دارم که رستم کودکی بود به میدان من آمد. من او را بازیچه گرقم ولی او مرا از روی زین برکشید و اگر بند قبایم پاره نشده بود گشته شده بودم، اما بخت یاری کرد و از دست او رها شدم. او در جنگ با دیو سپید فقط با یک گرز بجنگ بزرگان مازندران رفت. بزرگان توران چون غم فراوان افراسیاب را دیدند از جا بلند شده و گفتند: ای شاه آنچه کشته شده از لشکر سقالات و چین بوده است و از لشکر ما کسی کم نشده.

اکنون باید آماده شویم و راه را بر رستم بگیریم. افراسیاب در گنج خانه را گشود و سپاهی بزرگ برای جنگ با ایرانیان آماده کرد. خبر به رستم رسید که افراسیاب بل دیگر آماده جنگ با ایرانیان می شود. تهمتن سرداران را جمع کرد و با هم نشسته بودند که فریبرز با نامه کیخسرو به لشکرگاه آمد. نامه را خواند و هدایا را به مجلس آورد. همه خوشحال و بر جهان پهلوان آفرین کردند.

وزان جایگاه شاد لشکر براند پیامد بسغد و دو هفته بماند

بنخجیر گور و بمی دست برد ازین گونه یک چند خورد و شمرد

چند روزی شکار کردند و جشن گرفتند و خستگی از تن بیرون کردند. در شکارگاه به او خبر دادند که در آن نزدیکی شهری بنام بیداد هست که خوراک مرمش گوشت آدم است. رستم دستور داد گسته‌م و بیژن و گیو با سه هزار مرد به قلعه آن شهر حمله کنند. چون لشکر پای قلعه رسید، شاه قلعه که نامش کافور بود جنگ را آغاز کرد و به پهلوانی سپاه ایران را در هم شکست. رستم به میدان آمد و با گرز بر سر کافور کوبید و او را کشت. بزرگان در قلعه را بستند و از بالای دیوار باران تیر و نفت سوزان بر سر ایرانیان فرو ریختند. رستم فرمان داد تا پی دیوار دژ را بکنند و ستونهای چوبی زیر دیوار دژ قرار دادند و با نفت بیالوندند و آتش زدند تا دیوار فرو ریخت. همه پیاده به دژ حمله برده و دژ را تسخیر کردند. سه روز استراحت کرده و روز چهارم برای جنگ با افراسیاب عازم شدند. افراسیاب نامه ای برای پولادوند شاه که در کوهی سربه فلک کشیده زندگی میکرد فرستاد و به او قول نیمی از گنج و خاک کشورش را داد، در صورتیکه رستم را از بین ببرد. پولادوند با این دلخوشی سپاه خود را به اردوی افراسیاب رسانید و بعد از مشورت با افراسیاب به این نتیجه رسیدند که فقط با حيله میتوانند بر رستم پیروز شود.

چوصف برکشیدند هر دو سپاه هوا شد بنفش و زمین شد سیاه

تهمتن بپوشید ببر بیان نشست از برژنده پیل ژیان

برآشفت و بر میمنه حمله برد ز ترکان بیفکند بسیار گرد

ازان پس غمی گشت پولادوند ز فتراک بگشاد پیچان کمند

پولادوند کمندی بسوی طوس انداخت و او را بر زمین زد. گویو چون اینرا دید به کمک طوس آمد. پولادوند کمند دیگری انداخت و چون گویو از اسب فرو کشیده شد، رهام و بیژن بر پولادوند تاختند ولی تا آمدند بخودشان بجنبند، آنها را هم از اسب به زیر آورد و

بیامد بر اختر کاویان	بخنجر بدونیم کرش میان
بگفتند با رستم کینه خواه	که پولادوند اندرین رزمگاه
بزیں بریکی نامداری نمائد	زگردان لشکر سوارى نمائد

چون رستم این را شنید خود را به پولادوند رسانید. پس کمند را بسوی پولادوند پرتاب کرد که کارگرنشد. رستم ضربه بر سرش زد که چشم پولادوند تیره شد ولی مردانگی کرد و بر زین استوار ماند. رستم گفت اکنون که ضرب دست مرا چشیدی پیاده شو و از گذشته پوزش بخواه تا ترا ببخشم. پولادوند با شمشیر ضربتی به کلاه خود رستم زد که کارگرنیود. به رستم پیشنهاد کرد تا باهم کشتی بگیرند. دو پهلوان مثل شیر و پلنگ باهم در آمیختند. رستم بسان چناری او را از جا کند و آنچنان بر زمین کوبید که همه تصور کردند استخوانهای پولادوند از هم گسسته. پس رستم بر رخس سوار و به صف سپاه ایران رسید. به پشت سر نگاه کرد و دید پولادوند که خود را به مردن زده بود از جا بلند شد و چون تیر فرار کرد. رستم دستور داد تا لشکر دشمن را تیرباران کنند. پولادوند چون نهیب سپاه ایران را بدید، سپاه خود را برداشت و از میدان بدر رفت. پیران به افراسیاب گفت با رستم نمیتوان جنگید. اکنون پولادوند رفته و صد هزار لشکر ایران بسوی ما در حرکت است. افراسیاب درفش خود را بر جای نهاد و بسوی چین و ماچین گریخت. سپاهیان افراسیاب فریاد امان برداشتند و چون آوازشان به رستم رسید

چنین گفت رستم که کشتن بسست که زهر زمان بهر دیگر کسست

همه جامه رزم بیرون کنید همه خوبکاری بافزون کنید

و بدین سان جنگ بزرگ ایران و توران با پیروزی رستم و سپاهیان ایران پایان

یافت. همه دستگاه و اسب و شتر و گله افراسیاب را رستم به ایران کوچ داد و افراسیاب به عمق سرزمین خود بازگشت. جهان پهلوان همراه سایر پهلوانان روانه ایران شهر شدند. چون به پایتخت رسیدند مردم شادمانی کردند و کیخسرو به استقبالشان آمد. جشن ها برپا کردند و یکماه بعد با اجازه کیخسرو، رستم برای دیدار زال به زابل رفت.

همه دانش ما به بیچارگیست	به بیچارگان بر بیاید گریست*
همی بگذرد بر تو ایام تو	سرای جز این باشد آرام تو*
جهان پر شگفتست چون بنگری	ندارد کسی آلت داوری*
که جانت شگفتست و تن هم شگفت	نخست از خود اندازه باید گرفت*
خردمند کین داستان بشنود	بدانش گراید بدین نگرود*

یک روز کیخسرو با بزرگان و رستم نشسته بودند که چوپانی بدرگاهش بار یافت و گفت: یک گورخر میان گله ها افتاده که چون شیر غرش میکند، رنگ خورشید دارد و یال اسبان را از هم می درد. کیخسرو دانست که آن حیوان گورخر نیست. کیخسرو از رستم خواست که حیوان را از بین ببرد و رستم همراه چوپان به آن دشت رفت. سه روز در دشت جستجو کرد و روز چهارم گورخر مثل باد شمال از مقابلش رد شد. رستم با خود گفت بهتر است او را زنده بگیرم و نزد شاه ببرم. کمندی انداخت ولی ناگهان گورخر ناپدید شد. رستم فهمید که آن حیوان نیست و چاره هم در زور نیست. از دانایان شنیده بود که این دشت محل زندگی اکوان دیو است که به شکل گورخر در می آید و تنها چاره اش تیغ است. این بار که پیدایش شد کمان را بزه کرد، تیری انداخت ولی دوباره گور از مقابلش ناپدید شد. سه روز و شب دنبالش بود که از خستگی از رخس فرود آمد و سر به زین گذاشت و به خواب رفت. اکوان دیو رستم را در خواب برداشت و به آسمان برد. وقتی رستم بیدار شد اکوان دیو از او پرسید آرزویست چیست؟ ترا در خشکی بیدارم یا

دریا؟ رستم میدانست که هرچه بگوید دیو واژگونه عمل خواهد کرد. بنابراین پاسخ داد که دانای چین گفته:

که در آب هرکو بر آیدش هوش به مینو روانش نبیند سروش

بکوهم بینداز تا ببر و شیر ببیند چنگال مرد دلیر

اکوان دیو رستم را به دریا انداخت. رستم با دست چپ و پا شنا میکرد و با تیغ در دست راست نهنگان را که به او حمله میکردند از پا در میآورد تا به ساحل هلمون رسید. خود را خشک کرد و بسوی چشمه ای که آنجا خوابیده بود به امید پیدا کردن رخس رفت. ولی او را آنجا ندید. پیاده همی رفت تا به یک گله اسب در مرغزاری رسید. رخس در میان گله اسبان بود. گله داران که از اسبان افراسیاب نگهداری میکردند در خواب بودند. رستم زین بر رخس گذاشت که گله داران از صدای اسبها بیدار شدند و به رستم حمله کردند ولی رستم دونفری از آنان را کشت و بقیه فرار کردند. در همین زمان بود که افراسیاب برای دیدن گله اسبان با نوازندگان خوانندگان و چنگ و می به آن دشت رسید. اسبان را در حال گریختن دید و چوپان پیر داستان رستم را برایش تعریف کرد. پس سپاهی بدنبال رستم فرستاد. رستم شصت مرد دلاور از ایشان را با باریدن تیر کشت و بعد با گرز چهل نفر دیگر را کشت و چهار پیل سفید که از ایشان بود به غنیمت گرفت. سربازان فرار کردند. رستم گرز بدست دوفرسنگ به دنبال ایشان تاخت تا به کنار همان چشمه رسید که بار اول خفته بود. ناگهان اکوان دیو با او روبرو شد. رستم فوراً کمندی انداخت و تا اکوان خواست چاره کند رستم کمند را بهم پیچاند و با گرز به سر اکوان کوبید. پس از رخس فروجست و سرش را از تن جدا کرد

تو مردیورا مردم بد شنس کسی کو ندارد زیزدان سپاس*

هرآنکو گذشت از ره مردمی ز دیوان شمر شمر از آدمی*

رستم با سر بریده دیو بر پیل سوار شد و نزد کیخسرو رفت. کیخسرو یک هفته ایوان را بیاراست و با می و رود و رامشگران، رستم داستان اکوان دیو را برایش تعریف کرد. بعد از دوهفته شادی رستم اجازه خواست نزد زال رفته و زود

برگردد تا با پیل و گله دوباره به کین خواهی سیاش بروند. شاه گوهر و گنج به رستم هدیه کرد و دو فرسنگ او را بدرقه کرد و رستم از آنجا روانه زابلستان شد.

شبی چون شبه روی شسته بقیار	نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر*
بیاورد شمع و بیامد بباغ	برافروخت رخشنده شمع و چراغ*
می آورد و نار و ترنج و بهی	ز نوده یکی جام شاهنشهی*
مراگفت برخیز و دل شاد دار	روان را ز درد و غم آزاد دار*
نداند کسی راه و سامان اوی	نه پیدا بود درد و درمان اوی*

روزی کیخسرو با تمام پهلوانان به بزم با جام های می در دست نشسته بودند. گروهی زاری کنان از سرزمین ارمنه به نام آرمانیان در مرز ایران و توران بخدمت رسیدند و گفتند در مرغزارهایشان گرازهای بیشماری هرچه درخت و چارپایان بوده نابود کرده و شهر ارمان را بستوه آورده اند. کیخسرو به پهلوانان گفت: اگر کسی آن گرازان را از بیشه ارمن براند، هیچ گنج و گوهری را از او دریغ ندارم. تمام یلان سلکت مانند مگر بیژن فرزند گیو که از جای بلند شد و گفت من گرازان را خواهم راند. گیو از گوشه مجلس

بفرزند گفت این جوانی چراست	بنیروی خویش این گماتی چراست
براهی که هرگز نرفتی مپوی	بر شاه خیره میر آپروی
زگفت پدر پس برآشفت سخت	جوان بود و هشیار و پیروز بخت
منم بیژن گیو لشکر شکن	سرخوک را بگسلتم ز تن

شاه از گفتار بیژن شاد شد و به گرگین میلاد گفت: بیژن راه توران را نمی داند، تو او را تا سر آب بند راهبر باش و یارمند. آن دو چون به مرغزار رسیدند و گرازان زیادی را دیدند، بیژن به گرگین گفت تو آنطرف آبیگر بایست و اگر گرازی از دست من در رفت آنرا با گرز بزن. گرگین گفت قرار تو با شاه این بود که خودت تنهائی این کار را انجام دهی و کار من فقط رساندن تو به اینجا بود.

بیژن از حرف گرگین ناراحت شد و مثل شیر به گله گرازان حمله برد و تمام آنها را کشت و سر و دندان آنها را به کناری گذاشته تانزد کیخسرو ببرد. گرگین از گفته خود پشیمان شده بود، اگرچه بر او آفرین گفت و از پیروزی شادی کرد، اما آتش حسد در دلش شعله زد و از بدنمی خود ترسید و اندیشه اهریمنی گسترده دامی برای بیژن در سرش راه یافت. با چاپلوسی از او تعریف کرده گفت: من بارها در این مکان بوده‌ام. بیا کمی تفریح کنیم. در فاصله دو روز راه از اینجا، در خاک توران، در دشتی خرم و دل انگیز، جشنگاهی هست پر از پری چهره و منیژه، دخت افراسیاب هم آنجاست. اگر به آنجا برویم و چند پری چهره بگیریم، نزد شاه ارجمند خواهیم شد. بیژن جوان دلش از شادی شگفت و آن دو راه دراز را یکروزه پیمودند تا به مرزار رسیدند. از سوی دیگر منیژه با صد کنیز ماهر و به دشت رسیدند و بساط جشن و سرور را برپا کردند. بیژن لباس شاهانه پوشیده و خرامان به پیشه نزدیک شد. چون چشمش به منیژه افتاد مهرش را به دل گرفت. از سوی دیگر منیژه جوان برومندی را با کلاه شاهانه دید و مهرش به جوش آمد. منیژه دایه خود را فرستاد تا ببیند او کیست. بیژن خودش را به دایه معرفی کرد و نزد منیژه رفتند. آن دو با هم سه شبانه روز شادی کردند و خوردند و نوشیدند. چون هنگام رفتن فرا رسید، منیژه داروی بیهوشی در نوشابه بیژن ریخته و او را بیهوش به کاخ خودش برد. بیژن وقتی در کاخ منیژه بیهوش آمد و فهمید چه بلایی گرگین به سرش آورده، او را نفرین کرد. منیژه بیژن را دلداری داده و چند روزی باهم خوش بودند. خبر به افراسیاب رسید که دخترت جفت ایرانی پیدا کرده و در قصرش از او نگهداری میکند. افراسیاب از کار منیژه دلش خیره ماند و به قراخان سالار گفت: برو و از کار این زن نپاک مرا آگاهی ده. بعداً افراسیاب با ناراحتی گرسیوز را دنبال بیژن فرستاد. گرسیوز با حيله تنها سلاح بیژن را که خنجرى بود او در آستینش نگه میداشت از او گرفت و دست بسته پیش افراسیاب برد. بیژن بدون ترس تمام ماجرا را برای افراسیاب تعریف کرد و گفت نه من و نه منیژه تقصیری نداریم. افراسیاب دستور داد تا بیژن را دست بسته اعدام کنند.

پیران از محل دار عبور میکرد، از گرسیوز موضوع را پرسید و به او گفت دست نگهدارد تا او با شاه صحبت کند. پیران توانست افراسیاب را متقاعد کند که کشتن بیژن کینه خواهی سیاوش را دوبرابر خواهد کرد. افراسیاب به گرسیوز دستور داد دستهای بیژن با زنجیر بسته و به ته چاه بیلدازند و سنگی را با پیل حمل کرده بر در چاه بگذارند. و تاج از سر منیژه برداشته به سر چاه آورده که خانه جاودانه اش باشد.

خروشان بیامد بنزدیک چاه	یکی دست را اندرو کرد راه
چو از کوه خورشید سر برزدی	منیژه زهر در همی نان چدی
همی گرد کردی بروز دراز	بسوراخ چاه آوردی فراز
بیژن سپردی و بگریستی	بران شوربختی همی زیستی

چون یک هفته گذشت و بیژن برنگشت، گرگین پشیمان از کرده خود، به جستجوی او در آن مرزار پرداخت و از دور اسب بیژن را با لگام گسسته و بدون زین دید. شرمسار از روی شاه و گیو، اسب بیژن را برداشت و بسوی ایران شتافت. گیو از دیدن اسب پسرش مدهوش شد و جمله از بدن درید. گرگین داستنی دروغین ساخت که گیو آنرا باور نکرد. میخواست با کشتن گرگین کین پسر از او بخواهد ولی اندیشید و شکایت نزد کیخسرو برد. کیخسرو هم داستان گرگین را باور نکرد و او را به دشنام از پیش تخت براند و فرمود تا با بند گران پایش را ببندند. آنگاه با مهربانی گیو را امیدوار ساخت و گفت: سواران فراوانی به جستجوی بیژن میفرستم اگر نشانی از او نیافتیم در فروردین که زمین چادر سبز پوشید، با جام جهان نما که هفت کشور در آن پیداست، از جای بیژن آگاه خواهیم شد. نروز فرا رسید، کیخسرو قبای رومی پوشید و پیش یزدان به پای ایستاد و بدرگاهش نالید و جام جهان نما را بدست گرفت. خسرو هفت کشور و سپهر را در آن نگرست تا به توران رسید و بیژن را در چاهی دید که دختری والا نژاد اما غمگین و گریان پرستاریش میکند. کیخسرو نامه ای به رستم نوشت و تمام داستان را برای او شرح داد. رستم وقتی نامه شاه را خواند و داستان را گیو برایش

پس از بهر بیژن خروشید زار فروریخت از دیده خون برکنار
 بگیو آنگهی گفت مندیش ازین که رستم نگرداند از رخس زین
 مگر دست بیژن گرفته بدست همه بند و زندان او کرده پست

سه روز از رنج و اندیشه آزاد، در خله رستم ماندند و روز چهارم با صد سوار زابلی روی بسوی ایران نهادند. گرگین چون از آمدن رستم با خبر شد برایش پیام فرستاد و از کار خود اظهار پشیمانی و تقاضای بخشش کرد. رستم روز سوم با شهریار درباره گرگین سخن گفت، که چون گرگین از کرده خود پشیمان است، او را ببخشاید. شاه پنیرفت و بند از پای گرگین برداشتند. کیخسرو به رستم گفت بلید شتاب کرد قبل از آنکه افراسیاب آسیبی به بیژن برساند. رستم گفت: این بار چاره کار با لشکر و گرز و شمشیر نیست. کار بلید پنهانی با مکر و فریب انجام شود. راه کار آنست که مانند بازرگانان با زر و سیم و گوهر و جمله و فرش به توران برویم. پس رستم هفت پهلوان، چون گرگین، رهام، گرازه، گسته، اشکش، فرهاد و زنگه را برگزید و ده شتر را بار دینار کرد و صد شتر را بار کالا بست و با هزار سوار سپیده دم براه افتادند. چون به مرز توران رسیدند سپاه را در حالت بسیج جنگی در آنجا گذاشت و خود با هفت پهلوان جامه بازرگان پوشیدند و شترها را بار کرده تا به شهر ختن رسیدند. پیران که از شکار برمیگشت آنها را دید ولی رستم را در آن لباس شناخت. رستم به پیران دو اسب و گوهر پیشکش کرد و او کمکش کرد که بساط خرید و فروش را در بیرون شهر پهن کند. بازار رونق گرفت و منیژه از آمدن بازرگانان ایرانی خبر یافت. او با پای برهنه و گریان نزد رستم آمده سوال کرد: تو که از ایران آمده ای از کیخسرو و گیو گودرز و سایر پهلوانان چه خبر داری؟ آیا خبر گرفتاری بیژن به ایران رسیده؟ رستم که بد گمان بود بر منیژه بلیک زد: از کنارم دور شو. من نه شاه میشناسم و نه گودرز و گیو. منیژه نگاهی به رستم کرد و گریست و گفت: مگر آئین ایرانیان چنین است که با درویش سخن نگویند و او را برانند. رستم گفت: تو بازار مرا برهم زدی

وانگهی من بازگانم و از پهلوانان آگاهی ندارم. سپس دستور داد تا خوردنی بیاورند و پیشش نهند و از او پرسید تو کی هستی و او گفت:

منیژه منم دخت افراسیاب	برهنه ندیدی رخم آفتاب
چو بیچاره بیژن بدان ژرف چاه	نبیند شب و روز خورشید و ماه
کنونت گرت باشد بایران گذر	ز گودرز کشواد یابی خبر
بگویی که بیژن بسختی درست	اگر دیر گیری شود کار پست
گرش دید خواهی میاسای دیر	که بر سرش سنگست و آهن بزیر

رستم منیژه را شناخت و دستور داد تا همه گونه خورش آورند و از آن میان مرغ بریانی برداشت و انگشترش را در آن نهاد و در نان پیچیده به منیژه داد تا به آن بیچاره بدهد. بیژن در ته چاه نان را گشود و چشمش به انگشتر رستم افتاد. پس چنان خنده ای سرداد که منیژه ترسید نکند بیچاره دیوانه شده باشد. منیژه پرسید خنده ات برای چیست؟ بیژن گفت اگر سوگد یاد کنی و بمن وفادار باشی، سراسر داستان را خواهم گفت و باید لبانت را بهم بدوزی چون زبان زنان کم به بند میماند

منیژه خروشید و نالید زار	که بر من چه آمد بد روزگار
بدادم بیژن تن و خان مان	کنون گشت بر من چنین بدگمان
پوشید همی راز بر من چنین	تو داناتری ای جهان آفرین

بیژن گفت: ای یار مهربان وای جفت هوشیار من، میدانم که چه رنجه در راه من برده ای ولی بدان که اندوهت بسر آمده است. آن گوهر فروش که دیدی برای نجات من آمده است. از او بپرس که آیا او خداوند رخس است؟ رستم دانست که آن خوبروی از راز آگاهست پس با مهربانی گفت که آری خداوند رخس هستم و راه زابل به ایران و ایران به توران را بخاطر او پیموده ام. امشب از بیشه هیزم جمع کن و سر چاه آتشی روشن کن. هنگام شب رستم و هفت پهلوان وقتی از دور آتش را دیدند به سوی چاه رفتند. چون به سنگ اکوان دیو رسیدند، هفت دلاور هرچه کوشیدند نتوانستند سنگ را بجنبانند. پس رستم از یزدان زور خواست و دست به سنگ زد و آنرا برداشت و تا بیشه چین پرتاب کرد. رستم از بیژن خواست که

گرگین را ببخشد و بعد از آنکه بیژن قول بخشش گرگین را به رستم داد، او را با کمند از چاه بیرون کشید. زنجیر و بند را از دست و گردن بیژن باز کردند، سر و تنش را شسته، جامه نو پوشانند.

به بیژن بفرمود رستم که شو	تو با اشکش و با منیژه برو
که ما امشب از کین افراسیاب	نیاییم آرام و نه خورد و خواب
بدو گفت بیژن منم پیش رو	که از من همی کینه سازند نو
برفتند با رستم آن هفت گرد	بنه اشکش تیز هش را سپرد

رستم منیژه را به اشکش سپرد تا او را هرچه زودتر در مرز ایران به مرزبئان ایرانی برسلد و خودش همراه با هفت دلاور به کاخ و ایوان افراسیاب حمله برد. افراسیاب که دریافت رستم به کاخش آمده از بیم جانش فرار کرد. آنگاه تهمتن آنچه گج و دینلر و اسب در ایوان افراسیاب بود برداشتند و بسوی لشکر ایران بازگشتند.

افراسیاب کمی بعد از این واقعه ننگ آور به آرستن لشکر پرداخت. چپ را به پیران و راست را به هومان سپرد. گرسیوز و شیده را در قلب سپاه گماشت. رستم هم آماده کارزار شد ولی نخست منیژه را به سوی ایران فرستاد. راست سپاه را به اشکش و گسته و چپ را به زنگه و رهام سپرد و خود با بیژن در قلب سپاه قرار گرفت. رستم رخس را برانگیخت تا به نزدیک افراسیاب رسید و فریاد برآورد: ای شوریده بخت، تو ننگ هستی بر تاج و تخت. در این دشت و هامون از دست من رهائی نخواهی یافت. به انبوه سپاهت مناز که شیر از یک دشت گور نمی هراسد. افراسیاب بر خود لرزید و فریاد زد اینجا جای بزم نیست، بکوشید و جهان را بر این بداندیشان تیره کنید، من پاداش شما را به گنج میدهم. جنگ آغاز شد و یلان ایران هریک کین خواه بر دشمن تاختند، دلیران توران همه نابود شدند. افراسیاب اسبی تازه نفس سوار شد و همراه با بازمانده سپاهش، ناکام به توران گریخت. رستم تا ده فرسنگ در پی آنها تاخت. آنگاه به رزمگاه آمد و با غنائم بسیار و هزاران اسیر، پیروز بسوی ایران آمد. چون خبر پیروزی رستم و آزادی

بیژن به کیخسرو رسید به نیایش جهان آفرین ایستاد. شهر غرق در شور و شادمانی شد و کیخسرو به پیشباز آنها شتافت و رستم را در برگرفت و او را ستود. تهمتن دست بیژن را گرفت و او را به شاه و پدرش گویو سپرد. کیخسرو به رستم گفت: خوشا بحال ایران و من فرخ بخت که پهلوانی چون تو داریم. شاه به رستم خلعت فراوان داد و رستم به بزرگان هدیه پیشکش نمود و راه سیستان را درپیش گرفت. آنگاه شهریار بر تخت نشست و بیژن نزد او آمد.

بیژن داستان خود را از روز نخست و درد و رنج منیژه را باز گفت. شاه دستور داد جمله های دیبای زربفت و گوهر نشان و تاج و دینار و کنیز و غلام و فرش و آنچه لازم بود آوردند و به بیژن گفت: اینها را به منیژه بده و بخاطر رنجی که از تو بر او رسیده از این پس در آسایشش بکوش و تو با او جهان را بشادی گذار،

نگه کن بدین گردش روزگار

جهان چون بزاری برآید همی	بدونیک روزی سرآید همی*
چو بستی کمر بر در راه آز	شود کار کیتیت یکسر دراز*
پرستنده آز و جویای کین	بگیتی زکس نشنود آفرین*
در دانش و آنگهی راستی	گرین دونیابی روان کاستی*
بخور آنچ داری و بیشی مجوی	که از آز کاهد همی آبروی*

افراسیاب شب و روز در اندیشه کین خواهی و زدودن ننگ به بار آمده بود. او به یاری سیم و زر و کمک کشورهای همسایه لشکری بیشمار آراست و آنرا به مرزهای ایران فرستاد. پنجاه هزار نفر را به شیده جوان سپرد تا در خوارزم جاگیرند. سیصد هزار سوار به جیحون روانه کرده و سپاهی بزرگ همراه پیران سالخورده به ایران فرستاد. کیخسرو نیز آماده نبرد گردید و دوازده تن از پهلوانان را همراه رستم، بسیج نبرد دوازده رخ کرد. سی هزار شمشیر زن گزیده به رستم داد که از راه سیستان به هندوستان و غزنین رفته با فرامرز در کابل و کشمیر بهم

بیبوندند. الاثان و غزدژ را به لهراسب، پهلوان خسرو نژاد داد. اشکش را با سی هزار هژبران نیزه گزار بسوی خوارزم فرستاد. سپاه چهارم را به گودرز داد که بزرگانی چون گرگین، زنگه، گسته، زواره فریبرز، فرهاد، گیو، گرازه سپهدار و رهام نیو در آن بودند. کیخسرو گودرز را نصیحت کرد که مثل طوس نجوشد و برای هرکاری پیل و کوس بکار نگیرد بلکه اول جهانپیده ای را نزد پیران بفرستد و بر او چادر مهربانی ببوشد و پند بدهد. وقتی دوسپاه در برابر هم صف کشیدند هیچکدام از سپهداران ایران و توران نمی خواستند در جنگ پیشقدم بشوند. به این ترتیب دو سپاه آراسته تا هفت روز در برابر یکدیگر ایستادند. در سپاه توران هومان در نبرد شتاب داشت و بدون توجه به خواست برادرش پیران به سپاه ایران تاخت و همنبرد طلبید. نخست رهام و بعد گودرز را به مبارزه طلبید سپس نزد گودرز تاخت و با دشنام او را به نبرد طلبید. چون کسی به نبرد او نیامد تیر در کمان گذاشت و چهار تن از روزبلیان ایران را به خلک انداخت و چون مستان خروش پیروزی سرداد. بیژن چندین بار نزد گودرز و گیو رفت و از آنها اجازه خواست که به نبرد هومان برود و هر بار پدر و پدر بزرگ مخالفت میکردند. بالاخره بعد از اصرار زیاد، گودرز به او اجازه داد ولی گیو با ندانن زره سیاوش میخواست او را از این نبرد برحذر دارد. بیژن از گفته پدر رنجید و سوار بر شباهنگ بطرف میدان تاخت. گیو پشیمان شده، به سرعت خود را به بیژن رسانید و زره سیاوش را به او داد. نبرد بیژن و هومان از سپیده دم تا غروب طول کشید و هر دو خسته و سیاه روی چون زاغ، آبی نوشیدند و نبرد از سر گرفتند. هومان نیرومند تر بود ولی بیژن او را بر زمین کوبید و بی درنگ خنجرش را کشید سر از تنش جدا کرد. گذرگاه بیژن از برابر سپاه توران بود. پس تدبیری اندیشید: زره از تن بیرون آورد و خفتان هومان را پوشید، بر اسب او نشست و درفش سپاه توران را بدست گرفت و بسوی سپاه ایران رفت. چون خبر به پیران رسید به نستهبین گفت: اکنون نوبت توست که به خون خواهی برادرت به لشکر ایران شبیخون بزنی. دو بهره از شب گذشته بود که نستهبین با ده هزار نفر بسوی

ایرانیان تاخت. بیژن هزار سوار دلیر برداشت و خود را به نستھین رسانید و تیری بسوی اسب او انداخت، تکاور بر زمین غلطید و بیژن سر رسید با گرز بر سرش کوفت که کلاهخود نستھین و سرش باهم شکافت.

چنین گفت بیژن به ایرانیان که هرکو ببندد کمر بر میان
بجز گرز و شمشیر گیرد بدست کمان پرسرش برکنم پاک پست
که ترکان بدیدن پری چهره اند بجنگ از هنر پاک بی بهره اند

پیران در غم از دست دادن نستھین سخت گریست و هردو سپاه به خیمه های خود باز گشتند. سپهدار ایران چون میدانست پیران از افراسیاب کمک خواهد خواست، پس نامه ای به کیخسرو نوشت و توضیح داد سپاه افراسیاب بزودی به جیحون خواهد رسید و اگر آن سپاه از آب بگذرد ما تاب مقاومت نخواهیم داشت، مگر کیخسرو یا رستم دیو بند، یا لهراسب و یا اشکش هوشمند به پشتیبانی ما بیایند. لشکر ایران و توران درمقابل هم روزها با هم نبرد میکردند و هردو چشم براه رسیدن سپاه کمکی بودند. در میانه روز یکبار گویو همراه با گرازه و گسته و هجیر و بیژن سپاه توران را شکافته و تا قلب آن که جایگاه پیران بود پیش رفتند. گویو چون با نیزه آهنگ پیران را کرد، اسبش از حرکت فروماند و هرچند گویو تیری از کمان بسوی پرتاب کرد، ولی کارگر نشد و پیران چون دود از مقابلش نپدید شد. چون شب فرارسید لشکریان از رزمگاه باز گشتند و سحرگاه روز بعد نامداران یک به یک باهم روبرو شدند تا سپاه آسوده بماند. در پایان روز سران سپاه خسته و فرسوده به خیمه گاه خود باز گشتند و پس از آنکه کمی آسودند، نزد گودرز رفتند. گودرز با آنان سخنان زیادی گفت و نتیجه گیری کرد که خودش آماده جنگ تن به تن با پیران است تا فدای سپاه ایران شود.

کسی در جهان جاودانه نماند بگیتی زما جز فسانه نماند
همان نام بهتر که ماند بلند که مرگ افکند سوی ماهم کمند

این را بدانید که دولت توران رو به نشیب است و افراسیاب بسیاری از نامداران خود را از دست داده. از آنسو پیران سران لشکرش را چون رمه خسته شده از

دیدن گرگ دلداری داده و گفت: من با گودرز پیمان کرده ام که لشکر آسوده بماند و ما سران، یک به یک و رخ به رخ بجنگیم. ولی دو برادر خود لهک و فرشیدور را به نگهداری لشکر گذاشت و به آنان سفارش کرد اگر بخت را دگر گونه دیدند هرگز به میدان نیایند و به توران بشتابند که بخت از دودمان ویسه برگشته و کسی از آنان زنده نخواهد ماند. دلیران توران با دستئی فرومانده و اسبانی که گوئی پلیشان در دام بلا بسته باشد آمدند.

نبرد نخستین نبرد میان فریبرز و گلباد بود که فریبرز با شمشیر گلباد را به دونیم کرد.

نبرد دوم میان گروهی زره و گیو بود که کمان از دست گروهی زره افتاد و گیو یک ضربت گرز بر سرش کوبید و او را در برگرفت و چنان فشار داد که مدهوش شد. سپس دو دست او را از پشت بست و او را دنبال خودش دوانیده و درفش خود را به بالای کوه برد.

سومین نبرد میان گرازه از ایران و سیامک از توران بود که بعد از آنکه گرز بر یکدیگر کوبیدند، از اسب فرود آمده کشتی گرفتند. گرازه سیامک را بلند کرد و آنچنان بر زمین کوبید که استخوانهایش خرد شد و جان داد.

چهارمین نبرد میان فروهل، سوارکار و تیرانداز ماهر ایرانی با زنگله بود که فروهل با یک تیر ران او را به اسب دوخت و چون سرنگون شد سر از تنش جدا کرد.

نبرد پنجم بین رهام و آرمان بود که اول با تیرو کمان و بعد با شمشیر مدتی باهم جنگیدند تا رهام نیزه بر ران آرمان زد و او را از اسب سرنگون کرد و نیزه دیگری بر پشت او زد و به کین سیاوش او را کشت.

نبرد ششم بین بیژن و روئین بود که بیژن با گرز آنچنان بر سر روئین کوبید که مغز و خون از سرش بیرون آمد.

نبرد هفتم بین هجیر گودرز و سپهرم بود که هجیر با شمشیر سپهرم را از پای درآورد.

نبرد هشتم بین زنگه و اوخواست بود که زنگه نیزه به کمرگاه او زد و از اسب سرنگوش کرد.

نبرد نهم بین گرگین و اندریمان بود که هر دو مرد جهان‌دیده نخست با نیزه و چون نیزه‌ها شکسته شد با تیر کمان بجان هم افتادند. با یک تیر که گرگین به سر اندریمان زد، سر و کلاه‌خود او را بهم دوخت و تیر دیگر بر پهلوش نشست و از اسب سرنگون شد.

نبرد دهم بین برته با کهرم بود که برته تیغی بر سر کهرم زد و او را تا سینه به دو نیم کرد.

بالاخره نوبت رخ‌های آخر یعنی پیران و گودرز شد

چنان شد که پیران ز توران سپاه	سواری ندید اندر آوردگاه
سپهدار ایران و توران دژم	فراز آمدند اندران کین بهم
فراز آمد آن گردش ایزدی	از ایران به توران رسید آن بدی
نگه کرد پیران که هنگام چیست	بدانست کان گردش ایزد یست

پیران فهمیده بود و میدانست زمانش بسر رسیده، اما مردانه می‌کوشید تا با گردش روزگار به ستیز برخیزد و از تیرهایی که گودرز بر او می‌بارید رهایی یابد. اما در این میان تیر خدنگ گودرز به برگستان اسب پیران خورد و آنرا درهم درید. اسب بر زمین فرو غلطید و سوار زیر آن ماند و دست راستش به دو نیم شد. پیران برخاست و با درد و سختی رو بسوی کوه نهاد و از گودرز گریخت. گودرز به او نگاه کرد و از گردش روزگار گریست و فغان کرد که ای نامور پهلوان چه شد اینطور فرار میکنی. چرا زنهار نمیخواهی تا ترا زنده نزد شاه ببرم، شاید ترا ببخشاید. پیران گفت: این سرنوشت من بوده.

شنیدستم این داستان از مهان	که هرچند باشی بخرم جهان
سرانجام مرگست زوچاره نیست	بمن بر بدن جای پیغاره نیست

گودرز زوبین بدست در پس او از کوه بالا رفت. پیران او را دید و خنجرش را چون تیری از بالا بسوی گودرز انداخت که بر بازوی او نشست و آنرا درید.

پهلوان پیر به خشم آمد و زوبین را چنان بسوی پیران انداخت که زرهش را درید، بر جگرش فرود آمد. گودرز میخواست که سر از تنش جدا کند اما خود را چنین بد کش نیافت. گودرز چون به پهلوانان خود رسید، رهام را فرستاد تا برود و کشته پیران را بر اسبی بسته و بیاورد. نلگهان خروش دیده بان برخاست که سپاه کیخسرو نزدیک میشود. از آنطرف دیده بان لشکر توران چون درفشهای نگوئسار آن ده دلاور و پیران را دید و دید که درفش ایران با سپاهی بیکران به آنان نزدیک می شود، شتابان لهاک و فرشیدورد را آگاه نمود. آنگاه سپاهیان توران نزد لهاک و فرشیدورد آمده تا بدانند چاره کار چیست. آن دو پهلوان گفتند سه راه در پیش دارید: یا اینجا بمانید تا لشکر افراسیاب به یاری شما بیاید، یا به توران باز گردید و سوم به زنهار نزد دشمن بروید. سپاهیان تورانی پاسخ دادند برای سپاه بی سالار زنهار خواستن عار نیست. لهاک و فرشیدورد دانستند هنگام نبرد سپری شده، پس با ده سوار از ناموران تورانی راه بیابان در پیش گرفته و روانه شدند. گستههم نزد گودرز رفت و رخصت خواست چون در نبرد شرکت نکرده بوده به دنبال آنها برود. گستههم زره پوشید و سر در پی آنان نهاد. چون بیژن از رفتن گستههم آگاه شد، با پافشاری از گودرز اجازه خواست که به دنبال گستههم برود. گیو او را از رفتن منع کرد ولی بیژن بر رای خود استوار به یاری گستههم که همیشه یار و یاورش بوده شتافت. گستههم در بیشه ای که لهاک و فرشیدورد استراحت میکردند به آنها رسید. دوبرادر شتابزده پا به گریز نهادند. ولی چون گستههم را تنها دیدند دل قوی کرده و به جنگ او آمدند. گستههم بی درنگ فرشیدورد را با یک ضربت هلاک کرد. سپس دو سوار بهم تیر انداختند و بعد با شمشیر، لهاک کشته شد. گستههم با تنی چاک چاک از زخم شمشیر اسب را به درختی بست و در آن حال از یزدان خواست تا بیژن به یاری اش آید. چون خورشید بر دمید بیژن به آن مرغزار رسید. بیژن زخمهای گستههم را بست و او را سوار بر اسب کرده همراه کشتگان بسوی لشکر ایران حرکت کردند. وقتی کیخسرو به سپاه ایران رسید، بر پهلوانان آفرین کرد و جنگاوریشان راستود. دستور داد تا سر و تن پیران را با گلاب آمیخته

و قباى رومى بر تن او پوشاندند و با ديگر سران توران، چنانكه شايسته بود در
 خمه نهادند. سپس كيخسرو بر گروه زره كه خون سياوش را بيگناه بر زمين
 ريخته بود نفرين كرد و فرمود تا او را همچنان كه او سياوش را كشته، مانند
 گوسفند سر ببرند، بند از بدنش جدا كنند و در آب افكنند. سپاهيان تورانى را كه
 زنهار خواسته بودند، بخشيد و گفت: از اين پس در پناه من هستيد هر كه از شما
 بخواهد ميتواند به توران باز گردد و هر كه بخواهد مى تواند نزد ما بماند. خروش
 ديده بان برخاست كه سه اسب و سه كشته از دور ديده ميشوند. بيژن بر دواسب
 كشته لهاك و فرشيدورد را بسته و بر اسبى ديگر گسته خسته و مجروح را در
 ترك خود جاى داده بود. بيژن بيدرنك نزد شاه شتافت. كيخسرو مهره اى را كه
 درمان زخم بود و از هوشنگ و طهمورث و جمشيد به او رسيده بود از دستش
 گشود و بر بازوى گسته بست. پزشكان هندی و چيني خود را فرا خواند تا به
 مداوى او بپردازند. خود نيز به نيايش ايستاد و از يزدان شفای او را طلب كرد.
 گسته پس از دو هفته مداوا، تندرست و از جاى برخاست، نزد شاه آمد. كيخسرو
 يك هفته ديگر آنجا ماند و به هر سو براى بزرگان پيام فرستاد تا با ساز و
 برگشان به پشنيباني بشتابند كه زمان كين افراسياب فرا رسيده است.

ببار آورد شاخ دين و خرد	گمانش بدانش خرد پرورد*
چنين سال بگذاشتم شصت و پنج	بدرويشى و زندگاني برنج*
بدان گه كه بد سال پنجاه و هفت	توانتر شدم چون جوانى برفت*
بناهاى آباد گردد خراب	ز باران وز تابش آفتاب*
پى افكندم از نظم كاخى بلند	كه از باد و بارانش نايد گزند*
برين نامه بر سالها بگذرد	همى خواند آنكس كه دارد خرد*
تو از كار كيخسرو اندازه گير	كهن گشته كار جهان تازه گير*
كه كين پدر باز جست از نيا	بشمشير و هم چاره و كيما*
نيا را بگشت و خود ايدر نماند	جهان نيز منشور او را نخواند*
چنينست رسم سراى سپنج	بدان كوش تا دور مائى ز رنج*

چون کار پیران ویسه بسر آمد، کیخسرو از هرسو مهتران را فراخواند تا لشکری بی کران فراهم آورد. نه تنها تمام نامداران مشهور بلکه شاه کرمان، شاه یمن، شاه کابل، شاه سوریان، بزرگان بردع و اردبیل، از بغداد و بلخ و شاه شهردهستان تخوار و روم و بربرستان و شاه غرچگان و حتی بزرگان کوه قاف هم آمدند. سپهدار توران هم از آن سوی جاج بر تخت عاج نشسته و از مرز کروشان زمین تا چین و ماچین همه را در دشت جمع کرده، آن چنانکه سپهر از سپاهش خیره می شد. سحرگاه سواری همچون گرد از راه رسید و داستان پیران و پهلوانان توران را برای افراسیاب تعریف کرد. افراسیاب از درد بگریست و کیخسرو را نفرین میکرد که به او خبر دادند لشکر کیخسرو به جیحون رسیده است. دو سپاه وقتی بهم رسیدند دو شب و روز بدون وقفه جنگیدند و روز چهارم که کار تنگ شد پشنگ نزد پدرش رفت و بعد از بازگو کردن گذشته ها و ستایش افراسیاب گفت من در آرزوی جنگ تن به تن با کیخسرو هستم و اگر او به نبرد با من بیاید با کشتن او دل و پشت ایرانیان شکسته میشود. در این میان شیده فرزند پشنگ پیش آمد و گفت: پنج پسر زنده اند و من باید به جنگ کیخسرو بروم. پس شیده با پیام افراسیاب به سپاه ایران رفت و قارن کاویان جلوی او آمد و پیغام ها ای بین او افراسیاب رد و بدل شد تا آنکه پشنگ بر اسب نشست و خودش بنزدیک سپاه ایران آمد و کیخسرو را به نبرد طلبید. از میان دو صف، شیده او را دید و آه سردی از دل کشید. رهام از کیخسرو اجازه نبرد خواست ولی کیخسرو گفت: من از جنگیدن با عنوان پادشاه ننگ ندارم. کیخسرو از اسب شبرنگ فرود آمد و کلاه کیانی را از سر برداشت پیاده به میدان آمد. و چون بهم رسیدند کیخسرو با دست چپ گردن و با دست راست پشت شیده را گرفت و آنچنان بر زمین زد که مهره های پشتش همچون نی بگسست و تیغ بر کشید و دل آن نامور را درید. کیخسرو پیاده به طرف سپاه خودش برگشت و به رهام گفت: این دلیر بد سگال و سبکسر خیال کشتن مرا داشت ولی حالا با کشته او مهربانی کن و او را مثل شاهان در دخمه بگذارید. جنگ مدتها ادامه داشت و در تمام نبردهای گروهی و تن به تن

ایرانیان پیروز بودند تا افراسیاب نوه خود، جهن را با پیام آشتی به خدمت کیخسرو فرستاد. افراسیاب در پیامش بعد از برشمردن بزرگیهای خودش در نهایت به کیخسرو پیشنهاد کرد که لشکر و کشورش را به کیخسرو می سپارد و خودش از دریای کیماک گذشته و در گنگ دژ تا آخر عمر زندگی کرده و شاه و سپاه هم او را هرگز نبینند.

چو از جهن پیغام بشنید شاه همی کرد خندان بدو برنگاه
 زبان پر ز گفتار و دل پر دروغ بر مرد دانا نگیرد فروغ
 پدر کشته را شاه گیتی مخوان کنون کز سیاوش نماد استخوان

کیخسرو به تفسیر گناهان افراسیاب را برشمرد و نتیجه گیری کرد که از این پس تا رستاخیز جز شمشیر سخنی بین ما نخواهد بود و به جهن تاکید کرد آنچه را که گفته به نیای خودش بگوید و در جنگ بهانه جوئی نکند. افراسیاب از پاسخ کیخسرو بر آشفت و در گنج را بلز کرد و به سپاهش بخشید و وارد نبرد سرنوشت ساز شد. نبرد مدتها به درازا کشید تا افراسیاب دوباره به کیخسرو پیشنهاد جنگ تن به تن کرد. رستم به شهریار گفت که برای شاه ننگ خواهد بود که بجنگ پیشگ برود. چون سخن رستم را شنید، کیخسرو اندیشید و پیام به افراسیاب داد که اگر شاه با شاه نبرد جوید، چرا دیگران کشته شوند؟ افراسیاب جانش پر درد شد و در جنگ تن به تن با کیخسرو شتاب نکرد ولی فکر کرد بهتر است به سپاه ایران شبیخون بزند. کیخسرو که از حيله افراسیاب با اطلاع بود، ظاهر سپاه را آن چنان نشان داد که همه در خوابند و وقتی تورانیان حمله کردند، آن چنان بلائی سرشان آوردند که افراسیاب راهی جز فرار برایش باقی نماند.

ز خویشان شایسته مردی هزار بنزدیک او بود در کارزار
 به بیراه، راه بیابان گرفت برنج تن از دشمنان جان گرفت

کیخسرو کردگار را ستایش کرد و مدتی کشتگان را دخمه کردند و از آنجا به بهشت گنگ رفت. وقتی خبر ترکان و شاه ایران به چین و ماچین رسید، خاقان از کرده های خود پشیمان، هدایای زیادی نزد کیخسرو فرستاده و از او پوزش

خواست و نیز پیغمبی به افراسیاب فرستادند که از چین و ختن دور بلید باشد.

افراسیاب ناامید از شرق رو به غرب نهاد.

از آن پس چنان بد که افراسیاب همی بود هر جای بی خورد و خواب

بنزدیک بردع یکی غار بود سرکوه غار از جهان نابسود

زاهدی بود به نام هوم از نژاد فریدون که او ترک یار و دیار کرده و در آن

کوهسار، دور از همه رو به عبادت خدا آورده بود. روزی از روزها که هوم

نیایش کنان در آن کوهسار می گشت، ناله جانگدازی از غار شنید که به ترکی بر

گذاشته افسوس می خورد و از جهان آفرین بخشش خواسته تا گنج و سپاهش را

بدست آورد. هوم دانست که او افراسیاب است. پس کمندی را که بجای زنار بر

پشمینه خود بسته بود گشوده، وارد غار و با افراسیاب گلاویز شد تا آنکه هوم بر

افراسیاب چیره شده و دو دستش را با کمند بست و کشان کشان از غار بیرون

آورد. افراسیاب به التماس از هوم خواست تا کمند را قدری سست کند. دل هوم

بحالش سوخت و بند کمند را کمی سست کرد که ناگاه افراسیاب خود را پیچاند و

از بند رها کرد و به آب جست و ناپدید شد. آن روزها گودرز و گبیه همراه با

کیخسرو و کاوس به آتشکده آذرگشسب در آنرا بندگان آمده بودند و از آن راه

میگشتند. میان راه هوم عابد را دیدند که حیرت زده با کمند در دستش به آب خیره

شده بود. هوم داستان را برایشان تعریف کرد و گفت چاره اینست که برادرش

گرسبوز را که در زندان است، چرم گاو بر گتتش بدوزند و در جزیره ای کنار

آب نگهدارند تا افراسیاب با شنیدن ناله برادرش از آب بیرون آید. هوم با این کار

افراسیاب را بدام انداخت. دست پایش را بسته و به کیخسرو سپرد و خود چنانکه

گوئی با باد پرواز کرد و از آنجا دور شد. کیخسرو با شمشیر کشیده بالای سر

افراسیاب رفته و به او گفت: ای بیخرد! چنین روزی را در خواب دیده بودم و

اکنون راز آن بر من آشکار شد. افراسیاب نالید که ای کینه جو میخواهی خون

نیایت را بر زمین بریزی؟ کیخسرو گفت: ای بد کنش تو برای چندین گناه سزاوار

سرزنشی. نخست جان برادرت، دیگر جان نودر، سوم سیاوش که سرش را مثل

گوسفند بریدی. افراسیاب گفت گذشته ها گذشته. اجازه بده روی مادرت، فرنگیس را ببینم. کیخسرو گفت: آیا تو آزمان هیچ به خواهش و زاری مادرم اعتنا کردی؟ پدرم بیگناه بود، من در شکم مادرم بودم و از گزند تو برسر جهان چه ها رفت

بشمشیر هندی بزد گردنش بخاک اندر افکند نازک تنش
ز کردار بد بر تنش بد رسید مجو ای پسر بند بد را کلید

سپس کیخسرو گرسیوز را به دژخیم سپرد تا او را به دو نیم کند. چون یزدان آرزوی کیخسرو را برآورده کرد، به آذرگشسب شتافت و یک روز و یک شب در آنجا به پای ایستاد و نیایش کرد. چهل روز با کاوس شاه در ایوان آذرگشسب به آرامش و آسایش گذرانیده، آسوده از رزم با سخن شیرین و گفتگو با بزرگان و یلان به سوی پارس بازگشتند. کاوس که جهان را در آرامش و آسایش دید، یزدان را سپاس گفت و در صد و پنجاه سالگی کمی بعد از جهان رفت. کیخسرو چهل روز سوگ نیا را داشت و در روز چهل و یکم بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد. در سراسر ایران سور و شانمانی برپا شد و بر تخت نشستن آن شاه پیروزگر را جشن گرفتند. کیخسرو، جهن پسر افراسیاب را که از سوی مادر خویشاوندش بود، از بند اسارت رها کرده پادشاهی توران را به او بخشید. جهن با زن و فرزند و دختران افراسیاب، با تاج و خلعتی که کیخسرو به او بخشید بود شاد و خرم روانه توران شد.

چون سالها گذشت، روزی کیخسرو سرداران و بزرگان کشور را جمع کرد و به آنان گفت: من از شرق و غرب همه بد خواهان را ادب کردم و خدا این تاج و تخت و عمری دراز بمن مرحمت کرده و آرزو هلم برآورده شده. از آن میترسم اکنون که بی نیازی را احساس می کنم، اندیشه و خوی اهریمنی بر من چیره شده و همچون ضحاک شوم و یا چون جمشید دل از مرحمت خدا ببرم و آنگاه مرا با تور و سلم یکجا نام برند. تصمیم گرفته ام از این پس فقط در راه نیایش خدا گام بردارم. از فردای آن روز کیخسرو کمتر کسان را بار میداد. یک هفته گذشت و کیخسرو کسی را نپذیرفت. پهلوانان در اندیشه شدند و سواری را به زابلستان نزد

زال و رستم فرستاده و از آنها کمک خواستند. شش هفته بعد دو پهلوان به پایتخت رسیدند و بعد از گفتگو با گودرز و سایر پهلوانان نزد کیخسرو رفتند. کیخسرو چون آوای رستم را شنید از تخت برخاست و به سوی رستم روانه شد و او را در آغوش گرفت و احوال زال را پرسید. زال پیر پیش آمد و گفت: آفرین بر تو و شاد باش، پدر تو سیاوش بماند فرزندی من بود، بسیار شاهان دیدم، ندیدم کسی بدین بخردی، چون از سخنانی که درباره تو گفته میشود آگاه شدم به اینجا آمدم. کیخسرو وقتی سخنان زال را شنید گفت: از زمان منوچهر تا این زمان کسی از تو جز نیکی نشنیده است و رستم همواره ستون کیان بوده و سیاوش را او پرورانیده. راست آنست که آرزویی داشتم، و بخاطر آن آرزو جهان برایم خوار بود. اکنون پنج هفته است که از داور راهنمایی خواسته ام که گناهان مرا بخشیده و از من رنجی در جهان در دل کسی باقی نماند. از آن می ترسم که غرور و تکبر روان مرا بتابد و چون شاهان پیشین بر درگاه خداوند عاصی شوم. بالاخره سحرگاه هنگامی که چشم من لحظه ای بخواه رفت، سروش خجسته فرمود: پروردگارت تو را بخشوده و آماده باش که هنگام رفتن است. پس دیگر در این بارگاه مرا کاری نیست. چون زال سخنان کیخسرو را شنید آهی سرد از جگر برکشید و بسوی مردم بازگشت و به مردم گفت: این رای نیست، خرد را به مغز اندرش جای نیست. پهلوانان همه در تعجب از رفتار کیخسرو گمان میکردند کار خلافی از آنها سرزده که کیخسرو ناراحت شده و کیخسرو باز هم میگفت که میترسد فرّ ایزدی از او دور شود.

کیخسرو طی فرمانی نیمروز را به رستم داد و سرزمینهای قم و اصفهان را به گیو داد و خراسان را به طوس و به بیژن گفت تا لهراسب را نزد او بیاورد و پادشاهی ایران را به لهراسب سپرد و زبان به نصیحت باز کرد و گفت: زمان من دیگر به پایان رسیده تو این سرزمین را با نیکی و عدل و داد همچنان سرسبز و خرم به آیندگان بسپار. لهراسب از وداع پدر اندوهگین شد و گریست. سرداران و بزرگان همراه کیخسرو از دشت بسوی کوه روانه شدند و یک هفته بر بلندای کوه

ماندند. روز هفتم چون خورشید از کوه برخاست، بیشتر از صد هزار زن و مرد ایرانی اشک ریزان کیخسرو را بدرقه کردند. کیخسرو لحظه ای فکر کرد و بعد موبدان را بخواست و گفت: آنچه پیش آمده خیر و خوبی است، چرا بر آن گریه میکنید؟ چرا که روزی دیگر در پایان جهان، ما به هم خواهیم رسید. اینک از من بپذیرید و کوهستان را ترک کنید و مرا اینجا تنها بگذارید. راهی که باید بپیمایم سخت دراز است و بی آب و گیاه. سرداران و سپاهیان و مردم با چشمان گریان کیخسرو را وداع کردند. سه مرد گرانبایه و سرافراز، زال و رستم و گودرز گفتار شهریار را پذیرفتند و باز گشتند مگر طوس، گیو، فربرز، بیژن، گستم که یکروز و یک شب با کیخسرو راه را ادامه دادند تا به چشمه ای رسیدند. آنجا فرود آمده نانی خوردند و آبی نوشیدند و استراحت کردند. کیخسرو گفت: فردا چون آفتاب برآید دیگر مرا بخواب خواهید دید. ای یاران من، چون من رفتم شما لحظه ای صبر نکنید. از کوه بادی سخت خواهد وزید و بعد، از ابری سیاه، برفی سنگین خواهد بارید چنانکه راه ایران زمین را نخواهید یافت.

چو از کوه خورشید سر بر کشید ز چشم مهان شاه شد ناپدید

سرداران شروع کردند به جستجو اما اثری از کیخسرو نیافتند. خسته و دل آزرده در کنار چشمه استراحت کردند. کم کم خوابشان برد و کم کم از دامن کوه بادی شروع به وزیدن کرد و تا بیدار شدند چنان برفی بارید که نیزه سرداران هم در زیر آن ناپدید شد. یک هفته گذشت رستم همراه زال و دیگر افسران در انتظار بلزگشت کیخسرو بودند. بالاخره قرار شد چند نفر را بفرستند بلکه خبری از سرداران بدست آورند.

چولهراسب آگه شد از کار شاه زلشکر که بودند با او براه

نشست از بر تخت با تاج زر برفتند گردان زرین کمر

لهراسب از پهلوانان خواست بدون راز پوشی بگویند آیا او را قبول دارند یا نه. زال گفت: سخنان کیخسرو را همه ما شنیده ایم و من و رستم هرگز از مهر تو

دست نشوئیم. لهراسب رو به گودرز کرد و گفت: ای جهان پهلوان تو هم هر چه میخواهی بگو. گودرز که از گم شدن فرزندانش سخت گریان بود با ناله گفت: من از سخن زال و رستم بیرون نمی روم.

همه مهتران خواندند آفرین **بفرمان نهادند سر بر زمین**

پس در روز مهر از ماه مهر به جشن مهرگان، لهراسب به جای کیخسرو نشست.

چو لهراسب بنشست بر تخت داد **بشاهنشهی تاج بر سر نهاد**

ایرانیان وصیت و پند و اندرز کیخسرو را به گوش داشتند و شهریار نو در داگستری و دینداری از پند و پیمان کیخسرو فراتر رفته و کینه و آزار از دل زدود و به آبادانی پرداخت. هنرمندان و دانایان از روم و چین و هند به ایران آورد و در بلخ شهری زیبا و باکوی و برزن و بازار بنا کرد. آتشکده بزرگ آذر برزین را برپا داشت و در آبادی سراسر ایران کوشید.

دو فرزند بودش بکردار ماه **سزوار شاهی و تخت و کلاه**

یکی نام گشتاسب و دیگر زریر **که زیر آوری دی سر نره شیر**

ولی لهراسب به دو شاهزاده از نوادگان کاوس مهر بیشتری می ورزید و گشتاسب از این کار پدر آزرده بود. روزی در بزمی شاهانه گشتاسب جامی از می سرکشید و برخاست و از پدر خواست تا تاج و تخت را به او بسپارد. لهراسب گفت تو هنوز جوان هستی و سخنت را سنجیده بگو. در شبی تیره، گشتاسب رنجیده خاطر، با سیصد سوار راه هند را در پیش گرفت. لهراسب که از رفتن فرزند آگاه شد، زریر را با هزار سوار بسوی هند و گسته و گرازه را مامور کرد که به روم و چین به جستجوی گشتاسب بشتابند. گشتاسب وقتی به کابل رسید با سوارانش جای خرمی را پیدا کردند و به شکار و تفریح مشغول شدند. وقتی زریر به او رسید، برادرش را نصیحت کرد و به او گفت اختر شناسان در ستاره او دیده اند که روزی پادشاه ایران میشود. گشتاسب قدری اندیشد و با آنکه از پدر دل آزرده بود، پذیرفت به ایران باز گردد. لهراسب بسیار خوشحال شد و جشن مفصلی به

افتخار بازگشت گشتاسب ترتیب داد. ولی گشتاسب بعد از مدتی چون مهری از سوی پدر ندید اینبار تصمیم گرفت به روم برود. گشتاسب در شبی تیره قبابی زربفت رومی پوشید و دینار و گوهر به اندازه نیازش برداشت و بسوی روم رفت. چون به دریا رسید کشتی بانی بنام هیشو از گشتاسب دیناری گرفت و او را به شهر بزرگی در روم رسانید. در آن شهر که ساخته سلم بود هفته ای را در جستجوی کار بود تا آنچه را که داشت خرج کرد. روزی گذارش به دیوان قیصر افتاد. از رئیس دبیران کار خواست ولی دبیرانی که آنجا بودند به او گفتند: راهت را بگیر و برو تو بیشتر به درد پهلوانی می خوری تا دبیری. گشتاسب در جستجوی کار براه خود ادامه داد تا به چوپان قیصر رسید. چوپان با او مهربانی کرد ولی به او اعتماد نکرده و به نرمی او را از پیش خود راند. پس از ناچاری نزد ساربان قیصر رفت ولی ساربان به او گفت: کلر سربانی زبنده تو نیست. بهتر است نزد قیصر بروی تا بی نیازت بکند. از آنجا به بازار آهنگران رفت و در دکان آهنگری که اسبان شاه را نعل میکرد، تقاضای کار کرد. آهنگر که بوراب نام داشت، آهن گداخته ای را روی سندان گذاشت و از گشتاسب خواست بر آن بکوبد. ولی گشتاسب آن چنان ضربه محکمی بر آهن کوبید که پتک و سندان خرد شد و بریخت. بوراب ترسید و او را از آنجا بیرون راند. گشتاسب گرسنه و بی خانمان از این سو به آن سو می رفت تا خارج از شهر زیر درختی نشست و از قضا کدخدای آن روستا که از نژاد فریدون بود از آنجا می گذشت چون آن جوان اندوهگین را دید، او را به خلّه خودش دعوت کرد و گشتاسب با خوشحالی دعوت آن هموطن را قبول کرد و مدتها در خانه او بود.

زمانه برین نیز چندی بگذشت برین کار بر ماهیان برگذشت

در آن روزگار قیصر سه دختر ماهروی داشت و رسم و آئین آنجا چنین بود وقتی شاهزاده خانمی به سن زناشوئی می رسید، بزرگان و نامداران کشور را به کاخ فرا می خواندند و انجمنی می آراستند تا دختر، شوی دلخواه خود را از میان آن بزرگان برگزیند. کتابون دختر بزرگ قیصر شبی در خواب خود جوان بیگانه ای

را دیده بود که دسته گلی به او میدهد. در انجمن اول کتابیون شوی دلخواه خود را پیدا نکرد. قیصر بار دیگر ضیافتی بزرگتر آراست و همه را به کاخ فرا خواند. از سوی دیگر کنخدای خرمنند از گشتاسب خواست تا به آن مهمانی برود.

چواز دور گشتاسب را دید گفت که آن خواب سر برکشید از نهفت

کتابیون بیدرنگ گشتاسب را به شوهری برگزید. قیصر از این گزینش سخت به خشم آمد. اما بزرگان او را پند دادند که این آئین نیاکان است و سر پیچی از آن خوش یمن نیست.

چو بشنید قیصر بر آن بر نهاد که دخت گرامی بگشتاسب داد

بدو گفت با او برو همچنین نیایی زمن گنج و تاج و نگین

ولی کتابیون خرسند از یافتن شوهر دلخواهش به آسانی از گنج و تاج چشم پوشید و بهمراه شوی خود به خانه ای که آن دهقان مهربان برایشان فراهم کرده بود رفت و یکی از گوهرهای گران قیمت را که نزد خود داشت فروخت و با پول آن هرچه لازم بود خریدند و به خوشی زیستند. گشتاسب روزها به نخجیر میرفت و از این راه روزگار میگذراند و روزی از روزها که به شکار میرفت به هیشوی کشتی بان برخورد و با او دوستی آغاز کرد و چنان شد که هرروز بخشی از نخجیر را به هیشوی میداد و بقیه را به خله آن دهقان می برد و به این ترتیب همگی زندگی آرامی را طی می کردند.

در روم جوان سرافرازی بود بنام میرین که نژاد از سلم داشت و شمشیر سلم نیز نزد او بود. میرین خواستار دختر دوم قیصر بود ولی قیصر که از کتابیون و شوی برگزیده او در خشم بود پیمان کرد که دختر دوم را فقط به دلآوری خواهد داد که گرگ بیشه فاسقون را که تنی چون اژدها و نیشی چون گراز داشت بکشد. میرین در اختر و طالع و فال خودش دیده بود که نامداری از ایران به روم آمده و سه کار بزرگ انجام خواهد داد: یکی داماد قیصر می شود و دیگری دو حیوان و دشمن رومیان، بدست او هلاک میشوند. و چون از کار کتابیون هم آگاه بود، نزد هیشوی رفت و از او کمک خواست. پس هیشوی بساط شراب را آماده کرده منتظر آمدن

گشتاسب شدند. وقتی داستان را برای گشتاسب گفتند او از میرین شمشیر سلم و یک اسب خواست. میرین فوراً رفت و با اسب و شمشیر سلم و هدایای زیاد از یاقوت و گوهر بازگشت. ولی گشتاسب فقط شمشیر و اسب را برداشت و بقیه را به هیشوی بخشید. آن دو گشتاسب را تا بیشه گرگ راهنمایی کردند و گشتاسب با یک تیر گرگ را خسته کرد و با شمشیر پشت ویال و برش را به دونیم کرد. گشتاسب سر به آسمان برداشت.

همی آفرین خواند بر کردگار که ای آفریننده روزگار
توی راه گم کرده را رهنمای توی برتر برترین یک خدای
همه کام و پیروزی از کار تست همه فرو دانایی از نام تست

میرین هدایای بیشتری برای گشتاسب آورد ولی گشتاسب بجز اسبی دیگر همه آن هدایا را دوباره به هیشوی داد و از آنجا به خانه رفت. کتایون پرسید این جوشن را از کجا یافتی؟ و پاسخ داد از شهر من دوستی این جوشن و شمشیر را برایم هدیه آورد. کتایون شراب آورد و باهم تا وقت خواب خوردند و شادان بخفتند. گشتاسب خواب رزم با گرگ را دید و از خواب پرید. کتایون پرسید چه شد که امشب این چنین نا آرام بودی؟

چنین داد پاسخ که من تخت خویش بدیدم بخواب اختر و بخت خویش
کتایون بدانست کو را نژاد زشاهی بود یک دل و یک نهاد
بزرگست و با او نگوید همی ز قیصر بلندی نجوید همی

از آن سو میرین شاد و کامیاب نزد قیصر شتافت و به او مژده داد که گرگ بیشه فاسقون را با خنجر به دو نیم کرده. قیصر بسیار شادمان شد و بعد از بیرون کشیدن گرگ از بیشه به پیروزی میرین جشنی آراستند و همانجا اسقف را پیش خواند و دختر را به میرین سپرد و او را به دامادی سرافراز کرد.

خواستار دختر سوم قیصر، جوانی بنام اهرن از پهلوانان و بزرگ زانگان روم بود که قیصر به او گفته بود: من دیگر به رسم نیلکان دختر به شوی نخواهم داد. اگر بتوانی از دهائی را که در کوه سقیلا زندگی می کند از میان برداری تو را به

دامادی سرافراز می‌کنم. اهرن با سری پر اندیشه نزد میرین به چاره جوئی رفت. میرین پس از آنکه او را سوگند داد، راز کشتن گرگ بدست گشتاسب را برایش باز گفت و نامه ای به هیشوی نوشت تا از گشتاسب کمک بخواند. گشتاسب پذیرفت و به اهرن گفت: برو خنجر بلند بساز که بالایش چون پنجه باز باشد و سر هر دندان آن نیزه ای از آهن آبدیده استوار کن و با یک اسب و برگستوان و یک گرز به اینجا بیاور تا من بفرمان یزدان آن اژدهای دمان را نگون از درخت بیاویزم. اهرن هرچه گشتاسب خواسته بود آورد و همراه هیشوی تا کوه سقیلا رفتند و با انگشت محل اژدها را به گشتاسب نشان داده باز گشتند.

چو آن اژدها برز او را بدید بدم سوی خویشش همی در کشید

گشتاسب همچون تگرگ به اژدها تیر می انداخت و وقتی نزدیک یکدیگر شدند، خنجر را آنطور در دهانش جای داد که تمام تیغهای آن در حلقش فرو رفت و زهر و خون او از کوه سرازیر گردید. وقتی اژدها سست شد، با شمشیر بر سرش آن چنان زد که مغزش بر سنگها ریخت. اهرن هدایای بسیار و اسبان آراسته به گشتاسب پیشکش کرد، ولی گشتاسب جز یک اسب و یک کمان و چند تیر بقیه را به هیشوی داد و شادان نزد کتایون بازگشت. اهرن اژدها را با چندین گاو و گردون از کوه پائین کشید و سرافراز در پیشاپیش گردون به قصر قیصر آمد. قیصر با شادی جشنی آراست و اسقف را به قصر خواند و دخترش را به اهرن داد. قیصر از خوشحالی بخاطر داشتن آن دو داماد سر به آسمان می سائید، جشنی بزرگ آراست و دو داماد قبل از همه شروع به هنرنمایی در چوگان و تیر و نیزه کردند.

از آنسو کتایون نزد گشتاسب آمد و گفت: تا کی چنین اندوهگین به گوشه ای بنشین. بلند شو و به میدان قصر به تماشای دو داماد پدرم برو و ببین این دو پهلوان یکی گرگ و دیگری اژدها را کشته. گشتاسب زین بر اسب گذاشت و به میدان رفت. چندی به نظاره ایستاد و آنگاه گوی و چوگان خواست و وارد میدان شد و او چنان هنری در بازی نشان داد که پای دیگر یلان سست شد. هنگامی که

نوبت تیر و کمان رسید باز همه در شگفت ماندند. قیصر او را نزد خود خواند و وقتی از او نام و نشان را پرسید،

چنین گفت کان خوار بیگانه مرد که از شهر قیصر و را دور کرد

چو داماد گشتم ز شهرم براند کس از دفترش نام من بر نخواند

بپیشه درون آن زیانکار گرگ بکوه بزرگ ازدهای سترگ

سرانشان بزخم من آمد پپای بران کار هیشوی بد رهنمای

هیشوی با شتاب به خانه رفت و دندانهای گرگ و ازدها را آورد و قیصر تازه

دانست که چه ستمی بر گشتاسب و کتایون رفته و از اهرن و میرین بر آشفت و

گفت، که هرگز نماند سخن در نهفت. سوار بر اسب شد و به پوزش نزد کتایون

آمد و دختر فرزانه خود را در برگرفت و از او و شویش دلجویی کرد. آنها را به

قصر باز آورد و چهل خادم به خدمتشان گمارد. قیصر بعداً از کتایون نام و نژاد

شویش را پرسید. کتایون پاسخ داد: بی گمان او از خاندان بزرگی است ولی تا

کنون رازش را بر من نگشوده. او خود را فرخزاد می نامد و بیش از این چیزی

بمن نگفته. قیصر گنج و انگشتر به گشتاسب بخشید و تاج پر گهر بر سرش نهاد و

به همه فرمان داد تا از فرخزاد فرمان ببرند.

در سرزمین خزر، الیس پادشاه بود. قیصر نامه ای به الیاس نوشت و از او باز

خواست و گفت: وگرنه فرخ زاد کشورت را زیر و رو خواهد کرد. الیاس پاسخ داد

اگر به این یک سوار می نازی، من آماده نبردم. پس آتش جنگ افروخته شد و دو

لشکر به هامون آمدند. الیاس سواری را نزد فرخزاد فرستاد و به او پیشنهاد گنج و

یلاری کرد. ولی فرخزاد قبول نکرد و چون خورشید برآمد دوسپاه آراسته در برابر

یکدیگر صف کشیدند و گشتاسب اسب خود را تازید و پیش الیس آمد و او را به

نبرد خواند. نخست الیاس بر فرخزاد تیربارید ولی گشتاسب نیزه اش را با چنان

نیروئی بر جوشن الیاس زد که او از اسب بر زمین افتاد. دستش را بست و کشان

کشان نزد قیصر برد و آنگاه با لشکر بر سپاه دشمن تاخت و بسیاری از آنها را

کشت و بقیه را به اسیری گرفت. قیصر با شادی به پیشباز فرخ زاد شتافت و آن

پیروزی بزرگ را جشن گرفتند.

چندی گذشت تا آنکه قیصر که از پیروزی بر الیاس مغرور شده بود به فکر افتاد که از لهراسب نیز باز بخواهد. پس مردی خردمند بنام قالوس را با نامه نزد لهراسب فرستاد. لهراسب با احترام فراوان قالوس را نزدیک خود نشاند و از او سوال کرد: قیصر پیش شاهان دیگر زیون بود. حالا او از هر کشوری باز میخواهد. به دلگرمی کدام پشتیبان باز میخواهد؟ قالوس که سپاسگزار نوازش و پذیرائی گرم لهراسب بود داستان فرخزاد را برای او تعریف کرد. لهراسب پرسید چهره این دلاور به چه کسی مانند است؟ قالوس پاسخ داد چهره اش درست مثل زیر است. لهراسب دانست که آن دلاور کسی جز فرزندش گشتاسب نیست. پس قالوس را با هدایای فراوان باز گرداند و به قیصر پیام داد که من آماده نبردم.

پر اندیشه بنشست لهراسب دیر بفرمود تا پیش او شد زیر
بدو گفت کاین جز برادرت نیست بدین چاره بشتب و ایدر مه ایست
من این پادشاهی مرا دادم برین بر سرش بر سپاهی نهم

زیر با سپاهی آراسته و لشکری گزیده با نوادگان کاوس و گودرز و بهرام شیراوژن و ریونیز، از خاندان و دو نواده گیو، رو به سوی روم نهاد و در مرز حلب سپاه را به بهرام سپرد و خود بصورت پیکی به درگاه قیصر شتافت. دربارگاه قیصر دو برادر یکدیگر را دیدند ولی هیچ آشکار نکردند. زیر به قیصر گفت: این فرخزاد از بندگان ماست که از درگاه شاه گریخته و نزد شما پلگاه یافته. و پیام لهراسب را به قیصر داد. قیصر پاسخ داد من آماده رزمم. باز گرد و جمله نبرد بپوش. روز دیگر گشتاسب به قیصر گفت: من پیش از این در دربار شاه بوده ام و آنان همه مرا می شناسند. بهتر است من به آنجا بروم و گفتنی ها را با آنها بگویم و برآرم از ایشان همه کام تو، درفشان کنم در جهان نام تو.

قیصر پذیرفت و گشتاسب سوار شد و به تنهائی به سپاه ایران آمد. زیر برادر را در آغوش گرفت و به گشتاسب گفت: پدرمان سخت پیر و خسته شده است و می خواهد تو پادشاه ایران باشی. این تاج را برای تو فرستاده. گشتاسب شادمان بر

تخت شاهی نشست و تاج بر سر نهاد و همه بزرگان و نامداران و سران لشکر
کمر بسته در کنار تختش برپای ایستادند.

بشاهی برو آفرین خواندند ورا شهریار زمین خواندند

گشتاسب سپس پیامی به قیصر فرستاد و گفت: همه کارها چنان است که خواست
تو بود و زریر آماده بستن پیمان است. اگر زحمتی نیست به لشکرگاه ایرانیان بیا
که زمانه به کام تو است. چون قیصر به لشکرگاه ایرانیان رسید گشتاسب از تخت
به پا خاست و او را در برگرفت. قیصر با شگفتی تمام گشتاسب را شناخت و از
کردار خویش پوزش خواست. گشتاسب او را کنار خود نشاند و به او گفت که
شامگاهان کتابیون را نزد او روانه کند. قیصر گنجها و نگین و طوق و دینار و دیبا
بل شتران کرد و با غلامان بسیار همراه کتابیون نزد گشتاسب فرستاد و برای
هریک از لشکریان ایران نیز هدیه ای فرستاد. شهریار جوان باژ روم را به او
بخشید و با کتلیون و دیگر یلان رو به سوی ایران نهاد. قیصر دو منزل همراه
آنان آمد و سپس به خواش گشتاسب بازگشت. در ایران لهراسب به پیشباز
گشتاسب شتافت و چون او پدر را دید از اسب فرود آمد و زمین را بوسید.
لهراسب فرزند را در برگرفت و نواخت و همه باهم به سوی ایوان شاهی رفتند.
در آنجا لهراسب با دست خود تاج شاهی را بر سر فرزند نهاد و گشتاسب با سپاس
و ستایش به پدر گفت:

چو مهتر کنی من ترا کهترم	بکوشم که گرد ترا نسپرم
همه نیک بادا سر انجام تو	مبادا که باشیم بی نام تو
که گیتی نماند همی بر کسی	چو ماند بتن رنج ماند بسی
چنین است کیهان ناپایدار	برو تخم بد تا توانی مکار

دانای طوس میگوید:

همی خواهم از دادگر یک خدای	که چندان بمانم بگیتی بجای
که این نامه شهریاران پیش	بپیوندم از خوب گفتار خویش
از این پس تن جانور خاک راست	سخن گوی جان معدن پاک راست

همچنین دانای طوس شبی دقیقی شاعر را به خواب دیده که جامی از می همچون گلاب در دست و داستانها می گفت از گذشته و آینده. فردوسی می گوید: دقیقی به من آواز دادی که می بخور به آیین کاوس کی و دوستانه بمن گفت: من از شاهنامه هزار بیت را سروده ام و اگر یافتی خیلی مکن، داستان گشتاسب و ارجاسب را بشعر در آوردم که ناگه سرآمد مرا روزگار. گر آن مایه نزد شهنشاه رسد، روان من از خاک بر مه رسد. و فردوسی میگوید:

کنون من بگویم سخن کو بگفت منم زنده او گشت با خاک جفت

سخن دقیقی:

چو گشتاسب را داد لهراسب تخت فرود آمد از تخت و بر بست رخت

ببلخ گزین شد بران نوبهار که یزدان پرستان بدان روزگار

مران جای را داشتندی چنان که مرمکه را تازیان این زمان

لهراسب جایی را برای عبادت برگزید، جمله ای خشن برتن کرد، از بزرگی گذشت، موی سرش برگردن و شانه اش ریخت و سی سال خدا را از دل و جان نیایش کرد.

گشتاسب، ناهید دختر قیصر روم را نامی فارسی بر او نهاد و به کتابون معروف شد. کتابون دو فرزند آورد. یکی اسفندیار و دیگری پشوتن، هر دو دلاور، پهلوان و شمشیر زن. همه پادشاهان جهان به درگاه گشتاسب آمدند و ریاست او را گردن نهادند مگر ارجاسب که پادشاه توران زمین بود. ارجاسب کیش دیو هارا داشت و هیچ پندی بر او تاثیر نمی کرد.

در سرزمین گشتاسب مردی پاک، دانا و دانشمند به جهان آمد که آیینی تازه آورد. هدف او از میان بردن اهریمن و هر اندیشه اهریمنی بود. آن مرد بزرگ زرتشت

نام داشت. درختی که زرتشت در ایوان گشتاسب کاشت شاخ و برگ بسیار داشت

همه برگ وی پند و بارش خرد کسی کو خرد پرورد کی مُرد

پشاه کیان گفت پیغمبرم سوی تو خرد رهنمون آورم

گشتاسب دین زرتشت را پذیرفت و موبدان را به هر سرزمینی فرستاد و دانایان و دانشمندان را به سوی خدای یگانه دعوت کرد. زرتشت درخت سروی را به نشان آنکه گشتاسب دین خداوند یکتا را پذیرفته در کنار آتشکده بر زمین کاشت که سالیانی دراز آن سرو تناور شد و گشتاسب در کنار آن سرو خانه ساخت با چهل رش بلندی و چهل رش پهنا که در آن آب و گل بکار نبرد و دستور داد تا نقش جمشید بر یک سو و فریدون را با گرز گاوسل در سوی دیگر آن نقش کردند. آن سرو را سرو کشم نام نهادند که زرتشت گفته بود خداوند آنرا از بهشت فرستاده است.

در آن زمان گشتاسب به شاه توران یعنی ارجاسب باژ می داد. زرتشت پیر به شاه کیان گفت: در خور دین ما این نیست که به سالار چین باژ بدهی و گشتاسب این را پذیرفت. نره دیوی این سخنان را شنید و تمام داستان زرتشت را برای ارجاسب تعریف کرد. ارجاسب نامه ای برای گشتاسب نوشت و آنرا به دو پهلوان ترک به نامهای بیدرفش و نامخواست داد و آنها را روانه شهر گشتاسب کرد. گشتاسب دستور داد تا جاماسب وزیر، نامه را بخواند. گشتاسب زرتشت را با دیگر بزرگان نزد خود خواست و نامه ارجاسب را با آنها در میان گذاشت. زریر و اسفندیار شمشیر کشیدند و گفتند اگر ارجاسب دین زرتشت را نپذیرد با این شمشیر بلید او را بکشیم. قرار شد زریر همراه اسفندیار و جاماسب پاسخ ارجاسب را بنویسند. وقتی نامه نوشته شد، گشتاسب آنرا پسندید و به دو پهلوان تورانی داد تا به ارجاسب برسند. دو پهلوان وقتی به سپاه توران رسیدند، پیاده به ایوان ارجاسب رفته، نامه را به او دادند. دبیر نامه را خواند که در آن نوشته شده بود: ارجاسب آنچه را نوشته بودی خواندیم. اما آن سخنها از مغز و دهان تو بزرگتر است و تو در جلیگاهی نیستی که آن سخنان را بزبان بیاوری. سخنانی بی معنی

گفته بودی که تا چندی دیگر سپاه به این سرزمین میفرستی. اینک کارت را آسان کردیم و خودمان بسوی سرزمین تو می آیم. هزاران هزار مرد دلاور و نامدار، همه از خاندان ایرج و پهلوان نه از خاندان افراسیاب و بیکاره.

چو سالار پیکند نامه بخواند فرود آمد از گاه و خیره بماند

بعد رو به سپهبد توران کرد و گفت: فردا بامداد از تملی سرزمین ما سپاهیان را روانه ایران زمین کن. دو برادر اهریمن خود را به نامهای کهرم و اندریمان را سپهسالاری داد و با سیصد هزار سوار گزیده روانه جنگ با ایرانیان کرد. پهلوانان دیگر مثل گرگسار، بیدرفش، خشاش و هوش دیو، همگی را برای سوزاندن و غارت و کندن درختان به ایران فرستاد. سپاهیان ارجاسب دسته دسته وارد خاک ایران شدند و هرکجا رسیدند غارت کردند، درختان را کندند، و خانه های مردم را سوزاندند. گشتاسب نامه به مرزداران نوشت و آنها هریک با سپاهی بیشمار روانه ایرانشهر شدند. همگی چون از بلخ به کنار جیحون رسیدند، سپاهیان از اسب فرود آمدند و آماده رسیدن دشمن شدند. فردای آن روز، شاه، جاماسب وزیر و راهنمای خود را پیش خواند. جاماسب سرموبدان بود و چراغ بزرگان و اسپهبدان. چنان پلکین بود که همه چیز بر او آشکار بود. اختر شناسی گر انمایه و در دانش هیچ کس به پایه او نمی رسید. گشتاسب از جاماسب خواست که عاقبت کار و فرجام جنگ را برایش روشن کند. جاماسب پیر باخشم به گشتاسب گفت: ای کاش که خداوند دانگر این خرد و این هنر را به من نمی داد. اینک بدان که چون جنگ آغاز شود، بسی پدران و پسران کشته می شوند. نخستین پهلوان تو اردشیر دشمنان را به خاک خواهد انداخت و سرانجام کشته می شود. پس از آن شیداسب فرزند تو کشته می شود و پس از او فرزند من. درفش کاویان بر زمین افکنده خواهد شد. پس از آن نستور به میدان میرود و پیروز باز میگردد. ولی فرزند دیگر تو کشته می شود. و آنگاه زریر به میدان خواهد آمد و بیدرفش در کمینش می نشیند و او را باتیری زهر آب داده بر خاک می افکند و چون زریر کشته می شود جنگ گروهی شروع می شود. اسفندیار برابر بیدرفش ظاهر می

شود و او را با شمشیر به دونیم می کند و سرانجام ارجاسب به سوی چین می
گریزد. چون سخن جاماسب به پایان رسید گشتاسب به روی اندر افتاد و بیهوش
گشت. مدتی گذشت، چون باز به هوش آمد، شهریار فرود آمد از تخت و بگریست
زار. گشتاسب گفت: اگر این چنین است برادرم را به کارزار نمی فرستم که دل
مادر پیرم را بسوزانم. جاماسب به شاه پند و اندرز زیادی داد

که داد خدایست وزین چاره نیست خداوند گیتی ستمکاره نیست

چون خورشید سر زد لشکر آراستند و همانطور که جاماسب پیش بینی کرده بود
زیر کشته شد. اسفندیار درپیش سپاه بازادگان گفت: ای نامداران و گردان شاه،
نگاه کنید که چه می گویم، به این خدای جهان بگروید و از مرگ نترسید. کسی
که در راه کارزار خدا کشته شود، هرگز نخواهد مرد. در همین حال صدای
گشتاسب در کوهسار پیچید که می گفت: اکنون زیر در بهشت است و من اگر از
این رزمگاه برگردم، تاج و تخت را به اسفندیار میدهم، همانطوریکه پدرم شاهی را
بمن داد. وقتی اسفندیار صدای پدر را در آن کوهسار شنید، بسان دیوی که از بند
آزاد شده باشد به لشکر دشمن زد و مثل باد تند که کلبه ها را از گل جدا میکند،
لشکر دشمن را تار و مار کرد. سپاهیان ایران هم چون شعله آتش بر چینیها زدند.
اسفندیار به بیدرفش حمل کرد و او را از میان برداشت. ارجاسب چون کار جنگ را
دگرگون دید، با تنی چند از یاران به راه چین گریخت. سپاهیان چین چون رفتن
ارجاسب را نظاره کردند، نزد اسفندیار آمده و دین زرتشت را برگزیند.

بدین اندر آییم و خواهش کنیم همه آذران را نیایش کنیم

از ایرانیان سی هزار نفر کشته شد که هفتصد نفرشان سرکش و نامدار بودند و
هزار و چهل نفر زخمی شدند. در راه برگشت به ایران، گشتاسب دستور داد تا
اسفندیار به چهار گوشه جهان برود و مردمان را به دین زرتشت دعوت کند.
اسفندیار وقتی همه به فرمان او شدند و بدان در جهان پنهان شدند، آسوده و شاد با
سپاهش به استراحت پرداخت و برادرش فرشیدورد را دینار و ثروت بخشید و
خراسان را به او داد. فرستاده ای نزد پدر فرستاد و گفت:

بدین سان بیوده سراسر جهان بگیتی شده گم بد گمان

در میان پهلوانان گشتاسب مردی بود بنام کرزم، که دل خوشی از اسفندیار نداشت. روزی کرزم به گشتاسب گفت: اسفندیار لشکری گرد آورده و جنگ کردن با تو را پلیه میگذارد. گشتاسب به جاماست دستور داد هرچه زود نزد اسفندیار برود و او را بیاورد. اسفندیار لشکر را به فرزندش بهمن سپرد و خود با چند تن روانه شد. چون اسفندیار به درگاه گشتاب رسید، پیش آمد، رسم زمان را به جا آورد و مانند بندگان پیش پدر برپا ایستاد. آنگاه گشتاسب گفت: اکنون شما ای پیران و ای موبدان و ای دانیان چنین افسله ای را تا کنون شنیده اید که پسری برای به دست آوردن تاج و تخت سر پدرش را از بدن دور کند؟

بزرگان گفتند: ای شهریار چنان که تو گفته ای هرگز نبوده است. اسفندیار سر برآورد و گفت: ای شاه آزاده خو، هرگز مرگ تو آرزوی من نیست، من هرچه توانسته ام به فرمان تو کرده ام، و لیکن تو شاهی و فرمان تورا است. کنون بند بفرما و اگر می خواهی بکش. گشتاسب گفت، بند آوردند، آهنگران آمدند، زنجیرهای گران بردست و پای اسفندیار بستند، پیل آوردند، اسفندیار را بر پشت پیل نشاندند و او را به سوی گنبدان دژ بردند. چهل ستون آهن آوردند و پای او را بر آنها بستند. اسفندیار در زندان بود و در آن میان گشتاسب برای رواج دین زرتشت به سیستان رفت. رستم شاه نیمروز و زال پیر، گشتاسب را به شادی پذیرا شدند و مردم گروه گروه به دیدن گشتاسب آمده و از دین بهی آگاهی یافتند. گشتاسب دو سال مهمان رستم بود. کم کم به بزرگان ایران خبر رسید که اسفندیار در زندان است. فرمانداران و شهریاران از گشتاسب رو گردانیده و به بهمن خبر دادند که پدرت بیگناه به زنجیر کشیده شده است. به ارجاسب نیز آگاهی رسید که گشتاسب بر اسفندیار خشم گرفته و او را در گنبدان دژ زندانی کرده. ارجاسب یکی از پلیدان دستگاه خود را بنام ستوه برای آگاهی از اوضاع ایران روانه کرد. وقتی او دید گشتاسب از بلخ رفته و لهراسب و موبدان به نیایش مشغولند، به سرعت بازگشت و ارجاسب سران کشور را پیش خواند و گفت: بروید و سپاه

پراکنده را گرد آورید.

برفتند گردان لشکر همه بکوه و بیابان و جای رمه

بدو باز خواندند لشکرش را گزیده سواران کشورش را

پلیان سخن دقیقی.

سخن فردوسی:

کنون رزم ارجاسب را نو کنیم بطبع روان باغ بی خو کنیم

ارجاسب از ترکان شایسته هزار مرد را به فرزند بزرگش کهرم سپرد و به او

فرمان داد تا به بلخ بتازد و همه آتش پرستان را سر ببرد و به او گفت: من سپاه

پراکنده ام را جمع میکنم و باندک زمان مثل باد خودم را بتو میرسانم.

وقتی لهراسب از آمدن کهرم مطلع شد، یزدان را نیلش کرد و باوجود پیری چون

پیل مست غرید و گرز گاو پیکر بدست گرفت و با هزار مردی که از بازار جمع

کرده بود به میدان آمد. چون با گرز گران حمله میکرد و سران ترک را یکی بعد

از دیگری بخاک می افکند، همه تصور میکردند که او اسفندیار است. ولی از

پیری و تابش آفتاب بی تاب شد و

بخاک اندر آمد سر تاجدار برو انجمن شد فراوان سوار

بگردند چاک آهن بر و جوشنش بشمشیر شد پاره پاره تنش

وقتی کلاهخود را از سر شاه برداشتند، صورت بهشتی او با موی سفید ظاهر شد

و یکسره همه در شگفت شدند که این پیرمرد چطور می توانسته شمشیر بدست

بگیرد. کهرم او را شناخت و به سپاهیانش گفت: او لهراسب پدر گشتاسب است و

اکنون پشتیبان گشتاسب از او گرفته شده. از آنجا سپاهیان ترک به بلخ آمده و

شروع به کشتن و تاراج کردند. بسوی آتشکده رفته آنرا به آتش کشیدند و اوستا را

سوزاندند. هشتاد هیربد آتشکده را کشتند.

زخونشان بمرد آتش زرد هشت ندانم جزا جایشان جز بهشت

یکی از زنان هوشمند و دانای گشتاسب خود را چون ترکان آراسته، بر اسبی نشست و راه سیستان را پیش گرفت. او راه دوروزه را یک روز پیمود و خود را به گشتاسب رسانید و او را از حمله ترکان به بلخ و کشتار مردم آگاه کرد. اما گشتاسب با خونسردی گفت: این غم و ماتم برای یک تاخت و تاز برای چیست؟ تمام کشور چین تاب برابری با سپاه مرا ندارند. اما زن او را سرزنش کرد که این چه حرفی است که میزنی. شهنشاه لهراسب را کشتند، روزگار ما را سیاه کردند، دختران را به اسیری بردند، دختر دیگر شاه را به خواری بردند و هیربدان فروزنده آذر مردند. چنین کاری را نمی توان حقیر شمرد. گشتاسب تا این سخنان را شنید به هرسو نامه نوشت و از مهتران و پادشاهان یاری خواست و توانست لشکری فراهم آورد و بسوی بلخ حرکت کرد. در نبردی که سه روز طول کشید، بسیاری از ایرانیان کشته شدند که سی و هشت پسر دلاور گشتاسب از کشتگان بودند. فرشیدور دبا کهرم در آویخت و با تنی مجروح به گوشه ای افتاد. سرانجام گشتاسب پشت به دشمن کرد و به کوهی که تنها یک راه داشت و آن راه را فقط شاه می دانست رفت و با سپاهیان در آن کوه پناه جست. آنجا در حالیکه گشتاسب از کرده خود با اسفندیار پشیمان شده بود به جاماسب گفت: برو و به اسفندیار بگو اگر به این رزمگاه بیاید و مرا نجات دهد، تاج و تخت را به او خواهم بخشید.

بدین گفته یزدان گواهی منست چو جاماسب کو رهنمای منست

جاماسب یک قبای توزی مثل ترکها پوشید و از کوه پائین آمد و بسوی نژ گنبدان تاخت. نوش آذر پسر اسفندیار که برپام دژ ایستاده بود، جاماسب را شناخت و او را نزد پدرش برد. جاماسب بر اسفندیار نماز برد و پیام پدر را به او داد. اسفندیار پاسخ داد: ای خرمند چرا بر دست بسته و کسی که دست و پایش در آهنت درود شاهنشاه را میدهی؟ جاماسب گفت: اگر دلت از پدر خیره است ولی کشتن لهراسب و هشتاد موبد که از خونشان آتش آتشکده خاموش شد را نتوان خوار شمرد. اسفندیار پاسخ داد که من بسته بودم چنین زار و خوار و ایشان از من هیچ یاد نکرند. جاماسب گفت: سی و هشت برادرت را ترکان کشتند. اسفندیار گفت:

وقتی من در بند بودم آنها همه شاد و در رامش بودند. جاماسب از پاسخ های اسفندیار دل آزرده شد و از زخم و جوشن بریده فرشیدورد سخن به میان آورد که اشک از چشمان اسفندیار جاری شد و آهنگر را صدا کرد تا زنجیر پایش را باز کند. سپس اسفندیار با تتی درمند به گرمابه رفت و رنگ زنجیر را از تن زدود و جوشن پهلوانی پوشید. چون شب شد تیغ هندی در دست گرفت و با پسرانش نوش آذر و بهمن و مهرنوش و با راهنمایی جاماسب به طرف هلمون تاختند. اسفندیار رو بسوی آسمان کرد و گفت: خداوندا، اگر در جنگ پیروز شوم و انتقام خون نیای پیرم و برادرانم را بگیرم، می پذیرم که کینه ای از پدر در دل نگیرم. صد آتشکده برپا می کنم، در بیابانها صد کاروانسرا می سازم، در بیابانی که حتی کرکس پرواز نمیکند، صد هزار چاه آب حفر می کنم و کشاورزان بیچاره را توانگر می کنم و مردم را براه راست هدایت می کنم. این را بگفت و بر بالین فرشیدورد رفت. فرشیدورد در آخرین لحظات زندگی به اسفندیار گفت: آنچه به سرمان آمده همه تقصیر گشتاسب بود. ای برادر خروشنده، من رفتنی هستم به سرای دیگر ولی تو باید همیشه بر جای باشی و روان مرا به بخشش یاد کن. تو پدرود باش ای جهان پهلوان، که جاوید بادی و روشن روان. این را گفت و رخسارش زرد شد و جان داد. اسفندیار جسد برادر را بکوهی بلند برد و در سلیه درختی بخاک سپرد. و از آنجا به میدان کشتگان رفت و در میانشان جسد کرزم را دید.

چنین گفت با کشته اسفندیار که ای مرد نادان بد روزگار

نگه کن که دانای ایران چه گفت بدانکه که بگشاد راز از نهفت*

که دشمن که دانا بود به ز دوست ابا دشمن و دوست دانش نکوست*

تمام خونها ای که اینجاریخته شده در گیتی بعدی به گردن تو است. در آن سوی دشت با گروهی از ترکان که تعدادشان هشتاد نفر بود روبرو شد که همه ایشان را به خاک افکند و از آنجا از کوه بالا رفته به حضور شاه رسید و بر او نماز برد. گشتاسب اسفندیار را بوسید و گفت: یزدان را سپس که ترا شاد و روشن روان

می بینم. از من دل آزار مباش و در کین خواهی کنی نکن. کرزم، آن بدانیش که دل مرا از فرزندم تیره کرده بود، مرده. اگر در جنگ پیروز شویم، کشور و تاج و تخت را به تو خواهم سپرد و خود به پرستش یزدان خواهم پرداخت. اسفندیل پاسخ داد: شاه از من خشنود باد. من گذشته ها را بدست فراموشی سپرده ام. سپاهیان به دیدن اسفندیار آمدند، بر او آفرین خواندند و همه شب را به آرایش لشکر مشغول شدند. از سوی دیگر ارجاسب و فرزندش کهرم از عاقبت جنگ نگران بودند که گرگسار به آنها دلداری داد و گفت: اسفندیار فقط یک نفر است و همورد او من هستم. ارجاسب از گفته گرگسار خوشحال شد و به او قول داد اگر بر اسفندیار پیروز شود از توران تا دریای چین و سرزمین ایران را به او خواهد داد. چون خورشید برآمد سپاه بزرگی به سپهداری اسفندیار از کوه فرود آمد. ارجاسب ده کاروان شتر آماده کرد که اگر شکستی پیش آمد، خود و بستگانش از نبردگاه بگریزند. اسفندیار با گزر گاو ساراش برقلب سپاه دشمن زد و سیصد لاور را کشت و گفت: این کین فرشیدورد بود. پس به سوی میمنه حمله برد و صد و شصت دلیر را به کین خواهی نیای خود کشت و کهرم فرار کرد. بعد بر میسره حمله برد و از دلیران صد و شصت و پنج را به کین سی و هشت برادر کشت. گرگسار به میدان آمد و تیر بسوی اسفندیار انداخت. ولی گرفتار کمند او شد و اسفندیار دست او را بست و کشان کشان نزد شاه برد. **چو ارجاسب پیکار زان گونه دید، ز غم پست گشت و دلش بردمید. سپه را بران رزمگه بر بماند، خود و مهتران سوی خلیج براند.** سپاهیان توران بزنه‌ار اسفندیار آمدند و اسفندیار آنان را بخشید. سر و تن را شستند و یک هفته به نیایش یزدان پاک پرداختند و روز هشتم گرگسار را که از ترس مثل بید می لرزید نزد اسفندیار آوردند. گرگسلر گفت من بنده تو خواهم بود و راه روئین دژ را که ارجاسب به آنجا رفته به تو نشان خواهم داد. اسفندیار دستور داد تا او را همچنان در بند نگهدارند. اسفندیار به لشکریان خواسته بخشید و سپس به پرده سرای شاه آمد. گشتاسب به او گفت: ای رزمنده تو اینجا شاددلی و خواهرانت به اسیری در بند. من تا زنده ام بر این ننگ خواهم

گریست. اگر خواهران را از بند ترکان رها کنی تاج شاهنشاهی و گنج و تخت
مهی را به تو می سپارم. جایگاه پرستش برای من کافی خواهد بود اگر فرزندانم
نزد دیگری نباشند. اسفندیار پاسخ داد:

به پیش پدر من یکی بنده ام روان را بفرمائش آگنده ام
فدای تو دارم تن و جان خویش نخواهم سرو تخت و فرمان خویش

من به توران می روم و بر و بوم ارجاسب را زیرو رو می‌کدم و بتخت آورم
خواهران را زبند. لشکر را از هرسو فرا خواندند و از میان ایشان دوازده هزار
سوار مرد افکن و کینه دار گزیدند و به ایشان گنج و درم بخشیدند و بسوی کلزار
رهسپار شدند.

کنون زین سپس هفتخوان آورم سخنهای نغز و جوان آورم
سخن گوی دهقان چو بنهاد خوان یکی داستان راند از هفتخوان
ز رویین دژ و کار اسفندیار ز راه و ز آموزش گرگسار

اسفندیار راه توران را درپیش گرفت و با سپاهش تاخت تا به دوراهی رسید.
سراپرده و خیمه زد و با بزرگان به بزم نشست. سپس دستور داد گرگسار را که
همچنان در بند بود به مجلس بیاورند و چهار جام می، دمامد به او نوشانید. بعد به
او گفت: ای تیره بخت، رسانم ترا من بتاج و بتخت، اگر آنچه را که از تو می
پرسم راست بگوئی. وگرنه ترا با خنجر به دو نیم می کنم. گرگسار گفت: ز من
نشنود شاه جز گفت راست، تو آن کن که از پادشاهی سزاست. اسفندیار پرسید
رویین دژ کجاست و بهترین راه برای رسیده به آن کدام است؟ گرگسار پاسخ داد:
از سه راه می توان به آن دژ رسید. نخست راهی از میان شهر و آبادی می گذرد
به سه ماه. دیگری از بیابان خشک و بی آب و علف به دو ماه. راه سوم به یک
هفته به دژ می رسد اما پر از شیر و گرگ و اژدها که کسی از آنها رهایی ندارد.
اسفندیار کمی اندیشید و راه سوم را انتخاب کرد. گرگسار گفت: ای شهریار، از
این هفت خوان هرگز کسی نگذشته مگر دست از جان شسته باشد.

در خوان اول دو گرگ سترک هستند به بزرگی فیل. اسفندیار گرگسار را به زندان فرستاد و خود شب را به بزم نشست. چون خورشید برآمد اسفندیار با سپاهش رو به هفت خوان نهاد. چون به منزلگاه رسید لشکر را به پشتون سپرد و خود به جایگاه گرگان رفت. آن دو گرگ چون دوفیل جنگجو بر او حمله بردند. مرد دلیر کمان به زه کرد و بر آنها تیر پولادین برآید. هر دو جانور سست افتادند. اسفندیار فرود آمد و سرشان را برید. رو به خورشید کرد و یزدان را نیایش کرد.

**همی گفت کای داور دادگر تو دادی مرا هوش و زور و هنر
تو کردی تن گرگ را خاک جای تو باشی بهر نیک و بد رهنما**

سپس اسفندیار فرمود خوانی گسترده و خورش و می آوردند. سپس گرگسار را فراخواند و سه جام پیاپی بدستش داد و از خوان دوم پرسید. گرگسار گفت: ای شیردل فردا دوشیر به جنگت می آیند که عقاب را یارای پرواز بر آنها و نهنگ را تاب جنگیدن با آنان نیست. روز بعد چون سپاه به جایگاه شیران رسید، اسفندیار باز لشکر را به پشتون سپرد و خود به تنهایی پیش رفت. نخست شیر نر به پهلوان حمله برد و اسفندیار با یک ضربه شمشیر او را به نیم کرد، آنگاه شیر ماده برآشت و بر او تاخت و مرد دلاور تیغی بر سرش فرود آورد و سر شیر بر خاک غلطید. اسفندیار سروتن را شست و سپس خداوند را به جای آورد.

چنین گفت کای داور داد و پاک بدستم دادن را تو کردی هلاک

بساط خورش و می گسترده و اسفندیار گرگسار بداندیش را فراخواند و سه جام از می لعل فام او را نوشانید و از خوان سوم پرسید. گرگسار پاسخ داد در خوان سوم اژدهای در انتظار تست که تنش چون کوه خارا است و از کلمش آتش می بارد. اسفندیار دستور داد تا گردونه ای ساختند و برگردش تیغهایی نصب و صندوقی بر آن استوار کردند. بامداد خقتان پوشیده، لشکر را به پشتون سپرد و خود در صندوق نشست و با اسبهای نیرومند به سوی اژدها رفت. اژدها غریب و

اسبان و گردون و صندوق را فرو برد. چون تیغها در کامش بماند، دریای خون از دهانش برفشانند. مرد دلیر از صندوق بیرون آمد و با شمشیر مغز اژدها را چاک زد. از زهرش دودی برآمد و از آن دود اسفندیار بیهوش شد. پشوتن و سپاهیان گمان بردند گزندی بر پهلوان رسیده. زاری کنان بسویش شتافتند و گلاب برتارکش ریختند. اسفندیار چشمان را گشود و سرو تن بشست و جمله نو بتن کرد.

بیامد به پیش خداوند پاک همی گشت پیجان و گریان بخاک
همی گفت کین اژدها را که کشت مگر آنک بودش جهاتدار پشت

سراپرده بر لب آب زدند و خوان گسترده. می در آن نهادند و باز اسیر را پیش خواند و سه جام می لعل فام به او داد و از خوان روز دیگر پرسید. گرگسار گفت در منزل فردا زن جادویی به دیدارت میآید که او را غول مینامند. اسفندیار در شب تیره با لشکر تاخت و چون خورشید برآمد به خوان چهارم رسید. سپاه را به پشوتن سپرد و خود با جام شراب و طنبور، به بیشه ای خرم و پر گل در آن نزدیکی رفت و در کنار چشمه ساری نشست. قدری از جام می نوشید و چون شاد گشت طنبور را در برگرفت و در وصف رنجهای و ناکامیهای خویش، **سرایین و ناله اندر گرفت**. زن جادوگر خود را بصورت پری چهره ای درآورده، نزد اسفندیار آمد. پهلوان جام می را بدستش داد و زنجیری که بر بازو داشت و زرتشت آن را از بهشت آورده بود برگردنش افکند و نیرویش را از او گرفت. جادوگر خود را بصورت شیری درآورد ولی اسفندیار شمشیر کشید و با یک ضربه سرش را بر خاک انداخت. آسمان تیره گشت و گردبادی سیاه برآمد که روی خورشید را پوشید. اسفندیار چهره بر زمین نهاد و یزدان را سپاس گفت.

جهانجوی پیش جهان آفرین بمالید چندی رخ اندر زمین

در آن بیشه سراپرده زدند و خوانی گسترده. اسیر دربند را پیش خواند و سه جام

می لعل فام به او نوشاند و سر جادوگر را که بدرخت آویخته بود نشان داد و گفت حالا بگو در منزل بعدی چه شگفتی در پیش است؟ گرگسر پاسخ داد: راه دشواری در پیش داری، به کوهی بلند می رسی که بالای آن جایگاه سیمرغ است. او نهنگ را از دریا و فیل را از زمین به چنگ برمی دارد. اسفندیار تمام شب لشکر راند و چون خورشید برآمد، لشکر را به برادر سپرد و خود همان گردونه و صندوق اسبان را برداشت و به کوه سر بر آسمان کشیده نزدیک شد. سیمرغ گردونه و اسبان را دید. فرود آمد تا آن را به چنگ بگیرد ولی تیغها در بال و پرش فرو رفتند و سست بر زمین افتاد. اسفندیار از صندوق بیرون آمد و با شمشیر سیمرغ را پاره پاره کرد و به نیایش ایستاد.

چنین گفت کای داور دادگر خداوند پاکی و زور و هنر
تو بردی پی جادوان را ز جای تو بودی بدین نیکیم رهنمای

سر پرده زدند و خوان گسترده و می خواستند. گرگسر با تنی لرزان و رخساری زرد آمد و اسفندیار سه جام می پیاپی بر او نوشید و پرسید این بار چه شوری در پیش است؟ گرگسر پاسخ داد: دشواری راه فردا را با تیر و کمان و شمشیر چاره نتوانی کرد. تو و لشکریانت در یک نیزه برف خواهید ماند و اگر از آن رهایی یابی، به بیابانی می رسی به طول سی فرسنگ که بر ریگزار داغش مرغ و مور ملخ گذر نتوان کرد. یک قطره آب هم در آن بیابان نخواهی یافت. و از آن سرزمین تاروبین دژ چهل فرسنگ است. ایرانیان از گفته های گرگسر بیمناک شدند و از اسفندیار خواستند از همانجا باز گردند. اسفندیار آنان را سرزنش کرد و گفت مگر شما برای نامجوئی به اینجا آمده اید که عهد و پیمان و سوگند فراموشتان شد؟ شما همه باز گردید که به یاری یزدان، برادر و پسر مرا بس است. ایرانیان پوزش خواستند و سپاه براه افتاد. چون خورشید در پشت کوه نماند، سپاه به منزلگاه رسید و در آن هوای دلفروز سر پرده و خیمه زدند و بزمی آراستند که ناگهان تند بادی برخاست و آسمان تیره شد. آن گاه سه شبانه روز برف بارید.

اسفندیار به لشکریانش گفت زور و دلاوری سودی ندارد. باید به یزدان که جز او را هنمایی نداریم پناهنده شوید و یاری بخواهید.

همه پیش یزدان نیایش کنید بخوانید و او را ستایش کنید
نیایش ز اندازه بگذاشتند همه در زمان دست برداشتند

بادی خوش برخاست و ابرها پراکنده شد. سه روز دیگر در آن هوای دلپذیر آسودند و روز چهارم به راه ادامه دادند. چون پاسی از شب گذشت صدای مرغان دریایی برخاست. اسفندیار دانست که گرگسار کینه بر دل دارد و دروغ می گوید. از او پرسید: تو گفתי به بیابان خشک می رسیم پس آواز مرغان دریایی از کجاست؟ گرگسار پاسخ داد آب اینجا چون زهر شور است و تنها به درد مرغان و جانوران می آید. پاسی از شب گذشته بود که شتر پیشرو کاروان در آب غوطه ور شد. اسفندیار شتر را به تنهایی از آب کشید و فرمود تا گرگسار را فرا خواندند و بر او خروشید که چه نیرنگی در کار داشتی که دریا را به بیابان جلوه دادی و چیزی نملده بود همه هلاک شوند. ناگهان گرگسار گفت: مرگ سپاه تو برای من مثل روشنی ماه است. از تو به من جز پای بند و بلا و گزند چیزی نرسیده. اسفندیار خندید و گفت: ای کم خرد، من اگر پیروز شوم ترا پادشاه می‌کم و آرام به فرزندان و دودمان تو نخواهد رسید. گرگسار چون این را شنید زمین را بوسید و پوزش خواست. اسفندیار او را بخشید و بند از پایش برداشتند و از او خواست تا گذرگاه آب را نشان بدهد. گرگسار مهار شتری را در دست گرفت و از پلیاب رود گذر کرد. اسفندیار دستور داد تا آب مشکها را در آب ریخته و سپاه را سبکبار کرده و چون به خشکی رسیدند در ده فرسنگی روبین دژ خیمه زدند و به خوردن و نوشیدن پرداختند. گرگسار را فرا خواند و پرسید: راستش را بگو، اگر من بر ارجاسب پیروز شوم و سرش را ببرم، جگر کهرم و اندریمان را به تیر بدوزم و زنان و کودکانشان را به اسیری ببرم، تو شاد خواهی شد یا نژم؟ گرگسار دلتنگ شد و با پرخلش گفت:

همه اختر بد بجان تو باد بریده بخنجر میان تو باد
بخاک اندر افکنده پر خون تنت زمین بستر و گرد پیراهنت

این بار اسفندیار برآشفته، شمشیر بر سرش زد و به دونیمش کرد و لاشه او را به دریا افکند تا خوراک ماهیان شود. اسفندیار از بلندی دژ را نگاه کرد، با حصار آهنین که بر پهنای دیوارش چهار سوار باهم به آسانی میگذرند و از هیچ راهی به درون آن راه نیست. ناگهان دو سوار ترک را دید که به شکار آمده بودند. آنها را به اسیری گرفت و از آنها راه ورودی به دژ را پرسید و آنها گفتند: دژ یک در سوی ایران و یک در سوی توران دارد. صد هزار سپاه در آنست که همه بنده ارجاسب هستند و خوراک و آذوقه ده سال در انبار دژ است. اسفندیار آن دو اسیر ساده دل را کشت و به پرده سرای خود آمد و با پشتوتن به رایزنی نشست و به برادر گفت: گر قن دژ سالها طول می کشد، باید چاره به نیرنگ جست. تو سپاه را در اینجا نگهدار و من چون بازرگان به داخل دژ میروم. هشیار باش هر وقت دود در روز و آتش در شب بر فراز دژ دیدی بدان که کار من است. آنگاه درفش مرا بدست بگیر و سپاه آراسته را به دژ بران. اسفندیار فرمان داد صد شتر سرخ موی آورند و آنها را با دینار و دیبا و گوهر و تخت و تاج زرین بار کردند و بیست تن از نامداران سپاه را با جامه ساربانانی همراه کرد و به آیین بازرگانی به سوی دژ روان شد. چون کلوان به دژ رسید، بازرگان شترها را گذاشت و با یک اسب و ده تخته دیبای چین و حریر و نگین نزد ارجاسب بار یافت. زمین بوسید و بر او نماز برد و گفت: مردی بازرگانم و ترک نژاد، نامم خرداد که بین ایران و توران خرید و فروش می کنم. کاروانم بیرون دژ است، اما اگر رای تو باشد می خواهم در سایه مهرت درون دژ در امان باشم و به کارم بپردازم. در بازار مدتی گذشت تا دو خواهر اسفندیار، کوزه آب بردوش و پریشان حال نزدیک آمدند و خواهان با خواهش و زاری گفتند که ما دختران پادشاه ایرانیم و پدرمان با خیال آسوده خفته و ما با سر و پای برهنه اینجا آبکشی میکنیم. اسفندیار با چهره پوشیده بانک زد: مگر نمی بینید که من سرگرم کارم.

چو آواز بشنید فرخ همای **بدانست و آمد دلش باز جای**

چو خواهر بدانست آواز او **بیوشید بر خویشتن راز او**

همای صدای برادر را شناخت و از بیم و امید گریست. اسفندیار دانست که خواهر او را شناخته رویش را گشود و با دیدگانی پراشک گفت: چند روز لب فرو بندید که من برای جنگ و پاک کردن ننگ به اینجا آمده‌ام. پس مرد جوان از کلبه برخاست و نزد ارجاسب رفت و به او گفت: در سفر خود به این دیار به دریای ژرفی رسیدیم و ناگهان گردبادی برخاست که همه دست از جان شستیم و من در آن حال با خدای خود پیمان کردم که چون نجات یابم بزمی بزرگ برپا سازم و شاه و بزرگان را به مهمانی بخوانم. ارجاسب شاد شد و همه بزرگان و ناموران را به مهمانی خرداد فراخواند. خانه بزرگان شایسته بزم شاه نبود. اسفندیار از شاه خواست تا مهمانی را بر بام دژ بپرازند. چندین اسب و بره کشتند و بر بالای دژ هیزم فراوان جمع کردند که دود و شعله آن به آسمان رسید. مهمانان به خوردن و میگساری نشستند و از مستی سر از پانشناختند. از آن سو دیده بان دود و آتش را دید و شادمان پشتون را آگاه ساخت.

ز هامون سوی دژ بیامد سپاه **شد از گرد خورشید تابان سیاه**

ارجاسب به کهرم فرمان داد به مقابله برود و طرخان را با ده هزار نامدار به کارزار فرستاد. طرخان بسوی نوش آنر تاخت و نوش آنر با یک ضربه شمشیر او را بدو نیم کرد و دو لشکر بهم در آمیختند و کهرم گریزان بسوی دژ بازگشت و به پدر خبر داد سپاه ایران با اسفندیار بر ما تاخته که همان گرز جنگ گنبدان را به دست دارد. ارجاسب به همه لشکریانش دستور داد تا از دژ خارج شوند و بر دشمن بتازند. چون تاریکتر شد، اسفندیار جمله کارزار پوشید، یلان را سه دسته کرد. دسته اول را به میان حصار، دیگری را به در دژ و سومی را گفت که تمام آن سرکردگانی که در مهمانی از می مست بودند سر ببرند و خودش با بیست مرد دلیر بدرگزار ارجاسب رفت. خواهرانش را به بازارگاه فرستاد و از آنجا با تیغ هندی در مشتش، هرکس را در راه می دید کشت تا به ارجاسب رسید و به او گفت:

که از مرد بازرگان، بیای کنون تیغ و دینارگان.

یکی هدیه آرمت لهراسبی نهاده برو مهر گشتاسبی

بزخم اندر ارجاسپ را کرد سست ندیدند بر تنش جایی درست

ز پای اندر آمد تن پیلوار جدا کردش از تن سر اسفندیار

آنگاه در گنج و دینار را مهر کرد و دژ را به چند نامور سپرد، خواهران را بر اسبان نشاند و سفارش کرد وقتی از دژ بیرون رفتند، در دژ را ببندند و وقتی با دشمن نبرد میکند سر شاه ترکان را پیش سپاهش بیاورند. سپس خود با همای و به آفرید و یلانش از دروازه دژ گذشته به یاران پیوستند. چون سه پاس از شب گذشت، دیده بان از بالای برج بانگ زد که اسفندیار به کین لهراسب سر ارجاسب را بریده و نام گشتاسب را برافراشت. دو لشکر باهم در آویختند و آنگاه سر ارجاسب به پیش سپاه توران انداخته شد. خروشی برآمد و دوفرزند ارجاسب گریان شدند. اسفندیار با کهرم بر آویخت و کمر بند او را گرفت و از پشت زین بلند کرد و بر زمین زد و دو دستش را بسته به خواری بردند. از تورانیان کسی زنده نماند. سپس بر در دژ دو دار برپا کردند و پسران ارجاسب، اندریمان و کهرم را بردار کردند.

اسفندیار دبیر را پیش خواند و نامه ای به گشتاسب نوشت و پس از نیایش یزدان و ستایش گشتاسب از پیروزی خودش و کشته شدن ارجاسب او را آگاهی داد و دستور خواست که به ایران باز گردد. شهریار پس از ستودن فرزند، وی را پند داده که از خونریزی بیهوده بپرهیزد. سپس از او خواست به ایران بازگردد. اسفندیار بعد از دریافت نامه تدارک بازگشت دید. به سپاهیاناش خواسته بخشید و گنج و دینار ارجاسب را بار بیش از هزار شتر کرده همراه دو دختر و دو خواهر و مادر گریان ارجاسب به سوی ایران فرستاد. آنگاه آتش در رویین دژ افکند و دیوار هلیش را فرو ریخت و سه پسر دلیرش و سپاه را از راه بابلان به ایران فرستاد و خودش از راه هفت خوان نخجیر کنان رفت تا در مرز ایران به پسرانش رسید و از آن جایگاه با گنج و سپاه نزد گشتاسب آمد. در کاخ شاه بزم و شادی

آراستند و در ایوانها خوان گسترده و می خسروانی در جامهای بلور به گردش در آمد. گشتاسب از اسفندیار خواست تا آنچه در هفت خوان گذشته بود باز گوید، اما اسفندیار به پدر گفت:

چو فردا بهشیاری آن بشنوی	بپیروزی دادگر بگروی
برفتند هرکس که گشتند مست	یکی ماه رخ دست ایشان به دست
سرآمد کنون قصه هفتخوان	بنام جهان داور این را بخوان

نگه کن سحرگاه تا بشنوی	ز بلبل سخن گفتن پهلوی
همی نالد از مرگ اسفندیار	ندارد بجز ناله زو یادگار
ز بلبل شنیدم یکی داستان	که بر خواند از گفته باستان
که چون مست باز آمد اسفندیار	دژم گشته از خانه شهریار

شبانگاه جام شرابی خواست و به مادرش کتابی گفت: مادر، شهریار بامن بد می کدد، مرا بارها به وعده تاج و تخت به جنگ و خطر فرستاد و چون پیروز باز گشته ام، به پیمان خود وفانکرده. من فردا آخرین سخن را با او خواهم گفت و اگر نپذیرد به زور تخت را از او می گیرم و ترا بلوی ایران می کنم. غمی شد ز گفتار او مادرش و پسر را پند داد: تو فرمانروای خزانه و لشکر ایرانی و پدرت تنها آن تاج را بر سر دارد، آنهم روزی که او بگذرد تاج و تختش تراسست. چنین گفت با مادر اسفندیار که پیش زنان راز هرگز مگوی و مکن هیچ کاری به فرمان زن.

پر از شرم و تشویر شد مادرش	ز گفته پشیمانی آمد برش
----------------------------	------------------------

اسفندیار تا دو روز به درگاه پدر نرفت.

روز سوم گشتاسب آگاه شد که فرزند آرزوی تاج و تخت دارد. جاماسب و فالگویان و ستاره شناسان را فرا خواند و طالع و آینده پسر را از آنان سوال کرد. جاماسب به آن زیجهای کهن نگاه کرد و از آنچه می دید ابروهایش پرتاب و از ناراحتی مژگانش پر از آب شد.

از این پس غم او ببايد کشيد بسى شور و تلخى ببايد چشيد

ورا هوش در زاولستان بود بدست تهم پور دستان بود

دل شاه زان در پر اندیشه شد سرش را غم و درد هم پيشه شد

روزديگر گشتاسپ بر تخت نشست و اسفنديار دست به سينه در خدمتش ايستاده و آن گاه كه نام آوران و گردان و موبدان و اسپهبدان همه جمع شدند، سخن آغاز كرد.

بدو گفت شاهانوشه بدى توى بر زمين فره ايزدى

توشاهى پدر من ترا بنده ام هميشه به راي تو پوينده ام

تو ميدانى من پيمان و پند ايزدى را پذيرفتم و سوگند ياد كرده ام كه هر كس شكست به دين آورد، يا به بت پرستى بگرايد او را از ميان بر مى دارم. ارجاسب را شكست دادم و تو مرا بگفتار كرزم بدانديش به بند و زنجير كشيدى و غافل از كينه ارجاسب بلخ را گذاشتى و به بزم در زابل شتافتى. با وعده تاج و تخت، ارجاسب را از ايران راندم. دوباره گفتى خواهرانت را نجات بده تا افسر و تخت و عاج را به تو بسپارم.

بهانه كنون چيست من برچيم پس از رنج پويان ز بهر كيم

بفرزند پاسخ چنين داد شاه: بگيتى ندارى كسى را همال، مگر بيخرد نامور پور زال.

پرهنه كنى تيغ و كوپال را ببند آورى رستم زال را

زواره فرامز را همچنين نماتى كه كس بر نشيند بزوين

سپارم بتو تاج و تخت و كلاه نشاتم بر تخت بر پيشگاه

اسفنديار پاسخ داد: اى شهريار پرهز و نامور، دشمن تو شاه چين بوده. چرا با مرد پيرى به دنبال نبرد هستى كه كاوس او را شير پهلوان خواند و از فريدون تا كيقباد دل شهرياران به او شاد بوده و نيكوكارتر از او در ايران كسى نبوده. خداوند رخس است و بزرگ است و با عهد نامه كيخسروست. اگر عهدنامه شاهان را زير پانهى، عهدنامه گشتاسب هم ناروا مى شود. گشتاسب گفت: نشنيدى كه

کاوس شاه، بفرمان ابلیس راهش را گم کرد؟ کسی که عهدنامه خداوند را بشکند، نمیتوان از او گذشت. اگر از من تخت و سلطنت می خواهی راه سیستان را در پیش گیر و رستم را دست بسته همراه زواره و زال اینجا بیاور. اسفندیار باغم فراوان به شاه جهان گفت: از این تصمیم برگرد که این کار من نیست. دریغ از مقام شاهی، چون تو دوری مرا می خواهی. تو شایسته تخت و تاج هستی و مرا زندگی در گوشه ای از این جهان کافی است.

و لیکن ترا من یکی بنده ام بفرمان و رایب سر افکنده ام

گشتاسب گفت: تندى مکن، سپاهی گزیده بردار و به کارزار رستم بشتاب. اسفندیار رنجیده تر پاسخ داد: اگر ز مانم فرا رسیده باشد دیگر از دست سپاه کاری ساخته نیست. آنگاه دژم و اندوهگین به ایوان خویش باز آمد. کتابیون با چشمانی اشکبار نزد اسفندیار آمد و گفت: پسر، از بهمن شنیدم که به زابلستان می روی تا رستم زال، خداوند گرز و شمشیر را به بند آوری. فرزندم، پند مادر را بشنو و خود را برای پادشاهی در بلا میفکن. نفرین بر این تاج و تخت. پدرت پیر شده و همه چشمها به توست. مرا خاکسار دو گیتی مکن. اسفندیار پاسخ داد: مادر مهربان آنچه از رستم و هنر هایش گفתי سراسر درست است.

نکوکارتر زو بایران کسی نیابی و گر چند پویی بسی

پهلوانی چون پیلتن سزاوار بند و چنین بدی شایسته شاه نیست. اما چه کنم که یارای سرپیچی از فرمان شاه و دل بریدن از این دستگاه و پادشاهی را ندارم. رستم اگر به فرمان من تن در دهد، هرگز از من تلخی نخواهد دید. **بیایید خون از مژه مادرش، همه پاک برکند موی از سرش**، که تو جان خود را به دست گرفته ای و به جنگ پیلتن می روی. اسفندیار با دلی پر درد از پیش مادر باز گشت و تمام شب مادر از مهر پسر از دیده خون بارید. سحرگاه با بانگ خروس، آوای کوس برخاست و اسفندیار با لشکرش روانه شد. رفتند تا به سر دوراهی گنبدان دژ و زابل رسیدند. شتری که در پیش کاروان حرکت می کرد بر زمین نشست و هر چه چوب بر سرش زدند همچنان برجای ماند. اسفندیار خوابیدن شتر را به فال

بد گرفت و فرمان داد سر شتر را ببرند. **وزانجا پیامد سوی هیرمند، همی بود**
ترسان زبیم گزند. سرآورده زدند و با بزرگان لشکر به بزم و رامش نشستند. و
چون از می شاد شدند، اسفندیار به یارانش گفت: شاه فرمان بستن و خوار کردن
رستم را به من داده و من نیز پذیرفته ام، اما آگاهم که آن پهلوان شیردل برای
ایران رنجها برده و از شهریار تا بنده همه ایرانیان از وجود او زنده اند، پس باید
فرستاده ای خردمند و دلیر و با دانش به پیامبری نزدش بفرستم که خود پیش ما
بیاید و تن به فرمان من نهد تا در جنگ و گزند بسته بماند.

پشوتن بدو گفت اینست راه برین باش و آرم مردان مخواه

اسفندیار بهمن را فرا خواند و به او گفت: خود را آن چنانکه شلیسته شاهزاده ای
است به دیبای چینی و تاج خسروی پرگهر بیارای و همراه ده موبد نیکنام به
پیامبری نزد رستم برو و پس از درود و ستایش فراوان به او بگو که شایسته نبود
در پادشاهی لهراسب و پس او گشتاسب آیین بندگی را فراموش کنی و بنده وار به
درگاه نیایی. گشتاسب بود که دین زرتشت را پذیرفت و راه دیو و بد آموزی و
گمراهی را بست و از خاور تا باختر چون موم در دستش هستند و خراجش را
پذیرفته اند. ای پهلوان اینها را گفتم تا بدانی چنین شاهی از تو آزرده که به
بارگاهش نرفته و در رزمش کمر بسته جنگیده ای. او سوگند یاد کرده که ترا
دست بسته به درگاه بکشاند، از خشمش بپرهیز و پوزش بخواه. زال و زواره و
فرامز و رودابه هم پند مرا بشنوند و کاری نکنند که دودمانشان تباه و خانه هایشان
ویران شود. اگر دست بسته همراه من نزد شاه بیایی چنانکه شایسته است
بخشایشت را از شهریار خواهم خواست.

بهمن پیام پدر را شنید و سوار بر اسبی سیاه و با درفشی درخشان به زابل تاخت.
زال چون شنید سواری به شهر نزدیک می شود به نزدش شتافت و تا دید شاهزاده
ای از نژاد لهراسب است بر او نماز برد و خواست در ایوان مهمانش باشد ولی
بهمن گفت از سوی اسفندیار که بر لب هیرمند سرآورده زده پیام مهمی برای رستم
دارد و چون شنید پهلوان در شکارگاه است، از زال راهنما خواست و همراه او

نزد رستم شتافت. سوار نخجیرگاه را با انگشت به بهمن نشان داد و خود بازگشت. بهمن از کوهی بالا رفت و از بلندی به نخجیرگاه نگریست. از دور مردی را دید به سان کوه بیستون که درختی چون میخ بر گوری زده. به یک دست جام می و به دست دیگر مشغول خوردن است. فرامرز بر پای در پیشش ایستاده و رخس در مر غزار مشغول چرا بود. بهمن از دیدن پهلوان در شگفت شد و سنگی را از کوه کد و بسوی رستم فرو غلتاند. زواره با دیدن آن خروشید، اما رستم نجنبید و نشسته با پاشنه پا سنگ از خود دور کرد. بهمن به شکارگاه آمد و رستم او را پذیرا شد و نامش را پرسید و چون دانست بهمن، پور اسفندیار است او را در برگرفت و او را برخوان گسترده نشاند. بهمن پیام اسفندیار را یکایک به رستم باز گفت.

پیلتن زمانی به فکر فرو رفت و گفت: پیام پدرت را شنیدم و از دیدن تو شادکام شدم. اکنون پاسخ مرا به اسفندیار برسان و بگو که از پندهای تو سپاسگزارم. این آرزوی دیرینه من بوده که روزی به دیدار تو مفتخر شوم و باهم به یاد شاه جامی بنوشیم. اکنون که به آرزویم دست یافته ام بدون سپاه به نزت خواهم آمد تا فرمان شاه را از تو بشنوم و اگر گناهکار باشم تن به کیفر دهم. اما ای پهلوان آیا پاداش رنجهایی که برده ام و نیکوییهایی که کرده ام در بند شدن است؟ سخنهای ناخوش را از من دور دار و در پی ناممکن مباش که تا کون کسی بند بر پای من ندیده است. دست از این کین و خشم بردار، به خانه من بیا و با سپاهت مهمان من باش، تا زمانی به شادی کنار هم باشیم و به شکر بپردازیم و چون هنگام بازگشت فرارسید من در گنجهای کهن را باز و همه را نثار تو میکنم و پس از آن باهم نزد شاه می رویم تا من به پوزش و فروتنی خشمش را فرو بنشانم، سر و پا و چشمش را ببوسم و دلیل گناه و کیفرم را بپرسم.

ز رستم چو بشنید بهمن سخن روان گشت با موبد پاک تن

بهمن با پیام رستم نزد پدر بازگشت. رستم نیز مدتی در راه ماند و سپس به زواره گفت: نزد زال به زابلستان برو و ایوان را برای پذیرایی اسفندیار آراسته کن.

آنگاه رستم سوار رخش شد و آشفته و دمان تا لب هیرمند تاخت. از آن سو بهمن با پیام رستم نزد پدر آمد و گفت: اینک پهلوان بدون گرز و سلاح تا لب هیرمند آمده. شاهزاده جوان از دلاوری و نیروی رستم آنچنان با آب و تاب تعریف کرد که اسفندیار برآشفته و گفت: مگر تو پهلوان و زورمند ندیده ای که رستم به نظرت پیل جنگی آمده.

اسفندیار فرمود تا اسب سیاهش را زین کنند و کمند را به فتراک بست و با صد سوار تا لب هیرمند آمد. از این سو رستم سوار بر رخش نزدیک آب رسید، از رودخانه عبور کرد و از اسب پیاده شد. پس از ستایش و دعا گفت:

که روی سیاوش گر دیدمی بدین تازه رویی نگر دیدمی

خنک شاه کو چون تودارد پسر بیالا و فرت بنازد پدر

همه دشمنان از تو پر بیم باد دل بد سگالان به دو نیم باد

اسفندیار که گفتار پهلوان را شنید از اسب فرود آمد و او را در برگرفت و آفرین خواند و گفت: سپاس یزدان را که ترا شاد و روشن روان می بینم. خوشا بحال آنکه تو پشتیبانش باشی. دیدار تو مرا بیاد زریر می اندازد که عزیزترین کسانم بود. رستم به او گفت: آرزویی دارم که آن شهریار در خئه من که شایسته بزرگی چون تو نیست مهمان باشد. اسفندیار پاسخ داد: ای یادرگار یلان جهان، یارای سرپیچی از فرمان شاه را ندارم که او نه اجازه مهمانی در زابل را داده است و نه جنگ با یلان.

تو خود بند برپای نه بی درنگ نباشد ز بند شهنشاه ننگ

چون ترا دست بسته نزد شاه ببرم، گناه به او باز میگردد. من از این کلر دلخسته ام و کمر بسته تو هستم و نمیگذارم تا شب در بند باشی. وقتی که تاج بر سر بگذارم جهان را بتو می سپارم و با گنج و خواسته بر بومت را بیارایم. رستم پاسخ داد: ای نامدار این سخن برای من ننگین است که سپهبدی گزیده، نام آوری و سرافراز شیری مثل تو به خانه من نیاید و مهمان من نباشد. کین و دیو را از مغز بیرون کن، آن گاه من آماده ام آنچه بخواهی به فرملت انجام

دهم مگر بستن دستانم. که این برای من کاری زشت و عاری بس بزرگ است. اسفندیار پاسخ داد: ای یادگار پهلوانان کهن، هرچه گفتی سراسر راست است، اما پشتون گواه است که فرمان شاه در بند کردن توست، پس اگر من مهمان تو باشم و پس از آن فرمان را نپذیری، ناچار به رزم با تو خواهم بود و این ناسپاسی به نان و نمک میزبان است. اما اگر آرزویت نشستن با من است تو مهمان من باش. رستم گفت: یک هفته در شکار بوده ام به خانه میروم جمله مناسب می پوشم. وقت خوردن مرا باز خوانید.

رستم با دلی خسته و پراندیشه به ایوان خود نزد زال آمد و به او گفت: ای بزرگ نامدار، اسفندیار را دیدم خردمند و با زیب و با فرهی. تو گویی که بزرگی و دانایی را فریدون شاه به او سپرده و فر شاهنشاهی در چهره اش دیده می شود. پس از رفتن رستم، اسفندیار از دعوت خود پشیمان شده و به پشتون که راهنمایش بود در سراپرده گفت: کاری بس دشوار را آسان پنداشتم، من در ایوان او کاری ندارم و برای او هم دیدن من فایده ای ندارد. اگر نیلید، او را نخواهم خواند. پشتون به او گفت: ای نامدار، برادر که یابد چو اسفندیار.

شنیدم همه هرچ رستم بگفت بزرگیش با مردمی بود جفت

نساید دو پای ورا بند تو نیابد سبک سوی پیوند تو

بترسم که این کار گردد دراز بزشتی میان دو گردن فراز

اسفندیار پاسخ داد: اگر از فرمان شاه سرپیچی کنم، در این جهان مرا نکوهش خواهند کرد و در آن جهان نزد یزدان شرمزده خواهم بود. من نکوهش دوگیتی را به رستم نخواهم فروخت، همانطور که کسی نمیتواند چشم دین را با سوزن بدوزد. آنگاه خوان گسترده و اسفندیار بدون آنکه رستم را بخواند به خوردن نشست. از آن سو تهمت در ایوان خود چشم براه فرستاده اسفندیار بمالد، اما وقت نهر گذشت و خبری نرسید. رستم خندید و به زواره گفت: اگر آیین اسفندیار این است که مرا مهمان کند و سپس خوار دارد، امید نیکی از او نباید داشت. پس دستور گسترده خوان داد و پس از خوردن سوار رخس شد و نزد اسفندیار رفت.

رستم بر رخس نشست و دمان به نزدیک آب آمد. همه لشکریان از دیدن او لب به تحسین گشودند و بیکدیگر گفتند: **خرد نیست اندر سر شهریار، که جوید از این نامور کارزار.** رستم چون نزدیک اسفندیار رسید به او گفت: ای پهلوان پیمان تو چنین بود که از پی مهمانت کس نفرستی و او را خوار بداری؟ تو خویشتن را بزرگ می پنداری ولی بدان که منم رستم، نگهبان تاج و تخت این سرزمین و کشنده دیوان. از این خواهش من بدگمان مشو و خودت را از آسمان بالاتر ندان. من نمی خواهم شاهزاده ای چون تو، **تیه دارد از چنگ من روزگار.** من از یزدان سپاسگزارم که سالها گذشت و بالاخره به دیدار شاه فرخ همال نائل شدم. اسفندیار خندید و گفت: ای پور سام سوار، در چنین روز گرمی برای راه دراز نمی خواستم ترا رنجیده کنم. خود میخواستم بامداد فردا به پوزش به دیدار تو و زال بیایم. اکنون که تو رنج راه را بر خود هموار کرده ای، آرام بنشین و جملی بردار. اسفندیار رستم را تعارف به نشستن در سمت چپ خود کرد. **جهادیده گفت این نه جای منست، بجائی نشینم که رای منست.** اسفندیار به بهمن گفت کرسی زرین در دست راستش برای رستم نهادند. رستم پر از خشم بر آن کرسی زر نشست.

اسفندیار گفت: شنیده ام که پدرت زال چون دیوزادی بود که با بدنی تیره و مویی سپید به دنیا آمد و سام او را به کوه انداخت که خوراک مرغ و ماهی شود. جوجه های سیمرغ هم از خوردنش اکراه داشتند. خجسته نیاکان من، او را حمایت کردند تا چو مردی بلند شد و شاخی چون رستم به بار آورد و روزگار چنان شد که اکنون ناپارسا شده و سر از فرمان شاه می پیچد.

رستم به او گفت: آرام بگیر و این سخنها نادیده بگیر. شایسته شاهان سخن بگو که شاهان همیشه راستگو هستند. تو خود از بزرگی و نیکنامی زال آگاهی. جدم سام پور نریمان که بزرگست و گرشاسپ پدرش بوده، ازدهای دمان را کشت و دیو دریایی را به دو نیم کرد. مادرم، دختر مهرباب، فرمانروای هندوستان که نژاد از ضحاک دارد. پس از دو سو نسبت از شاهان دارم. نیاکان تو که به آنها

مینازی پادشاهی خود را مدیون خاندان ما هستند. کیقباد را که نه گنج داشت و نه لشکر، من از البرز کوه آوردم و بر تخت نشاندم. از کاوس و کیخسرو عهد و منشور دارم.

تو اندر زمانه رسیده نوی اگر چند با فر کیخسروی*
تن خویش بینی همی در جهان نه ای آگه از کارهای نهان*

اسفندیار خندید و گفت: داستان رنج و پیکارت را شنیده ام، اکنون از کارهایی که من کرده ام بشنو. من نواده لهراسبم که نژادش به فریدون می رسد، مادرم دختر قیصر است که نسبش به تور می رسد، پس دو سو نژاد از فریدون شاه دارم. من نخستین بودم که دین زرتشت را رواج دادم و بت پرستان را برانداختم. تو دنیایت همیشه در خدمت نیاکان من بوده و از بنگی درگاه آنها بزرگی یافته ای. اما من کمر بسته پدر تاجدار چون گشتاسب شاهم، که در راه دین با ارجاسب جنگیدم، در هفت خوان با شیر و گرگ رویرو شدم. من رویین دژ را گشودم و آتش زرتشت را برافروختم و به یاری خداوند یکتا بر همه دشمنان پیروز شدم. چون سخن به درازا کشید اسفندیار جامی تعارف کرد.

چنین گفت رستم به اسفندیار که کردار ماند ز ما یادگار*

اکنون با داد و انصاف به سخنان این مرد پیر گوش کن. اگر من به مازندران نرفته بودم، جایکه گیو و کاوس و طوس در بند بودند و از آنجا به هاماوران نرفته بودم جایکه کاوس و گودرز و طوس در بند بود و اگر از ایران به چین نرفته بودم جایکه جهان پر از درد افراسیاب بود تا کیخسرو فرزند سیاوش و نوه کاوس تاج برسر لهراسب نهد، گشتاسب کجا می بود؟

چه نازی بدین تاج گشتاسبی بدین تازه آیین لهراسبی
که گوید برو دست رستم ببند نبندد مرا دست چرخ بلند
من از کودکی تا شد ستم کهن بدین گونه از کس نبردم سخن

اسفندیار خندان دست رستم را در دست گرفت و گفت: شنیده ام بازوانت چون ران شیر ستبرست و آنگاه دستش را چنان فشار داد که از ناخنش آب زرد فرو ریخت

ولی مرد کهن خندید و از درد نجبید. همان موقع رستم دست اسفندیار را فشاری داد که ناخنش بر از خوناب شد و گفت: ای شاه یزدان پرست، خوشا بحال گشتاسب که پسری چون اسفندیار دارد، فرزندی که به فرگیتی چنین افزوده است. اسفندیار از درد خم به ابرویش آمد ولی خندید و گفت: ای رستم نامدار

تو می خور که فردا برزم پیچی و یادت نیاید ز بزم

فردا در رزم با نیزه از اسب ترا بر زمین می زنم و دستهایت را می بندم و نزد شاه می برم و به او می گویم که از تو بدی ندیده ام و به خواهش ترا از هرگونه غم و درد و رنج می رهضم و پس از آن خوبی و گنج خواهی یافت. رستم از سخنان اسفندیار خندید و گفت: کجا رزم جنگاوران را دیده ای و کجا گرز گران دیده ای؟ اگر جز این گرش روزگار باشد و دوستی بین ما پوشیده شود و بجای می سرخ کین، کمند و کمین بیاوریم و بجای آوای رود، صدای تیغ و کوپال باشد، تو ای فرخ اسفندیلر، فردا که بدشت نبرد بیایی ترا در آغوش خواهم گرفت و از زین بلندت می کنم و از میدان نزد زال می برم و ترا بر تخت عاج می نشانم و تاجی را که از کیقباد یافته ام بر سرت می گذارم و در گنج را خواهم گشود و تمامش را به تو و سپاهت خواهم داد و پس از آن خندان به نزد شاه خواهیم رفت و مردانه تاج شاهی را با سپاس گشتاسب بر سر می گذاری و از آن پس کمر در خدمت تو خواهم بست همانطوریکه کمر بسته کیانیان پیش از تو بوده ام.

چو تو شاه باشی و من پهلوان کسی را بتن در نباشد روان

پاسخ بیش از این فایده نداشت. آنگاه اسفندیار دستور داد خوان گسترده و می آورند. چون رستم بنای خوردن نهاد همه در شگفت شدند. اسفندیار گفت در می او آب بریزند تا که ببیدد رستم چه می گوید. رستم بیاد شهنشاه می نوشید و درگوشی به پشتون گفت: در می کهن آب نریزد که تیزی کهنگی آنرا میبرد. از توانایی او در نوشیدن شراب مبهوت ماندند. هنگام رفتن اسفندیار به رستم گفت: می و هرچه خوردی نوش جانست و شاد باشی. رستم پاسخ داد: هرچه خوردم نوش گشت، بار دیگر از تو می خواهم کینه از دل بشویی، بزرگی کنی و مهمان من

باشی. اسفندیار باز هم دعوت رستم را رد کرد و از او خواست به فرمان شاه که همان فرمان یزدان است تن دهد و دست بسته به بارگاه بیايد يا خود را برای کارزار فردا آماده کند. غم و اندوه رستم را فرا گرفت، پذیرفتن پیشنهاد اسفندیار ننگ بود و نپذیرفتن آن جنگ. رستم اندیشید اگر سرفروید آورم و دست به بند او بدهم همه سربلندی گذشته ام پایمال خواهد شد و این ننگی ابدی خواهد بود. اما اگر جنگی رخ دهد و اسفندیار کشته شود، من سرافکنده و گرفتار نفرین ابدی خواهم شد. اگر خود کشته شوم، پس از مرگم زابلستان و دودمانم نابود خواهد شد. پس در خشم و پریشانی کوشید تا در دوستی را بگشاید و گفت: من از رای و گفتار تو در رنجم که راز سپهر از گمان ما بیرون است. چرا پند دیو را می پذیری و از بند بستن من سخن می گویی. نمی دانی که گشتاسب در نهان آرزوی مرگت را دارد. تکنون ترا به هر سختی کشانده و دور جهان دوخته و عاقبت این بار عقل حيله گرش را به کلر انداخته و در سراسر زمین مرا یافته که از رزمت روی برتایم و در این جنگ و مرگ ناگزیز، نکوهش ابدی برای من و تاج و تخت برای گشتاسب باقی بماند. از روی من و یزدان شرم کن و دست از این اندیشه بردار.

دل ما را مکن شهریارا نژند میاور بجان خود و من گزند
بماند بگیتی ز من نام بد بگشتاسب بادا سرانجام بد

اسفندیار پاسخ داد: تو میخواهی که هرکس این را بشنود، مرا ناپاک رای و ترا هشیار و نیکوکار بداند ولی بدان که من فرمان شاه را نه بخاطر تاج و تخت ولی چون حکم یزدان است گردن نهاده ام و زشت و زیبایی جهان و بهشت و دوزخ را در آن می یابم. از این پس کار را کش نده و فردا در میدان نبرد جهان در مقابل چشمانت سیاه خواهد شد و خواهی فهمید که پیکار مردان چگونه خواهد بود. هنگام بازگشت رستم مدتی بر پای ایستاد و به درگاه گفت ای سرای امید، خنک روز کاندرو تو بد جمشید.

همایون بدی گاه کاوس کی همان روز کیخسرو نیک پی
در فرهی بر تو اکنون ببست که بر تخت تو ناسزایی نشست

اسفندیار گفتار او را شنید، نزدیک آمد و گفت: باید زابلستان را غلغلستان نامید که مردانش پس از مهمانی از میزبان به زشتی یاد می کنند. هیچ یک از این شاهانی که تو با حسرت از آنها نام بردی چون گشتاسب پوینده راه یزدان نبوده است. گشتاسب در یک سو، خود زرتشت و اوستا و در سوی دیگرش راهنمای خردمندی چون جاماسپ را دارد. دو فرزند پهلوان چون من و پشوتن هم شمشیر بدست در خدمتش ایستاده ایم. رستم از در بیرون رفت و اسفندیار از پشت سر او را نگرید و به برادرش گفت: من تاکنون چنین اسب و سواری ندیده ام. دلم از نشیب فردای او می سوزد، اما چکنم که یارای سرپیچی از فرمان یزدان را ندارم. پشوتن گفت: ای برادر بیشتر بتو گفتم و باز می گویم، از این جنگ و کینه و خشم دست بردار.

میزار کس را که آزاد مرد سراندر نیارد بآزار و درد

بیا تا فردا بدون سپاه به ایوانش برویم و با پهلوانی که می شناسم و می دانم دلش بر پیمان تو راست است، به گفتگو بنشینیم. اسفندیار پاسخ داد: تو نیک می دانی که به حکم دین ما هر که از فرمان شاه بگذرد جایش در دوزخ است. پس چرا از من می خواهی چنین گناهی مرتکب شوم و از رای گشتاسب سر بتابم. پشوتن برآشفته که تو جز جنگ و ستیز هیچ نمی بینی. مگر دیو به دلت راه یافته که پند مرا نمی پذیری؟ اسفندیار با دلی پر درد خاموش ماند. رستم به خانه بازگشت و به برادرش زواره گفت: برو تیغ هندی، جوشن، کمان، برگستوان، کمند، و گرز گران را بیاور. زال که نسل نگران نزد فرزند آمد و گفت: تو همیشه در خدمت شاهان بوده ای. من از عاقبت کار نگرانم. اگر تو بدست جوانی چون اسفندیار کشته شوی او زابلستان را زیر و رو خواهد کرد. اگر به او آسیبی برسد نام بلند و آوازه ات به پستی خواهد گرایید. پس از او بپرهیز، یا تن به خواستش بده یا هم اکنون از اینجا بگریز و در بیغوله ای پنهان شو که کسی نامت را در جهان نشنود و یا با گنج خلعت سپاه او را از اینجا باز گردان. آنگاه خود نزد شاه برو و او را بنگی کن.

رستم گفت: ای پیر جهان دیده، کار را چنین آسان مپندار. من بد و نیک روزگاران زیادی را پشت سر گذاشته‌ام. مگر نمیدانی پس از من زابلستان ویرانه خواهد شد. من از او گنج و گهر دریغ نکردم. و بارها خواهش و کهتری کردم. از جنگ فردا اندوه به خود راه مده که من روی او شمشیر نمی کشم. من فقط کمرگاهش را به کمند می گیرم، به آغوش از زین برمی دارم و بر تخت ناز می نشانم و پس از سه روز مهمانی با او نزد گشتاسب می رویم و تاج بر سرش می گذارم و چنانکه خدمت کیقباد را کردم کمر به خدمتش می بندم. زال خندید و گفت: چه گفتار خام و بی سر و تهی. قباد بی گنج و تخت را با شاه ایران برابر می کنی؟ دیگر خود دانی من آنچه می دانستم گفتم. سپس پهلوان سر بر زمین نهاد و تا خورشید برآمد به یزدان نالید که بد روزگار را از آنان بگرداند.

چو شد روز رستم بپوشید گیر نگهبان تن کرد برگبر ببر کمدی بفتراک زین بر بیست بران باره پیل پیکر نشست

به زواره گفت تا لشکری آراسته و تالاب هیرمند تاختند. در آنجا رستم به تنهایی از آب گذشت و بطرف لشکر اسفندیار شتافت. اسفندیار با خنده جوشن پوشید و سوار اسب سیاهش شده و چون نزد تهمتن رسید او را تنها دید. وقتی پیر و جوان بهم رسیدند، رستم گفت: ای شاه شادان و نیک بخت از این ستیز پرهیز کن و بسوی مردم و هوش باز بیا. اگر خون و جنگ می خواهی بگو تا یک سوار زابلی و یک خنجر کابلی بیاورم تا خونش را بریزی. اسفندیار پاسخ داد: ای نابکار، چرند نگو. مرا به نبرد طلبیدی و اکنون که شکست را نزدیک می بینی با فریب و نیرنگ از آن می گریزی. جنگ زابلان به چه کار من می آید؟ این در آیین و دین من نیست که ایرانیان را به کشتن بدهم و خودم تاج بر سرم بگذارم. تو اگر می خواهی یار و یآوری با خود همراه کن. اما من یآوری جز یزدان ندارم. تن به تن می جنگیم تا ببینیم اسب کدام یک بدون سوار به خانه باز می گردد. رستم گفت: ای نو جوان، می ترسم زمانی مرا بشناسی که بر کشته ات می گیرم. اسفندیار زبان به دشنام گشود ولی رستم پاسخی نداد و جنگ تن به تن آغاز شد. نخست دست به نیزه بردند

و بعد شمشیر بدست گرفتند تا آن تیغها شکسته شد و چون دسته گزهای گران هم شکسته شد، دوال کمر را گرفتند ولی هیچکدام از آن شیرهای جنگجو از پشت زین نجنبیدند. خسته و با دهانهای خشک، جوشن و برگستوان چاک چاک، بالاخره نبردگاه را ترک کردند.

چون جنگ به درازا کشید و رستم بازنگشت، زواره با سپاه نزدیک آمد و از ایرانیان پرسید رستم کجاست و زبان به دشنام گشود. نوش آذر، پسر اسفندیار برآشت و گفت: ای سگری بی خرد، افسوس که اسفندیار دستور جنگ با سگان را نداده تا هنر ما را در گرز و نیزه ببینید. این گفتگو آتش جنگ را بین دو لشکر برافروخت و زواره دستور حمله داد. نوش آذر و مهر نوش، فرزندان اسفندیار کشته شدند. بهمن سراسیمه به نبردگاه اسفندیار آمد و پدر را آگاهی داد. اسفندیار برآشت و رستم را نکوهش کرد که ای بدنشان، دو سگری فرزندانم را کشته اند. از روی من شرم نمیکنی؟ از یزدان نمی ترسی؟ مگر پیمان ما برآن نبود که بی سپاه جنگیم؟ چرا تو پیمان شکستی؟ رستم غمگین شد و بر سرشاه، خورشید و شمشیر سوگند خورد که من دستور جنگ نداده بودم. اکنون برادر و پسر مرا دست بسته به حضورت می آورم. تو آنها را به کین آن گرانمایگان بکش. اسفندیار گفت: ریختن خون ملر بر طوس نر ناخوش و آیین شاهان نیست. تو ای بدنشان، فکر خودت باش که زمانت بسر آمده. دو رانت را با تیر به رخس می دوزم و اگر زنده بمانی در بند ترا نزد شاه خواهم برد.

بدو گفت رستم کزین گفت و گوی چه باشد مگر کم شود آبروی

بیزدان پناه و بیزدان گرای که اویست بر نیک و بد رهنمای

کمان برگرفتند و آنچنان تیر خدنگ بر یکدیگر انداختند که خورشید کم رنگ شد. تیرهای رستم بر اسفندیار کارگر نبود، اما تیرهای اسفندیار خشمگین که پیکانی از الماس داشتند، زره رستم را چون کاغذ می درید و تن او را چاک چاک می کرد. تن رخس نیز از آن زخمها سست شد و سوار درمانده، ناچار از اسب فرود آمد و به کوه گریخت و رخس بی سوار به خله بازگشت. اسفندیار از پی او خندید که ای

پیل جنگی که دیو را گریان و بریان میکردی، چرا چون روباه از غرش شیر به کوه گریختی؟ رستم به اسفندیار گفت: شب تیره که هنگام جنگ نیست. یک امشب را مهلت بده تا به ایوان روم و چاره زخمها کنم. اسفندیار پاسخ داد: امشب را به جان زینهارت می دهم، اما فردا باز گرد که دیگر حرف و سخن نمی پذیرم. رستم خسته و مجروح از آب گذشت و اسفندیار او را از پشت نگریست و با خود اندیشید: این مرد نیست، ژنده پیلست. سپاس، ای خدای زمین و آسمان که چنین پهلوانی بر من دست نیافت.

اسفندیار به سرپرده خویش بازگشت و همه را در سوک نوش آفرین و مهرنوش دید. آن دو را در تابوت زرین نهاد و با پیامی نزد گشتاسب فرستاد که این است ثمره رای تو که رستم را به چاکری می خواستی. اسفندیار بر تخت نشست و به پشوتن گفت: رستم با تنی زخمی از آب گذر کرد.

برآرم که چون او بایوان رسد روانش ز ایوان به کیوان رسد

از آن سو رستم خسته و مجروح به ایوان رسید. همه گریان شدند. مادرش رودابه موی کند و روی خراشید. زال چهره بر زخمهای پسر گذاشت و بر حال او نالید. رستم گفت: از نالیدن چه سود که این تقدیر آسمان است. اکنون کار دشوار تری درپیش است. من تاکنون رویین تنی چون اسفندیار ندیده ام. تیرهای من از سندان هم گذشته است ولی همین تیرها، برتن اسفندیار چون خلر سستی بودند که بر سنگ زنند. نه شمشیرم بر او اثر داشت نه خواهش و پوزشم بر دل سنگش راه. سپاس یزدان را که شب تیره فرار رسید و من از دستش جستم. اکنون راه من گریز است. فردا به جلی می روم که او نشانی از من نیابد. گرچه در زابلستان کشتار خواهد کرد ولی عاقبت از این کار هم سیر خواهد شد. زال گفت: ای پسر گوش کن!

همه کارهای جهانرا در است مگر مرگ کاترا دری دیگر است*

من چاره ای دارم. سیمرغ را به یاری می خوانم. زال همراه رستم و رخس با سه مجمر آتش به کوه رفت و پر سیمرغ را در مجمر آتش زد. پاسی از شب گذشت،

آسمان تیره شد و سیمرغ نزد زال فرود آمد. سیمرغ رخ رنجور و چشمان اشکبار زال را دید، حال او را پرسید و گفت نیازت چیست؟ زال ماجرای رستم و اسفندیار را به سیمرغ گفت. سیمرغ با منقارش چهار پیکان از تن رستم بیرون کشید و خون زخمها را مکید و پرش را بر آنها مالید و پر دیگری به رستم داد تا در شیر خیس کند و بر زخمها بزند تا جایشان از بین برود. رخس را پیش خواند و شش پیکان از گردنش بیرون کشید و اسب در دم خروشی بر آورد و رستم را شاد کرد. سیمرغ به رستم گفت: ای پیلتن، چرا به به رزم اسفندیار رفتی؟ مگر نمی دانی که او رویین تن است. رستم گفت: مردن برای من آسانتر از ننگ بندی است که او می خواهد بردستم نهد. سیمرغ گفت: سر بر خاک نهادن در مقابل اسفندیار که پشت ایران به اوست ننگ نیست. اگر با من پیمان کنی که او را از جنگ پشیمان کنی و پوزش بخواهی و با خواهش و تمنا او را از کارزار باز داری، چاره ای دارم که ترا سرافراز خواهد کرد. رستم شاد شد و قول داد به گفته سیمرغ عمل کند حتی اگر از آسمان تیغ بر سرش ببارد.

چنین گفت سیمرغ کز راه مهر	بگویم کنون با تو راز سپهر
که هرکس که او خون اسفندیار	بریزد و را بشکرد روزگار
همان نیز تا زنده باشد ز رنج	رهایی نیابد نمادش گنج
بدین گیتیش شور بختی بود	وگر بگذرد رنج و سختی بود

برو با یک خنجر آبگون سوار رخس شو تا شگفتی بتو نشان دهم. رستم چون اینرا شنید، همانجا سوار رخس شد و بر بال سیمرغ پرواز کردند و رستم چنین گفت:

جهان یادگارست و ما رفتی	بگیتی نماد بجز مردمی*
بنام نکو گر بمیرم رواست	مرا نام باید که تن مرگ راست*
کجا شد فریدون و هوشنگ شاه	که بودند با گنج و تخت و کلاه*
برفتند و ما را سپردند جای	جهان را چنین است آیین و رای*

با سیمرغ رفتند تا به نزدیک دریا رسیدند. در خشکی که فرود آمدند، راه را به رستم نشان داد. آنجا درخت گزی سر به هوا کشیده بود. سیمرغ گفت شاخه ای از

این درخت را ببر و روی آتش آنرا راست کن و از آن تیری بساز و بر آن پر و پیکان بگذار. رستم با راهنمایی سیمرغ شاخه را برید و از آنجا به ایوان خودش بازگشتند. سیمرغ به او گفت: چو اسفندیار، بیاید بجوید ز تو کارزار، تو خواهش کن و در لابه کردن کوتاهی نکن. اگر خواهش و پوزش های ترا نپذیرفت و ترا خوار شمرد، این نشانه آن است که زمانش به سر رسیده. پس کمان را بزه کن و چشم راست او را نشانه بگیر و تیر را رها کن.

زمانه برد راست آن را به چشم شود کور و بخت اندر آید به خشم
سیمرغ پس از این گفتگو پرکشید و از آنجا دور شد و رستم سرگرم ساختن آن تیر شد.

چون سپیده بر دمید، رستم سلاح بر گرفت، نام جهان آفرین یاد کرد و به لشکرگاه اسفندیار آمد. اسفندیار که بانگ رستم را شنید در شگفت شد و به پشتون گفت: گمان نمی کردم که با آن همه تیر که بر او و اسبش باریدم بار دیگر او را تندرست بر رخس ببینم. شنیده بودم که زال جادوپرست و برهرکاری دست می زند.

اسفندیار غرید: ای سگری! تیرهای دیروز را فراموش کردی؟ نیرنگ زال ترا سرپا نگه داشته. امروز آنچنان بکوبمت که دیگر زال ترا زنده نبیند. رستم گفت: ای یل سیر ناگشته از کارزار، از خدا بترس و خرد مند باش، من امروز برای جنگ اینجا نیامده ام. من برای پوزش خواهی و آشتی آمده ام. بخورشید و ماه و اوستا و زند ترا سوگند می دهم که گذشته را فراموش کن و به خله من بیا. همه گنجها یم را نثارت می کنم. اگر فرمان دهی همراهت نزد شاه می آیم و به هر کیفی از کشتن و در بند کردن تن در می دهم. اسفندیار پاسخ داد: ای فریبکار، اگر می خواهی زنده بمانی اول بند بر پای خود بگذار. چقدر از مهمانی و آشتی سخن می گویی. رستم دوباره زبان گشود: شهریارا اینقدر از بی عدالتی نگو. نام مرا در این جهان زشت و خوار مکن. هزاران گوهر شاهوار نثارت می کنم.

هزاران غلام و هزاران کنیز زیبا تقییمت خواهم کرد. گنج سام نریمان و زال را پیش تو خواهم گذاشت. اسفندیار گفت: جز از رزم و بند از هیچ چیز دیگری با من

سخن مگو. تاکی می خواهی مرا از راه یزدان و فرمان شاه گمراه کنی.

رستم دانست که دیگر لابه کردن پیش اسفندیار بکار نمی آید.

همی گفت کای پاک دادار هور فزاینده دانش و فرّ و زور

همی بینی این پاک جان مرا توان مرا هم روان مرا

که چندین بیچم که اسفندیار مگر سر بیچاند از کارزار

اسفندیار فریاد زد: ای سگری بگمان، جانت از تیرو کمان سیر نشد. اکنون یک تیر گشتاسبی و یک پیکان لهراسبی را ببین.

رستم کمان را زودتر بزه کرد و هم‌طوریکه سیمرغ گفته بود بر چشم اسفندیار زد. اسفندیار روی زین خم شد و یال اسب سیاهش را گرفت و خوش بزمین

ریخت. رستم خود را پیش او رسانید و گفت: دیدی این ستیزه جویی تو چه ببار آورد. مگر تو نگفتی که روبین تتی؟ من از شست تو هشت تیر خوردم و ننالیدم،

تو چگونه به یک تیر از کارزار برگشتی و سر بر زین نهادی؟ شهریار از اسب سرنگون شد و بر خاک افتاد. او پس از زمانی به هوش آمد، برخاک نشست و تیر

را گرفت و پر و پیکان خون آلودش را بیرون کشید. بهمن و پشوتن پیاده و دوان نزد پهلوان آمدند و او را خونین برخاک دیدند. هر دو نالیدند و پشوتن گفت: لعنت

بر این تاج و تخت که پلی چون ترا به خاک انداخت. اسفندیار به زحمت گفت:

برکشته من منال که بهره من از روزگار همین بوده. چون خبر کشته شدن اسفندیار به زال رسید، بازواره و فرامرز، زاری کنان به دشت نبرد آمدند. زال به رستم

گفت: زاری من نه بر این کشته، بلکه برتوست. من از دانایان چینی و اختر

شناسان شنیده ام که هرکس خون اسفندیار را بریزد به شور بختی دو گیتی گرفتار خواهد شد.

چنین گفت با رستم اسفندیار که از تو ندیدم بد روزگار

زمانه چنین بود و بود آنچ بود سخن هرچ گویم بیاید شنود

بهانه تو بودی پدر بد زمان نه رستم نه سیمرغ و تیر و کمان

اکنون فرزند نامورم بهمن را به تو می سپارم تا پدروارانه در تربیتش بکوشی و

آیین رزم و بزم و شکار و آنچه شایسته شاهان است به او بیاموزی. من از جاماسب که نامش از جهان گم باد شنیده ام که بهمن، یادگار من، شهریار ایران خواهد شد.

تَهْمَتَن چو بَشْنِید برپای خاست ببر زد بفرمان او دست راست
که تو بگذری زین سخن نگذرم سخن هرچ گفتی به جای آورم

اسفندیار رو به رستم گفت: یزدان گواه من است که این رای جهان آفرین بود که نام نیک تو و پاداش آنهمه شاهان که پرورده ای برگردد و روانت گرفتار غم و رنج شود. سپس رو به پشتون کرد و گفت: لشکر را به ایران باز گردان و به پدر بگو اکنون زمانه سراسر به کام توست، ولی انتظار نداشتم پس از آنهمه رنج در جنگ و رواج دین بهی مرا به کشتن بفرستی. گرچه از دل تاریک تو بیش از این انتظار نیست.

ترا تخت سختی و کوشش مرا ترا نام تابوت و پوشش مرا
ز تاج پدر بر سرم بد رسید در گنج را جان من شد کلید
بگفت این و برزد یکی تیز دم که بر من ز گشتاسب آمد ستم
هم آنگه برفت از تنش جان پاک تن خسته افکنده بر تیره خاک

آنگاه تابوتی آهنین ساختند، دور آن دیبای چین گسترده و اسفندیار را در دیبای زربفت کفن کردند و تاج پیروزه بر سرش نهادند و درون تابوت قرار دادند. رستم چهل شتر گزیده آورد و تابوت را روی دو شتر نهادند. سپاه در دوطرف تابوت و اسب سپاه اسفندیار با یال و دم بریده جلوی تابوت و پشتون در مقابل سپاه به ایران رفتند. بهمن با چشمانی خونبار در زابل ماند و رستم او را به ایوان خویش برد، تا چون جان شیرین او را پرورش دهد.

چون خبر مرگ اسفندیار به پایتخت رسید، خروش سوگ و زاری از هر سوی ایران برخاست. گشتاسب جامه بر تن درید. بزرگان ایران که همه سوگوار بودند، از او به خشم آمده و بدون آذرم شاه را نکوهش کردند که از تاج کیانی شرمش باد! اسفندیار را تو به کشتن دادی. از آن پس تا یکسال در تمام ایران سوگ بود و از

هر کوی و برزن صدای ناله و شیون می آمد.

شکار، سواری و می خوردن درباری را شب و روز در زابلستان، رستم باروی خندان به بهمن بیشتر از پسرش آموخت. بعد از چند سال رستم نامه ای به گشتاسب نوشت و در آن گفت که یزدان گوی من است و پشوتن هم شاهد است من چقدر اسفندیار را نصیحت کردم و گنج و کشورم را به او بخشیدم به امید جلوگیری از این کارزار.

بدین گونه بد گردش آسمان بسنده نباشد کسی با زمان

و گفت که بهمن را به هنرهای شاهان آراسته ام و توشه ای از پند و خرد برایش اندوخته ام. پس اگر شاه پوزش مرا بپذیرد من نیز با همه گنج و خواسته خود، از دل و جان در خدمتت خواهم بود. گشتاسب خشنود شد و پوزش او را پذیرفت و چون جاماسب میدانست که بهمن به شاهی خواهد رسید شاه را وادار کرد که به بهمن نگاه دیگری داشته باشد. گشتاسب نامه ای به رستم نوشت: **که یزدان سپس ای جهان پهلوان، که ما از تو شادیم و روش روان.**

نبیره که از جان گرامی تر است بدانش ز جاماسب نامی تر است

که ما را بیدارت آمد نیاز بر آرای کار و درنگی مساز

دبیر چون نامه گشتاسب را خواند، رستم شاد شد و بهمن را با گنج و گوهر و سیم و زر روانه دربار شاه کرد. تهمتن تا دو منزل بهمن را بدرقه کرد. گشتاسب چون نواده را دید و او را بسیار شبیه پدرش یافت و بیاد پسر از دست رفته اشک از دیده بارید. چون بهمن بسیار روشندل و دانا بود او را اردشیر نامید. گشتاسب با خودش می گفت این چیز است که جهاندار بمن داده، وقتی که از گردش روزگار غمگین بودم.

بماناد تا جاودان بهمنم چوگم شد سر افراز رویین تنم

کنون کشتن رستم آریم پیش ز دفتر همیدون بگفتار خویش

زال کنیزی هنرمند، نوازنده رود و سراینده سرود داشت. آن کنیز پسری آورد

چون ماه درخشان، به بالای سام سوار. ستاره شناسان و بزرگان آتش پرست و یزدان پرست، ستاره کودک را نگاه کردند و به زال گفتند که آینده آن پسر تباه است، خاندان سام نیرم را تباه خواهد کرد و سیستان از او پرخروش و همه شهر ایران را به جوش خواهد آورد. دستان سام غمگین شد، خداوند را نیایش کرد و گفت: پروردگارا پشت و پناهم تویی، برای این کودک **بجز کام و آرام و خوبی مباد، ورا نام کرد آن سپهبد شغاد**. چون دوران کودکی اش بسر آمد و جوان شد، شغاد را نزد شاه کابل فرستاد. دیری نگذشت که او سواری دلیر شد و شاه کابل دختر خود را به او داد. داماد شاه کابل بودن، این وسوسه را در شغاد دامن زد که چرا هرسال یک چرم گاو، زر و سیم به رستم باژ دهند. روزی شغاد به شاه کابل گفت: رستم شرم ندارد از من که برادر کوچکترش هستم باژ می گیرد؟ بیا باهم بسازیم و او را بدام آوریم.

نگر تا چه گفتست مرد خرد که هرکس که بد کرد کیفر برد*

شبی تا صبح نخفتند و اندیشیده کردند، تا راهی یافتند. شغاد گفت: مهمانی بزرگی برپا کنیم، به هنگام می خوردن تو مرا از خود بران و دشنام بد بگویی. من از تو قهر کرده به زابل می روم و رستم را برای تلافی بسوی تو می آورم. در این منت شکارگاهی را انتخاب کن و در آن چندین چاه به بزرگی رخس و رستم بکن. در ته چاه نیزه های بلندی را بنشان و بر آن خنجر و دشنه ببند. اگر صد چاه بکنی بهتر از پنج تا خواهد بود. و سر چاه ها را خوب ببوشان و به هیچ کس این راز را نگو. شاه کابل به گفتار آن بی خرد گوش کرد و جشنی برپا کردند و چنانکه قرار بود بعد از دشنام شاه کابل، شغاد روانه زابل شد. در زابل رستم در خشم شد، سپاهی شایسته آماده کردند ولی شغاد نزد رستم رفت و گفت: ای برادر، شاه کابل ارزش سپاه را ندارد، گمان کنم پشیمان شده و کسانی را برای این کار فرستاده. رستم گفت: پس با سپاه به کابل نمی رویم. زواره با صد سوار و صد پیاده کافی خواهد بود. وقتی رستم به کابل رسید، شاه کابل با سر و پای برهنه در برابر رستم به خاک افتاد و گفت: هرچه گفته ام در حال مستی بوده، سزد گر ببخشی گناه

مرا، کنی تازه آیین و راه مرا. ای جهان پهلوان تا مرا نبخشی بر اسب نخواهم نشست. شاه کابل همچنان بایای برهنه جلوی رستم حرکت کرد تا دل رستم آرام شد و گناه او را بخشید. رستم فرمان داد تا کلاه بر سر نهاده، کفش پوشیده، براسب نشست و همراه او روانه شود. نزدیک شهر کابل باغی بود بسیار زیبا و سرسبز و شاه کابل در آنجا جشنی آراسته بود. وقتی می آوردند و رامشگران می خواندند، شاه کابل به رستم گفت: نزدیک اینجا میان کوه شکرگاهی هست بی نظیر و حیف است تا اینجا آمده ای شکار نکرده بروی. رستم از آن دشت پر آب و نخجیر گور دلش به شور آمد.

بچیزی که آید کسی را زمان بپیچد دلش کور گردد گمان*

چنین است کار جهان جهان نخواهد گشادن بما بر نهان*

رستم تیر و کمان برگرفت و با شغاد و زواره روانه شکار شد. سپاهسانی که همراه رستم بودند هر یک بسویی پراکنده شدند. شغاد از ایشان جدا شد، اما رستم و زواره بر همان راه رفتند که چاه بود. رخس به کنار یکی از چاه ها رسید. حیوان بوی خاک تازه را حس کرد. تن خود را جمع کرد. رستم هم بر آن زد. رخس از جا جست و میان دو چاه نمی خواست پیش برود. رستم به خشم آمد و تازیانه به رخس زد که هرگز چنان نکرده بود. رخس میان دو چاه مانده بود و خود به دنبال راه گریز می گشت. چون رستم بر او تازیانه زد، برای جستن بر دوپای فشار آورد، دو پایش فرو شد به یک چاهسار. رخس و رستم در چاهی که پر از شمشیر و تیغ بود در غلطیدند. رخس دلیر پهلویش درید و تهمتن بر تیغ و خنجر ها فرو افتاد و در دم بدانست که شغاد چگونه در راهش چاه کنده است. رستم به نیروی مردی تن خویش را به کنار چاه رسانید و با خستگی چشمهایش را گشود و چشمش به صورت شغاد افتاد. شغاد فریاد کرد: تا کی می خواستی خون بریزی و سرزمین مردم را تاراج کنی؟ اکنون دوران تو بسر آمده و در دام افتادی. در سخن بودند که شاه کابل از راه رسید و گفت: صبر کن می روم تا پزشکی برای مداوا بیاورم و شروع کرد به اشک ریختن. رستم گفت: ای مرد بد گهر زمان تو بسر آمده.

فرامرز کین مرا خواهد خواست. سپس به شغاد گفت اکنون که در آستانه مرگ هستم کمان مرا بگیر، تیری به زه کن و با دو تیر به من بده، تا اگر شیری اینجا گذر کند مرا نبرد و بتوانم از خود دفاع کنم. شغاد کمان را برگرفت و با خنده پیش تهمتن نهاد. تهمتن با سختی کمان را بدست گرفت. شغاد چون حالت رستم را دید خود را پشت درخت چناری رسانیده و پنهان کرد. رستم کمان را تا گوش کشیده، خدا را یاد کرد و درخت و برادر را بهم دوخت. رستم سر بر آسمان کرد و گفت: یزدان را سپاس که امکان داد تا کین خود را بستانم.

بگفت این و جانش برآمد ز تن برو زار و گریان شدند انجمن

زواره به چاهی دگر در بمرد سواری نماند از بزرگان و خرد

یکی از سواران نجات پیدا کرده خود را به زابل رسانید و فریاد کرد چه نشسته اید رستم و زواره و تمام سپاهیان از میان رفتند. زال فرامرز را فرمان داد تا به کابلستان رفته کشتگان را به زابل آورد و شاه کابل را به سزا برساند. فرامرز چون به کابل رسید همه نامداران از شهر گریخته بودند. تن رستم را بر تخت نهادند و از چاه دیگر زواره را بیرون آوردند و تن رخس را برپیلی گذاشتند. در راه کابلستان تا زابلستان زن و مرد در کنار راه برپای ایستاده بودند. در درون باغ رستم، دو دخمه ساختند و دو برادر را آنجا گذاشتند و رخس را جلوی دخمه رستم در دخمه کردند.

چه جویی همی زین سرای سپنج کز آغاز رنجست و فرجام رنج*

بریزی بخاک ار همه زآهنی اگر دین پرستی ور آهرمنی*

تو تازنده ای سوی نیکی گرای مگر کام یابی بدیگر سرای*

فرامرز پس از سوگواری رستم روی به هامون گذاشت. به شاه کابل خبر دادند فرامرز با سپاهی فراوان در راه است. شاه کابل سپاه پراکنده اش را جمع کرد و چون دو لشکر صف کشیدند، فرامرز به قلب سپاه زد و تعداد زیادی از آنان و سپهدار کابل را کشت. سپاه کابل که از سواران هند و سند بودند پراکنده شدند. فرامرز شاه کابل و چهل تن از خویشان او را دست بسته به سر چاه آورد. پوست

پشتش را کنده و در همان چاه او را سرنگون آویختند تا بمیرد. و چهل بت پرست دیگر را در آتش سوزاندند. بعد تنه درخت و شغاد را در کوهی از آتش سوزاندند. بعد از نلبودی دودمان شاه کابل، فرامرز یکی از بزرگان زابل را امیر کابل کرد و همه به زابل باز گشتند.

بیک سال در سیستان سوک بود همه جامه هاشان سیاه و کبود

چنین گفت رودابه روزی بزال که از زاغ و سوک تهمتن بنال

زال گفت: نالیدن و غم خوردن داروی دردی نیست. رودابه برآشفته و سوگند خورد که در غم رستم نه لحظه ای بخوابد و نه لقمه ای بخورد. بعد از یک هفته که ضعیف شد، در خواب ملری را دید که در آشپزخانه گرفته تا از سرش خورش بپزد. خدمتکاران مار را از دستش گرفتند. برایش غذا آوردند و بخورد و در جای نرم بخت. چون بیدار شد و هوشش برگشت، به زال گفت، که گفتار تو با خرد بود جفت. آری رستم رفت و ماهم در پس او خواهیم رفت. سپس هرچه داشت به درویشان داد و با خدای جهان به راز و نیاز نشست: که ای برتر از نام وز جایگاه، روان تهمتن بشوی از گناه.

بدان گیتیش جای ده در بهشت برش ده ز تخمی که ایدر بکشت

چو شد روزگار تهمتن بسر بپیش آورم داستانی دگر

در آخر عمر، گشتاسب جاماسب را پیش خواند، از غم اسفندیار گفت و بهمن را بجای خود نشانده که پشتون هم مشاورش باشد. گشتاسب کلید گنجهایش را به بهمن داد، او را نصیحت زیاد کرد و بعد از آن روزگارش بسر آمد.

چو بهمن بتخت نیا بر نشست کمر با میان بست و بگشاد دست

بهمن به کین خواهی اسفندیار به زابلستان لشکر کشید. زال بدون جنگ، همراه بزرگان سیستان نزد بهمن رفت زمین را بوسید و بخشش خواست. بهمن دستور داد تا پای زال را به زنجیر ببندند. بعد دستور داد شتردارها آمدند و هرچه گنج و

اموال و آنچه رستم گرد آورده بود بر شتران بار کرده، زابلستان را تاراج نموده و زال اسیر را با آن اموال همراه خود بردند. چون این خبر به فرامرز که در مرز کابلستان بود رسید، او سپاه را روانه جنگ بهمن کرد. سه روز و سه شب جنگ گروهی کردند. روز چهارم باد سختی بروی لشکر فرامرز وزید و لشکریانش طاقت نیاورده، پراکنده شدند. فرامرز یک تنه بر قلب سپاه بهمن زد و تنش زخم فراوان گرفته و از بس خون از او رفت بیهوش شد. او را دست بسته نزد بهمن آوردند. بهمن با کینه به او نگریست و دستود داد تا فرامرز را زنده به دار آویختند. پشوتن وزیر بهمن که از آن کشتار در رنج بود به بهمن گفت کشتن بس است، از خدا بترس و از بندگان او شرم کن.

چو بشنید شاه از پشوتن سخن پشیمان شد از درد و کین کهن

زال را آزاد کرد و فرامرز را دخمه کردند. هنوز روشنایی روز برکوه نیفتاده بود که سپاه از زابل بسوی ایران حرکت کرد. از آن پس بهمن با آسودگی به تخت شاهی نشست و به آیین و داد پرداخت و به درویشان درم بخشید.

بهمن پسری داشت بنام ساسان و دختری بنام همای که او را چهارزاد می خوانند.

همای دل افروز تابنده ماه چنان بد که آبستن آمد ز شاه

همای شش ماهه آبستن بود که بهمن بیمار شد و بزرگان ایران را فرا خواند و گفت: من پادشاهی و تاج و گنج را تا همای بزاید، به او و پس از آن به فرزند او خواه پسر و خواه دختر می سپارم. ساسان از گفتار شاه دل آزرده شد و از ننگ دو شبانه روز بسوی مرز ایران رفت تا به نشابور رسید. در آنجا زنی از نژاد بزرگان گرفت و از او فرزندی یافت که نام ساسان بر او نهاد. بزودی پدر مرد و پسر در آن خانواده جز بینوایی و نداری چیزی ندید. چون مردی شد، شاه نشابور به او گله ای داد و چوپان شاه شد. زمائیکه اردشیر (بهمن) از بیماری مرد،

همای آمد و تاج بر سر نهاد یکی راه و آیین دیگر نهاد

در گنج را گشود و به سپاه و همگان دینار داد. جهان از داد او که از پدر هم

بیشتر بود آباد شد. هنگام زادنش، از بیم از دست دادن تاج و تخت، رازش را پوشیده داشت و در نهان پسری بدنیا آورد و به همگان گفت فرزندش مرده و خود با آسودگی به پادشاهی ادامه داد و با نکویی جهان را ایمنی و سرو سامان داد.

چون هشت ماه گذشت کودک را داخل صندوقی بر دیبای رومی گذاشتند و با جواهرات و یک یاقوت سرخ در آب فرات انداختند. صندوق سپیده دم به کارگاه رختشویی رسید و گازر که صندوق را دید آنرا از آب گرفت و کودک و صندوق را نزد همسر خود که چندی پیش کودک شیرخوارش را از دست داده بود برد. زن به کودک شیر داد و چون فرزند دلbind او را بجان خرید. روز سوم کودک را نامگذاری کردند و چون او را آب گرفته بودند، داراب نامیدند. گازر نمی توانست جواهرات را در شهر خود آشکار کند. پس دست زن و کودک را گرفت و به شهر بیگانه و دور دستی سفر کرد و در آنجا با فروش کمی از جواهرات زندگی مرفهی داشتند اما پیشه گزاری را ادامه دادند و در نگهداری داراب کوشیدند. چند سالی گذشت و داراب کودکی با فرّ و یال شد. روزی داراب به پدرش گفت که از او گزاری و کارگری بر نمی آید. پس گازر او را به آموزگاران سپرد و او قنون رزم و سواری و تیر اندازی آموخت و سرآمد همه همسالان خودش گردید. داراب روزی به گازر گفت: مهر پدری در وجودم نسبت بتو نمی جنبد و شباهتی بین ما نیست. در شگفتم چگونه مرا پسر می خوانی و در نکانت می نشانی. گازر گفت که این راز را از مادرت بپرس. چنین بود که روزی داراب شمشیر بدست نزد مادر آمد و وادارش کرد که حقیقت را بگوید. زن از ترس به خدا پناه برد و داستان صندوق و کودک شیرخوار و زر و گوهر را برایش تعریف کرد. داراب در اندیشه فرو رفت و پرسید: از آن همه زر و دینار چیزی باقی مانده؟ مادر بغیر از آن یاقوت سرخ بقیه را به داراب داد. داراب اسب وزین خرید و نزد مرزبان آن شهر که مردی ارجمند بود رفت و به خدمت او درآمد. چنان شد که سپاهی از روم به آن شهر حمله کرد و مرزبان درجنگ کشته و لشکرش پراکنده شد. چون این خبر به همای رسید، به رشنواد فرمود تا سپاهی گرد آوری کرده و بسوی روم

برود. داراب در سپاه نام نوشت. چون سپاه فراوان گرد آمد، همای برای بازدید آن آمد و دستور داد تا سپاه از برابر او بگذرد. در میان سواران چشمش به یلی افتاد که چنان میرفت که گویی پهنه آن دشت تنها جولانگاه اوست. همای پرسید این سوار کیست و چرا سلیح شایسته ندارد؟ همای سپاه را پسندید و سپهبد لشکر را به حرکت درآورد. روزی ناگهان آسمان به خروش آمد و سپاهیان هرکدام در خیمه و جائی پناه گرفتند. در آن نزدیکی ویرانه ای با طاق بود و داراب در آن پناه گرفت. رشنواد برای سرکشی در اطراف لشکر می گشت، ناگهان خروشی شنید که می گفت: ای طاق، بهوش باش! مبادا فرو آئی که شاه ایران در پناه توست. رشنواد پنداشت که بانگ رعد است اما، دگرباره آمد ز ایوان خروش، که ای طاق چشم خرد را مپوش.

که درتوست فرزند شاه اردشیر ز باران مترس این سخن یادگیر

برای بار سوم همان آواز را شنید و دستور داد تا صاحب صدا را بیرون آورند. و در همان هنگام طاق فرو ریخت. رشنواد در شگفتی داراب را به سراپرده خود برد و جامه و جوشن به داراب سپرد و از او نژاد و مرز و بومش را پرسید. داراب آنچه را از زن گازر شنیده بود به او بازگفت. رشنواد کسی را فرستاد تا زن گز و گازر را بیاورند. از آنجا داراب پیشاپیش سپاه بسوی روم رفتند. چون دو لشکر بهم آویختند، داراب بسان شیر ژیان به لشکر رومیان تاخت و رشنواد به او بسی آفرین گفت. در جنگ روز بعد چون داراب پیش آمد و حمله برد، در پیش سپاه رومیان کسی از شمشیر او جان سالم بدر نبرد. رشنواد شادکام از پیروزی، غنائم را بین سپاهیان تقسیم کرد ولی داراب جز یک نیزه چیزی نپذیرفت. با طلوع خورشید بار دیگر در پی رومیان تاختند و چون جهان بر قیصر تنگ شد، زنهار خواست و باج و پیمان ایران را گردن نهاد. در راه بازگشت وقتی به آن طاق ویرانه رسیدند، زن و مرد رختشوی نیز با یاقوت سرخ به همانجا آمده بودند. رشنواد که از این کار در شگفت بود، نامه ای به همای نوشت و آنچه را از داراب و گازر شنیده بود و دلاوریهای داراب را برای او بازگفت. نامه و یاقوت را به

پیک سپرد تا چون باد به همای برساند. ده روز بعد رشنواد و داراب نزد همای رسیدند. اما همای در بارگاه را بست و تا یک هفته کسی را نپذیرفت. در این مدت همای تخت زرینی آراست. از اختر شناسان خواست که یک روز همایون را بیابند و در آن روز داراب را بار داد و او را بر تخت شاهی نشاند و تاج شاهوار را بر تلرکش نهاد. همای از شاه جوان پوزش خواست و به موبدان و بزرگان گفت:

بدانید کز بهمن شهریار جزین نیست اندر جهان یادگار

بسی و دوسال آنک کردم برنج سپردم بدو پادشاهی و گنج

زمانی گذشت تا روزی زن و مرد رختشوی به دیدار شهریار آمدند. شاه از دیدن آنها شاد شد و به تلافی زحمتهای ده برده زر و یک جام گهر و پنج دست جامه به آنها داد. آنگاه به شوخی گفت: ای گازر به هنگام کار، آب را خوب بنگر، شاید بار دیگر صندوقی بیلی که کودکی چون داراب درون آن باشد.

چو دارا بتخت مهی برنشست کمر بر میان بست و بگشاد دست

از آن پس سران همه کشورها از هندوستان و روم هدیه های فراوان نثارش کردند. روزی داراب برای بازدید گله و اسبان بالای کوهی رفت و از آنجا دریای بیکران و ژرفی را دید. داراب دستور داد تا کارآزمودگان از روم و هندوستان از آب آن دریا به هر کشوری رودی رسانند و سپس شهری آباد بنا کرد و آنرا داراب گردنامید. کشور را آباد و ایمن و از بد اندیش تهی کرد. در این میان تنها سالار تازیان بنام شعیب، از نژاد قتیب با صد هزار نیزه گزار به جنگ او آمد. سه روز و سه شب جنگ بود و در روز چهارم شعیب کشته شد. داراب یکی از لشکریانش را به مرزبانی گمارد تا از آن پس صحرانشینان زبان او را بفهمند و باژ خود را پرداخت کنند. داراب از دشت نیزه وران به روم تاخت که در آن زمان فیلقوس پادشاه آتجا بود. سالار روم از عموریه لشکری گردآورد و بعد از سه روز جنگ، در روز چهارم فیلقوس به حصارى در عموریه گریخت و بسیاری از سپاهیان روم به ایرانیان پناهنده شدند. فیلقوس فرستاده ای خرمنند با دو صندوق

گوهر و هدایا نزد شاه ایران فرستاد و پیام داد: من خواستار جنگ با تو نبودم و تنها از مرز و بوم خود دفاع کرده ام. و از داراب درخواست آشتی نمود. داراب با بزرگان مشورت کرد و آنها به او گفتند که فیلقوس دختری زیبا دارد، **بیالای سرو و برخ چون بهار**. شاه فرستاده را خواند و به او گفت: به قیصر بگو دختری داری، که برترک بانوان افسر است. نگاری که نامش ناهید است. او را با بژ روم بمن ببخش.

فیلقوس خوشحال شد و ناهید را به آئین شاهان در مهد زرین همراه شصت کنیز به دنبالش روان با صد شتر دیبای رومی زربفت گوهرنگار و سیصد شتر فرش و گسترده‌ی نزد داراب فرستاد. اسقف آن خوب رخ را به داراب سپرد و

سوی پارس آمد دلارام و شاه کلاه بزرگی بسر بر نهاد

شادی شهریار دیری نپائید، چه او از بوی بد دهان ناهید آزرده بود. پزشکان گیاهی که سوزنده کام بود و در روم به آن اسکندر می گفتند تجویز کردند. بوی ناخوش درمان شد ولی داراب از ناهید دلسرد شده بود و دختر اندوهگین را نزد پدر باز فرستاد.

ناهید بردار بود ولی آن راز را به کسی نگفت.

چون ماه بگذشت بر خوب چهر یکی کودک آمد چو تابنده مهر

ز بالا و اروند و بویا برش سکندر همی خواندی مادرش

قیصر به همه می گفت که از نژاد من قیصری به دنیا آمده و کسی از داراب سخنی نمی گفت. سالها گذشت و اسکندر پهلوانی شد هشیار و کاردان، آراسته به خرد و هنرهای شایسته. پس از بازگشت ناهید، داراب عروس دیگری به کاخ آورد و صاحب فرزندی شد یکسال کوچکتر از فرزند ناهید.

همان روز داراش کردند نام که تا از پدر بیش باشد بکام

دارا دوازده ساله بود که شاه پژمرده شد. بزرگان و فرزنانگان را فراخواند و دارا را بر تخت نشاند و از همگان خواست از او اطاعت کنند.

بگفت این و باد از جگر برکشید شد آن برگ گلنار شنبلیله

جو دارا بدل سوک داراب داشت **بخورشید تاج مهی بر فراشت**

شهریار جوان گفتاری تند داشت که زبان و دلش از تیغ برنده تر بود. دبیران را فرا خواند و از سوی دارای داراب پور اردشیر نامه های تندی به سران کشورها نوشت و به آنها پیام داد:

که هرکوز رای وز فرمان من **بیچد ببیند سرافشان من**

در گنج پدر را گشود ، به لشکریان و سران سپاه درم و سلیح داد و آنها را خشنود کرد. فرستادگانی از هند و چین و دیگر کشورها به درگاهش آمدند و هدیه و باژ و ساو دادند. در همین زمان فیلقوس مرد.

سکندر بتخت نیا برنشست **بهی جست و دست بدی را بیست**

آن زمان حکیم نامداری در روم میزیست که ارسطالیس نام داشت. حکیم خرمنند و بیدار دل هر روز نزد اسکندر میرفت و پند میداد و او را راهنمایی میکرد:

چنان دان که نادان ترین کس توی **اگر پند داندگان نشنوی***

ز خاکیم و هم خاک را زاده ایم **به بیچارگی دل بدو داده ایم***

اگر نیک باشی بماند نام **بتخت کیی بر بوی شاد کام***

و گر بد کنی جز بدی ندروی **شبی در جهان شادمان نغوی***

بنیکی بود شاه را دست رس **بید روز گیتی نجستست کس***

اسکندر اندرزهای حکیم را گوش میداد و در یزم و رزم و نبرد به کار می برد. روزی فرستاده ای از سوی دارا برای دریافت باژ به روم آمد. اسکندر به فرستاده گفت: برو به دارا بگو مرغی که تخم زرین می گذاشت مرده و از باژ خبری نیست. اسکندر سپاهیانش را فراخواند و گفت: من چنین اراده کرده ام که سراسر گیتی را زیر پا بگذارم. آنگاه در گنجهای پدر بزرگ را بلز کرد و بالشکر و درفشی که روی آن صلیب نگاشته، به سوی مصر تاخت. دو لشکر هفت روز نبرد کردند و روز هشتم مصریان شکست خورده، وزان جایگه ساز ایران گرفت. چون خبر به دارا رسید، از استخر سپاه را به سوی روم تا نزدیک فرات روانه کرد. اسکندر

چون شنید که سپاه دارا به دو فرسنگی رسیده، پس از رایزنی با بزرگان، خودش همراه ده سوار برگزیده و ده ترجمان، همچون فرستاده ای بسوی لشکرگاه دارا شتافت. دارا او را با مهربانی پذیرفت. فرستاده بر شاه نماز برد و پیام اسکندر را چنین داد: ای شهریار، آرزوی جنگ با تو را ندارم. برآنم که گرد زمین اندکی بگردم و جهان را ببینم. دارا از سخن گفتن و فر و بالای فرستاده خوشش آمد و او را کنر خودش نشاند و گفت: نام و نژاد تو چیست؟ آیا تو خود اسکندر نیستی؟ اسکندر پاسخ داد: مگر در بارگاه اسکندر گویندگان و دانایان کم هستند که خودش پیام بیاورد. پس خوان گسترده و شراب آوردند و **چونان خورده شد مجلس** **آراستند، می و رود و رامشگران خواستند.** در همین هنگام فرستاده دارا که برای بلژ به روم رفته بود وارد مجلس شد و اسکندر را شناخت و نزد شهریار رفته و آهسته به دارا گفت که این خود اسکندر است. اسکندر از نگاه فرونی شاه فهمید که او را شناخته، پس خود و همراهانش سوار اسب باد پا شده از آنجا گریختند. اسکندر شادان به لشکرگاهش بازگشت و به سران لشکر گفت که سپاهیان دارا را شمرده و دانسته است که میتوان رنج جنگ را بر خود هموار کرده و به گنج برسد. بزرگان بر او آفرین گفتند که **فدای تو بادا تن و جان ما، برینست جاوید پیمان ما.** چون خورشید از کوهساران بر زد، دارا سپاه انبوهش را از فرات به سوی دشت گذراند و اسکندر نیز فرمود تا کوس جنگ نواختند و دولشکر تا با هم جنگینند تا روز هشتم باد سختی به سوی ایرانیان وزید و لشکریان بسوی فرات گریختند. رومیان بسیاری از ایرانیان را کشتند و پیروز به لشکرگاه خود بلژ گشتند. دارا بهر سو سواری فرستاد و بعد از یکماه دوباره سپاهی جمع کرد و از آب گذشته و در دشت لشکر را آراست. اسکندر با او روبرو شد این بار بعد از سه روز اسکندر پیروز شد و سپاهیان ایران پراکنده شدند. دارا چهار ماه در آن مرز و بوم بود و از آنجا به جهرم و بشهر استخر بازگشت. دارا بر تخت زرین نشست و به سپاهیان و نمداران گفت: امروز مردن بهتر از زنده بودن است، رومیان که به نیکان ما باژ میداده اند اکنون زن و کودک ما را اسیر کرده اند. خروشی از ایرانیان برآمد که

گیتی را بدون شهریار نمی خواهیم. پس لشکر از نو آراستند و سپاه بیکران از عراق و استخر مقابل رومیان صف کشید.

سیم ره بدارا در آمد شکست سکندر میان تا ختن را ببست

دارا بالشکرش به طرف کرمان عقب نشینی کرد. اسکندر با پیروزی به استخر که دیهیم شاهان و فخر پارس بود وارد شد. خروشی بلند از بارگاه اسکندر آمد که ای مهتران، هر آنکس که زنهار خواهد و دست به جنگ و خونریزی نزند در پناه من است. از آنسو وقتی دارا به کرمان رسید، لشکریان زار و پریشان به او گفتند که دیگر تاب جنگ ندارند و تنها راه چاره مدارا است. شهریار دبیری پیش خواند و با دیگانی پر خون و رخی لاژورد، چنین نوشت:

ز دارای داراب بن اردشیر سوی قیصر اسکندر شهرگیر

نخست آفرین کرد بر کردگار، که زو دید نیک و بد روزگار. از گردش روزگار و نشیب و فراز آن گفته و در پایان نوشت که اگر پیمان کبی و دل از جنگ ایران پشیمان کنی، همه گجهای گشتاسب و اسفندیار را برایت میفرستم و خود در جنگ و صلح یار و یاورت خواهم بود. قیصر نیز پیمان کند تا پوشیده رویان و فرزندان ما را نزد ما پس فرستد. نامه را مهر کرد و نزد اسکندر فرستاد. اسکندر نامه را خواند و پاسخ داد: پوشیده رویان و فرزندان شاه در اصفهانند و گنجی از شما نمی خواهیم. شهریار نیز شایسته است که به ایران باز گردند. دارا پاسخ را خواند و از کار جهان در شگفت شد و گفت: این کشتن برای من بهتر است که پیش یک رومی کمر ببندم. بعداً نامه ای به فور پادشاه هند نوشت و از او کمک خواست. اسکندر چون از این سخن آگاه شد، سپاهی بزرگ را از استخر بسوی دارا روانه کرد. سپاهیان دل شکسته و خسته ایران بدون مقاومت از رومیان زینهار خواستند و دارا با سیصد سوار و دو نفر از نامدارنش بنام های ماهیار و جانوشیار گریخت. ماهیار و جلوشیلر به امید سلطنت دارا را با دشنه کشتند و با خوشحالی خدمت اسکندر آمدند و به او مژده دادند که دشمن را کشتیم و تاج و تخت او بسر آمد. اسکندر از آن دو خائن خواست تا او را نزد دارا برسانند. اسکندر چون نزدیک

شد و دارا را دید سر او را بر ران خود گذاشت و گریان با دو دست چهره او را مالید و گفت: برخیز و بر تخت بنشین، از هند و روم برایت پزشک می آورم و پادشاهی را بتو خواهم سپرد و از اینجا می روم. از پیرمردان شنیدم که ما هردو از یک ریشه و برادریم، پس چرا برای افزون خواهی همزاد خود را از بین ببریم؟

چو بشنید دارا باآواز گفت که همواره با تو خرد باد جفت

یزدان ترا برای این گفتار نیک پاداش دهد! من اکنون به مرگ نزدیکترم تا به تخت. فرجام جهان اینست. تو هم خود را از دیگران افزونتر مپندار و از داستان من عبرت بگیر.

اسکندر گفت: آنچه می خواهی بگوی که فرمان، فرمان توست. دارا فرزندان و زنان و خویشان دلبنده را به اسکندر سپرد و از او خواست تا دخترش روشنک را به زنی بگیرد تا فرزندی از او بیآورد که اسفندیاری نو برای ایران و نگهبان دین و آئین زرتشت باشد. اسکندر پند او را سراسر پذیرفت.

دارا دست اسکندر را گرفت و برده هتش نهاد و بدو گفت یزدان پناه تو باد.

بگفت این و جانش برآمد ز تن برو زار بگریستند انجمن

اسکند به آئین ایرانیان، دارا را با فر و شکوه دخمه کرد و جانوشیار و ماهیار را زنده بر دار کردند.

اسکندر فرستاده ای را از کرمان به اصفهان، جایگاه بزرگان ایران فرستاد و پیام داد که امروز دل دوست و دشمن از مرگ شاه شاد نیست.

بدانید کامروز دارا منم گر او شد نهان آشکارا منم

ایران همانست که بود. پس به استخر بیایید و شاد و تن درست باشید. اسکندر نامه ای به بزرگان دیگر کشورها و موبدان نوشت و پس از درود و ستایش یزدان به آنها گفت: با مرگ دارا، شادی پیروزی من به غم و ماتم بدل شده. بدارنده آفتاب بلند قسم که از من گزندی به او نرسید. دشمن آن شاه خانگی بود که به جزایشان رسیدند. دلم از درد دارا پراست و می کوشم که از اندرزهای او نگسلم.

بسر بر نهاد آن کیی تاج فخر
که او زود پیچد ز جوينده روی*

ز کرمان بیامد بشهر سخر
تو راز جهان تا توانی مجوی

سکندر چو بر تخت بنشست گفت که با جان شاهان خرد باد جفت

او باژ پنج ساله را به مردم بخشید. ایرانیان که این نیکویی را از او دیدند، بر آن شاه دادگر آفرین گفتند و به فرمانش گردن نهادند. اسکندر دبیر را پیش خواند و به مادر روشنگ نوشت:

که یزدان ترا مزد نیکان دهداد بداندیش را درد پیکان دهداد

پیش از این نوشتم و در آن از دردها سخن گفتم که چگونه همسرت آشتی مرا نپذیرفت و بدست بنده خودش کشته شد. من او را به آیین شاهان در کفن گذاشتم. آن شهریار که روانش در بهشت باد وصیت کرد و روشنگ را به من داد. اسکندر نامه دیگری به روشنگ نوشت و پس از آفرین برکردگار گفت: ای شاهزاده پارسا و پرشرم و ناز، پدرت ترا پیش از مرگ به من سپرد. اکنون به مشکوی من بیا و سربانوان و فروزنده نام و بخت من باش. **دلارای چون آن سخنها شنید، یکی باد سرد از جگر برگشید و پاسخ خوبی به اسکندر نوشت:**

بجای شهنشاه ما را توی چو خورشید شد ماه ما را توی

اسکندر از گفتار او شاد گشت و مادر خود را از عموریه خواست و به او گفت نزد دلارای برو و روشنگ را ببین و از سوی من بر او آفرین کن. برایش طوق با یلره و گوشوار، تاج پرگهر شاهوار و صد شتر از گسترده و صد شتر از هرگونه دیبای رومی و سیصد کنیز با جام گوهرین بدست و خادمان بسیار ببر. مادر شاه، با مترجمان و ده فیلسوف شیرین سخن به اصفهان رفت و همه بزرگان به پیشبازش رفتند. دلارای جهیز روشنگ را که فرسنگها کاروان شتر از زر و سیم و پوشیدنی و گسترده بود پیش آورد. روشنگ چون ماه به مشکوی اسکندر رسید. یک هفته باهم نشستند و اسکندر در گفتار او چیزی ندید جز بزرگی و آهستگی و خرمنندی و شرم و شایستگی.

در هند شاه دانا و خردمندی بنام کید، ده شب پیاپی خوابهای شگفت انگیز می دید که همه دانایان و خوابگزاران از تعبیر آن ناتوان بودند. کید با تنی چند از حکیمان نزد دانشمندی پلرسا و نامداری بنام مهران که در کوه و بیابان با دد و دام و آهوان می زیست برای تعبیر خواب رفتند. کید گفت: ای مرد یزدان پرست، یک شب به آرامی و بدون ترس به خواب رفتم. در خواب کاخی دیدم که جز سوراخ تنگی هیچ روزنی نداشت و فیل بزرگی درون آن بود. فیل به آسانی از روزن گذشت اما خرطومش در خانه ماند. شب دوم تختی دیدم که بجای شاه کسی دیگر بر آن نشسته و تاج دلفروز بر سر نهاده بود. شب سوم کرباسی دیدم که چهار مرد بر آن آویخته و به سختی آنرا می کشیدند. اما نه کربلس پاره می شد و نه مردان از کشیدن به ستوه میآمدند. چهارمین شب مرد تشنه ای را در کنار جویبار دیدم که ماهی بر او آب میریخت اما او تشنه میگریخت و آب در پی او روان بود. شب پنجم چنان دیدم که در شهر کوچکی همه مردم کور بودند، اما کسی از کوری نمی نالید. همه به داد و دهش و خرید و فروش مشغول بودند. شب ششم شهری دیدم که همه مردمش دردمند بودند اما با آنکه خود از درد جانشان به لب رسیده بود، نزد تدرست ها میرفتند و احوالشان را می پرسیدند و چاره کار او را می جستند. شب هفتم اسبی دیدم که دو سر داشت و با دو دهان در دشت می چرید اما در تنش راه بیرون آمدن گیاه نبود. شب هشتم سه خمره دیدم دوتا پر از آب و یکی خشک، دو مرد از آب خمره های پر، آب برمی داشتند و در خمره خشک می ریختند اما نه از آب آنها کم می شده نه به خمره خشک آب می رسید. شب نهم گاوی را به خواب دیدم که در آقاب بر آب و گیاه خفته و از گوساله لاغر و بی توش و توانی که پیشش بود شیر می خورد. شب دهم در دشتی فراخ چشمه ای دیدم که به هرسو راه و شاخ داشت، دشت پر آب و نم بود اما لب چشمه خشک و بی آب و علف.

چو بشنید مهران زکید این سخن بدوگفت از این خواب دل بد مکن

اما بدان که اسکندر با سپاهی گران از ایران و روم به هند خواهد آمد. چو خواهی که باشد ترا آب روی، خرد یار کن رزم او را مجوی. ترا چار چیزست کاندز جهان، کسی آن ندید از کهان و مهان. یکی چون بهشت برین دخترت. دگر فیلسوفی که داری. سوم پزشکی دانا و ارجمند. چهارم قدحی که آب در آن از آتش و آفتاب گرم نمی شود. این چهار چیز را به اسکندر بسپار که تو تاب جنگ با او را نداری. اکنون پاسخ خوابهایت را گوش کن. آن خانه جهانست و آن فیل شاهیست ناسپاس و بیدادگر که سر انجام از دنیا می رود و نام زشتی از او برجای می ماند. دوم، پادشاه سست و بی سود و ناپارسا، زبردستانش شاد هستند ولی دل شاه پر از غم و زبانش پر از باد است. دیگر آن کرباس و چهار مرد، چهار دین یزدان است که چهار مرد آنرا پاس می دارند. یکی دین دهقان آتش پرست. دیگری دین موسی که آنرا جهود می خوانند. دیگری دین پارسای یونانی و چهارم از تازی دین هوشمندی از خاک سر بر خواهد آورد. تشنه ای که از آب خوش گریزان بود، تعبیرش آنست که زمانی می رسد که مرد از نوشیدن آب دانش خوار می گردد و بدگشتی سر به آسمان می رساند و مردم از مرد دانش پژوه گریزان و لب به بد گوئی او می گشایند.

پنجم شهری، پر از خورد و داد و خرید و فروخت، تو گفستی زمان چشم ایشان بدوخت. زمانی بیاید کزان سان شود، که دانا پرستار نادان شود. ستاینده مرد نادان شوند، نیایش کنان پیش یزدان شوند. همی داند آنکس که گوید دروغ، همی زان پرستش نگیرد فروغ.

ششم اسب دوسر، زمانی بیاید که مردم بچیز، شود شاد و سیری نیابند نیز. جز از خویشان را نخواهند بس، کسی را نباشند فریادرس.

هفتم که سه خمره دیدی، ازین پس بیاید یکی روزگار، که درویش گردد چنان سست و خوار. که گر ابر گردد بهاران پرآب، ز درویش پنهان کند آفتاب. نبارد بدو نیز باران خویش، دل مرد درویش زوگشته ریش. توانگر ببخشد همی این

بران، یکی با دگر چرب و شیرین زبان.

دیگر آنکه گاوی تندرست از گوساله لاغری شیرمی خورد، نشان آنست که کار بیمار و درویش آنچنان سست میشود که تندرست از آنها کمک می خواهد. دهم، چشمه ای که دیدی خشک در دشتی پرآب، روزگاری شهریاری بیاید که با لشکر کشی های نو به نو، سراسر جهان را به رنج دارد. سرانجام نه این لشکر بماند و نه آن شاه. آئین نوئی بیاید که فر ایزدی بر او بتابد و جهان از بدی ایمن گردد. اکنون این زمان، روز اسکندر است. چون به کشور تو بیاید تو آن چهار چیز را به او بده. دل کید از این سخنان آرام و شاد شد. بر سر و چشم مهران بوسه داد و با حکیمان به کاخ بازگشت.

اسکندر چون در ایران مستقر شد، به سوی هند لشکر کشید. نامه ای تند به کید نوشت تا بی درنگ سر به فرمائش نهد. کید فرستاده اسکندر را بسیار نواخت و نزد خود نشاند و پاسخ داد که من چهار چیز شگفت انگیز دارم که کسی تاکنون نظیرش را در جهان نداشته. آنها را نزد اسکندر می فرستم و از آن پس بنده وار شهریار را پرستش می کنم. اسکندر نامه را خواند و به فرستاده گفت: چون باد برو و بپرس که آن چهار چیز شگفت انگیز چیست؟ کید مجلس را خلوت کرد و درباره دخترش و قدح و پزشکی و فیلسوف با فرستاده صحبت کرد. دل اسکندر از شنیدن آنچه فرستاده گفت شکفت و از میان رومیان ده مرد خرمند را برگزید و با نامه ای نزد کید فرستاد که: اگر این ده نلمور آن چهار چیز را به چشم بینند و گواهی دهند من فرمانی بر حریر می نویسم که تا کید زنده است، شاه هند خواهد بود. کید ده دانشمزد رومی را در جای شایسته نشاند و فردای آنروز دختر را بر تخت زرین نشاند و آنان هریک قلم و کاغذی برداشتند و هرکدام یکی از اندامهای آن ماهروی را برای اسکندر وصف کردند. اسکندر نوشت: به به! که شما بهشت را دیده اید. منشور و پیمان مرا به کید بدهید و با آن چهار چیز باز گردید. اسکندر به قد و بالا و موی و روی دختر نگریست و در دل بر آفریننده آفرین گفت.

نشستند و او را بآیین بخواست برسم مسیحا و پیوند راست

پس از آن برای آزمایش فیلسوف جامی پر از روغن گاو نزد او فرستاد تا به تنش بمالد. فیلسوف رازش را دانست. و هزار سوزن در جام روغن افکند و آنرا پس فرستاد. اسکندر آهنگری خواست و از سوزنها مهره ای ساختند و آنرا پس فرستاد. مرد دانا از آن آهن تیره آینه ای ساخت و نزد اسکندر فرستاد. اسکندر آینه را زیر نم گذاشت تا سیاه و دژم شد و نزد فیلسوف فرستاد. خردمند آهن را بزود و دوباره باز فرستاد.

اسکندر فیلسوف را پیش خواند و راز آن گفتگو را از او پرسید. **چنین گفت با شاه مرد خرد، که روغن بر اندامها بگذرد. تو گفتی که از همه دانایان داناتری. من پاسخ دادم مرد دانا چون سوزن به استخوان رسد و از سنگ هم بگذرد. شاه پاسخ داد: دلی که در بزم و رزم تیره شود، سخن دانا چگونه در آن نفوذ کند. ترا گفتم: گفتار نیک، روان نیک و کردار نیک هر چند کوچک، به دل تاریکتر از آهن می نشیند. تو گفتی با گذشت سالیان دلم از خون پر از زنگار شده. چگونه براه آید این تیرگی، چه پیچم سخن را بدین تیرگی؟**

ترا گفتم از دانش آسمان زدایم دلت تا شوی بی گمان

اسکندر گفتار حکیم را پسندید و به او سیم و زر و گنجور فراوان داد. ولی داننده گفت: من گوهری در نهان دارم که دشمنی ندارد و در شب نیازی به پاسبان ندارد و از زردان هراسی ندارم

که دانش بشب پاسبان منست خرد تاج بیدار جان منست*

بپیشی چرا شادمانی کنم برین خواسته پاسبانی کنم*

بفرمای تا این برد باز جای خرد باد جان مرا رهنمای*

اسکندر از این گفتار در شگفت شد و به او گفت: از این پس رای و پند و سخن گفتن سودمند ترا همیشه خریدارم.

آنگاه پزشک را پیش خواند و از او پرسید: تو که از اشک چشم به درد پی میبری، بگو کیست از همه بیمار تر که بر دردش باید گریست؟

بدو گفت هرکس که افزون خورد چو بر خوان نشیند خورش ننگرد*

نباشد فراوان خورش تن درست بزرگ آنک او تن درستی بجست*

اما من از گیاهان داروئی میسازم که با خوردن آن همیشه تندرست باشی. پس از آن اسکندر فرمود جام زرد را پر از آب سرد بیاورند و همه از آن آب نوشیدند ولی آب کم نشد. اسکندر در شگفت شد و به فیلسوف گفت: راز این جام را از ما پوشیده مدار. فیلسوف پاسخ داد: شهریار! اخترشناسان بسیاری سالیان دراز در ساختن آن رنج برده اند تا طبع این جام چنین شده و همچنان که مغناطیس آهن را به خود می کشد، این جام آبهای خوش روی زمین را به خود می کشد. اسکندر گفتار دانا را پسندید و به پیرمردان شهر میلاد گفت: تا هستم، هرگز پیمان خود را باکید از یاد نخواهم برد. اسکندر تمام گنجهایش را بار دویست شتر کرده و در کوهستان پنهان کرد و از میلاد لشکرش را بسوی قوج که فور سپهدار آنجا بود روان کرد. نامه ای تند به فور نوشت و از او خواست که،

ز تخت بلندی باسپ اندر آی مزن رای با موبد و رهنمای

چو آن نامه بر خواند فور سترگ بر آشفست زان نامدار بزرگ

و پاسخ تندی نوشت: مگر تو خرد و شرم نداری؟ تو از پیروزی بر دارا دلیر شدی. شاید رزم کید که برایت بدل به بزم شد به مذاقت خوش آمده که همه شاهان را صید خود میدانی. با ما اینگونه سخن مگو که ژنده پیلان و سپاه من راه را بر تو می بندند. از گزند روزگار بترس! ما نیکوئی ترا خواستیم تا دلت را روشن کنیم. همین که اسکندر نامه فور را خواند با سپاهی چون دریا بسوی فور هند تاخت. اما سپاهیانش از دشواری راه و خستگی اسبانشان لب به شکایت گشوند. ولی اسکندر به رومیان گفت: من بدون شما و با کمک یزدان و سپاه ایران به جنگ فور خواهم رفت. سپاه از گفته خود پشیمان و پوزش خواستند. اسکندر لشکر را آرایشی نو داد. صد هزار سوار ایرانی در پیش و چهل هزار جنگجوی رومی در پس آنها و دوازده هزار خنجرگزار از دلیران مصر و بربر را در پشت سپاه قرار داد و شصت اختر شناس و موبد را هم برداشت و با چنین سپاه بیکرانی بسوی نبرد فور

آمد. چون آگاهی به فور رسید که سپاه اسکندر به قوج رسیده، لشکر انبوهش را به دشت کشید و در چهار میل به صف کرد. پیلان جنگی چون کوه در جلو و پشت آنها سواران جنگجو آماده رزم ایستادند. از آنسو جاسوسان خبر به اسکندر بردند که اسبان تو تاب خرطوم فیلان جنگی فور را نخواهد داشت. اسکندر دانش پژوهان را فراخواند و پس از گفتگوی بسیار چاره کار را یافتند. هزار و دویست آهنگر پارسی، رومی و مصری را گرد آوردند و از آهن هزار مرد آهنی ساختند و درزهای آن را با میخ و مس بستند و درون آنها را به نفت سیاه آکنده. جنگجویان اسکندر آتش به نفت زدند و آنها را میان فیلان جنگی راندند. فیلان از اسبهای آتشین رمیدند و روی از نبردگاه بتافتند. خروش از لشکر هندی برخاست و همگی روی به گریز نهادند. لشکریان اسکندر در پی آنها تاختند تا شب شد و دست از نبرد کشیدند. فردای آن روز اسکندر فور را به جنگ تن به تن دعوت کرد. در حین نبرد خروشی از سپاه بلند شد و فور یک لحظه چشم و دل به آن خروش سپرده و اسکندر از آن سود برد و چون باد ضربه ای با خنجر بر او زد. سپس سرش را برید و تنش را به زمین افکند. دلیران هندوستان که سر فور را دیدند به زینهار در آمدند. اسکندر سلاحتشان را به آنها پس داد و با مهربانی گفت: من شاهی مهربانتر از فور برایتان خواهم بود. گنجهای فور بر سپاهیان من حرامست.

چنین است رسم سرای سپنج بخواد که مائی بدو در برنج*

بخور هرچ داری منه بازپس تو رنجی چرا ماند باید بکس*

اسکندر دو ماه بر تخت فور نشست. سپس سورگ را که از پهلوانان نامور هند

بود، بجای فور بر تخت شاهی نشاند و به او گفت: که دینار هرگز مکن در نهفت

ببخش و بخور هرچ آید فراز بدین تاج و تخت سپنجی مناز

که گاهی سکندر بود گاه فور گهی درد و خشمست و گه کام و سور

اسکندر چون لشکرش را از خواسته بی نیاز کرد از طریق جهرم و قادسیه بسوی

خانه ابراهیم رفت. جایکه خداوند بیت الحرام می خواندش. نصر قتیب که از

بزرگان مکه بود به پیشباز اسکندر آمد. چون اسکندر آگاه شد که نصر نواده اسماعیل پسر ابراهیم است او را نوازش کرد و پرسید: ای نصر جز تو چه کسی بزرگ این دیار است؟ نصر پاسخ داد پس از آنکه اسماعیل در گذشت، قحطان با لشکری بزرگ و شمیر زن بر دودمان ما تاخت و روز روشن بر ما تیره گشت. به فرمان یزدان بخت از قحطان برگشت. پس از مرگ او خزاعه آمد و از حرم تا یمن و دریای مصر، جهان در کف اوست. همه از ظلم و بیدادش در رنجند. اسکندر چون این را شنید هر که را از خاندان خزاعه دید، کشت تا یک تن از آنان زنده باقی نماند. حجاز و یمن را به اسماعیلیان سپرد و به نصر گنج و درم بخشید. آنگاه پیاده به زیارت بیت الحرام آمد.

بهر پی که برداشت قیصر ز راه همی ریخت دینار گنجور شاه

اسکندر از آنجا به جده رفت و دستور داد تا کشتی و زورق بسازند و بسوی مصر که قیطن حاکم بود روی نهاد. قیطن به پیشباز اسکندر آمد و فرمانبری کرد. اسکندر از پذیرائی او شاد شد و یکسال در مصر ماند. در آن زمان در اندلیس زن خردمندی پادشاهی میکرد بنام قیدانه. قیدانه نقاشی چیره دست را به مصر فرستاد و او تصویر اسکندر را برایش آورد. اسکندر نامه ای به قیدان نوشت و پس از آفرین، از او خواست که از دارا و فور عبرت بگیرد. قیدان جواب داد که فر و بزرگی و لشکر من فروتر از آنست که به فرمانبرداری قیصر گردن نهم. اسکندر خشمگین از پاسخ قیدانه لشکر بسوی او راند. در مرز اندلیس به شهری رسید استوار که سر باره دژ آن از دید عقاب بالاتر و بر پهنای دیوارش چند سوار باهم میگذشتند. پادشاه این شهر فریان بود و پس از یک هفته محاصره، با منجنیق و عراده دژ را گشودند. اسکندر به لشکریان دستور داد تا دست به غارت و خونریزی نزنند. از قضا قیداروش پسر قیدانه دختر فریان را به زنی خواسته و برای بردن عروس به آن شهر آمده بود که اسیر شد. اسکندر تدبیری اندیشید. پس وزیر خردمندش بیطقون را بجای خود نشاند تا که او دستور دهد قیداروش و عروس را به دژخیم بپرند. پس از آن اسکندر با خواهش و لایه تقاضای بخشش

آنها را کرد، بعداً با ده سوار بعنوان فرستاده اسکندر آنها را نزد قیدانه برد.

اسکندر به نام بیطقون با ده مامور رومی به اندلیس رسید. قیدانه با سپاهی به پیشباز پسرش آمد و قیدروش از مادرش خواست که با فرستاده اسکندر مهربان باشد چه او زندگیش را مدیون او مییابد. قیدانه اسکندر را شناخت و در خلوت تصویرش را برابر او نهاد و گفت: ای شاه شیروش! تو پیروزیهایت را هنر خود مدان و از خرد و دانشت غره مشو که این نیکوئیها از یزدان به تو رسیده، پس او را سپاس دار. آئین من کشتن و خونریزی نیست. تو در اینجا ایمنی و من رازت را آشکار نمیکنم و ترا نزد همه بیطقون می نلم. ولی پسر من طینوش که داماد فور هندی است بسیار زود خشم است و دل به پند و دانش من ندارد. مبدا از دور و نزدیک بشنود که تو اسکندری که به کین فور، تو را خواهد کشت. بلمداد فردا، قیدانه دو فرزند را در دو سو و بزرگان گرداگردش انجم کردند. آنگاه رو به اسکندر کرد و گفت: ای قیطون اکنون بگو اسکندر از ما چه می خواهد؟ اسکندر چون فرستاده ای پاسخ داد: اسکندر به من فرمود برو، باژ بخواه و اگر زود باز نگردی من سپاهم را به اندلیس میآورم و نه کشوری بر جای میگذارم و نه تخت و تاج شاهی را. طینوش از گفته اسکندر خروشید و گفت اگر بخاطر فرّ مادرم نبود بی درنگ سر ترا چون ترنج از تنم می کندم. مادر برآشت و برای چنین گستاخی طینوش را از کاخ بیرون کرد. آنگاه اسکندر چاره ای اندیشید و چون طینوش را به بارگاه باز خواندند با او قرار گذاشت که اسکندر را بی سپاه نزد طینوش بیاورد و باهم دست دادند و پیمان بستند. بلمداد اسکندر نزد قیدانه آمد و گفت: ای شاه! به دین مسیح، به گفتار راست و به صلیب و روح القدس سوگند که از این پس خاک اندلیس مرا و سپاه مرا به خود نخواهد دید. بدان که از امروز فرزندان و خویشان دوستان من و بدخواهت دشمن من است. پس اسکندر همراه طینوش با هزار سوار و گنج بسیار به راه افتادند تا به بیشه ای رسیدند. اسکندر به طینوش گفت: تو با لشکرت همین جا بمان تا من برم و پیمان خود را بجای آورم. اسکندر رفت و هزار سواره زره دار از لشکریان خود برگزید و به جایگاه

طینوش بازگشت. آن هزار مرد گرداگرد بیشه صف بستند و

سکندر خروشید کای مرد تیز همی جنگ رای آیدت گر گریز

بلرزید طینوش بر جای خویش پشیمان شد از دانش و رای خویش

اسکندر خندید و گفت: بیم به خود راه مده که اینجا در امانی، منم هرگز از پیمان مادرت نخواهم پیچید. طینوش زمین را بوسید. اسکندر دست او را گرفت و گفت مگر پیمان ما این نبود که دست اسکندر را در دستت بگذارم. اسکندر خلعتی شاهانه به طینوش داد و او را نزد مادر بلز فرستاد. به قیدانه پیام داد:

بدارم وفای تو تا زنده ام روان را بمهر تو آکنده ام

اسکندر از آن جایگاه به شهر برهمنان لشکر کشید تا از آن پرهیزکاران رازهای کهن را بپرسد. برهمنان که از آمدن اسکندر آگاه شدند به او نامه ای نوشتند که ای شهریار سترگ، در این سرزمین بی ارز پرستندگان خدا چکار داری؟ ما در این سرزمین جز شکیبائی و دانش چیزی نداریم که بتوانی آنها را از ما بگیری. اسکندر چون آن نامه را دید، سپاه را بر جای گذاشت و همراه فیلسوفان رومی به دیدار برهمنان رفتند. مردمی دینند لاغر و با تن و پای برهنه، با جانی آکنده از دانش و پوششی از برگ و خوراکی از تخم گیاه و میوه، آسوده از رزم و روز نبرد. اسکندر از آنها پرسید: از خورد و خوراک و آسایش و خوشی جهان چه بهره دارید؟

ز پوشیدنی و ز گسترده همه بی نیازیم از خوردنی*

چنو بگذرد زین سرای سپنج ازو بازماند زر و تاج و گنج*

چنان دان که نیکبست همراه اوی بخاک اندر آید سرو گاه اوی*

اسکندر پرسید: در جهان، نهان آشکر می شود اگر مرده زنده شود و از آن پس کسی به چیزی نیازمند نباشد.

چنین داد پاسخ که ای شهریار تو گر مرده را بشمری صد هزار*

ازان صد هزار یکی زنده نیست خنک آنک در دوزخ افکنده نیست*

بباید همین زنده را نیز مُرد یکی رفت و نوبت بدیگر سپرد*

اسکندر پرسید اگر آفتاب دائماً بتابد، خشکی از آب بیشتر میشود. برهمن جواب داد: آب را هم خشکی نگه می دارد. اسکندر پرسید: در روی زمین چه کسی از همه بیدارتر و چه کسی گناهکارتر است؟

چنان دان که بیدار آنکس بود	که از گیتیش اندکی بس برد*
گنه کارتر چیره مردم بود	که از کین و آزش خردگم بود*
چو خواهی که این را بدانی درست	تن خویشتن را نگه کن نخست*
که روی زمین سربسر پیش تست	تو گوئی سپهر روان خویش تست*
همی رای داری که افزون کنی	ز خاک سیه مغز بیرون کنی*
روان ترا دوزخ است آرزوی	مگر زین سخن باز گردی بخوی*

اسکندر پرسید: بر جان ما شاه کیست؟ آنچه همواره جان را به کژی می کشند چیست؟

چنین داد پاسخ که آزا است شاه سرمایه کین و جای گناه*

پرسید: خود گوهر برای چیست؟ آیا برای بیشتر شدنش بایست گریست؟

چنین داد پاسخ که آزا و نیاز	دو دیوند بیچاره و دیو ساز*
یکی را ز کمی شده خشک لب	یکی از فزونیت بی خواب شب*
همان هر دورا روز می بشکرد	خنک آنک جانش پذیرد خرد*

اسکندر چون گفتار ایشان را شنید، دگرگونه شد و گفت: هر حاجت و آرزوی دارید، بخواهید. یکی از برهمنان گفت: اگر می توانی در مرگ و پیری را بر ما ببند.

چنین داد پاسخ ورا شهریار	که با مرگ خواهش نیاید بکار*
چه پرهیزی از تیز چنگ اژدها	که گرز آهنی زو نیابی رها*

برهمن به او گفت: ای پادشاه دانا! تو که میدانی از مرگ و پیری چاره و گریزی نیست، این همه کوشش برای جهلجویی چرا؟ که تنها رنج آن برای تو میماند و دشمنت را پس از تو کامیاب میکند.

زهر کسان رنج بر تن نهی ز کم دانشی باشد و ابلهی*

پیامست از مرگ موی سپید بیودن چه داری تو چندین امید*

شهریار بیدار دل گفت: اگر بخشش کردگار و تدبیر آسمان از من برگردد، من همین گونه خواهم شد. که مرد فرزانه و پر خاشگر نمی تواند کوشش کند که از بخشش بگذرد. دیگر اینکه، هرکس در جنگ با من کشته شده تقدیرش این بوده! اسکندر به آنها بسیار چیز بخشید ولی آنها نپذیرفتند که نه از داشتند و نه نیاز! از آن جایگاه اسکندر راه خاور را در پیش گرفت تا به دریائی ژرف و بی کران رسید با مردمانی بسان زنان روی پوشیده و جامه های پر نقش و نگار. خوراکشان ماهی و زبانیشان نه رومی نه عربی نه ترکی و نه پهلوی بود. ناگهان کوهی زرد چون آفتاب سر از آب بیرون آورد. اسکندر کشتی خواست تا برود ببیند آن چیست. یکی از فیلسوفان او را از این کار باز داشت. پس سی رومی و پارسی در کشتی نشستند و به آن کوه درخشان نزدیک شدند. ناگهان کوه که ماهی عظیمی بود دهانش را گشود و کشتی را بلعید.

بدو گفت رومی که دانش بهست که داننده بر هرکسی بر مهست

از آنجا به آبیگری رسیدند و بعد از آن دریای ژرف دیگری را دیدند که بسیار خرم بود. وقت خواب از آب مارهای پیچان و از پیشه کژدم برنگ آتش بیرون آمده و بسیاری از دلیران را هلاک کرده و از یک سو، گرازها با دندانهای دراز چون الماس و شیر بزرگتر از گاو پدید آمدند که سپاهیان به میانشان افتادند و چندان از آنان کشتند که راه بر سپاه تنگ شد. از آن جایگاه به سرزمین حبشه تاختند که مردمانش چون پر زاغ سیاه و چشمانی چون چراغ داشتند. دلیران اسکندر بر آن سپاه برهنه که بجای نیزه استخوان بدست داشتند تاختند و افزون بر هزار تن از آنان کشته و بقیه را پراکنده کردند. اسکندر لشکر را از آن جلیگاه هم راند تا به شهر نرم پایان رسید. از آنان بسیار کشت و بشهری رسید که مردمانش گشاده دل و بی نیاز به پیشبازش آمدند. مردم آنجا به اسکندر گفتند که در پس کوه اژدها ایست که هر روز باید به او پنج گاو بدهند. اسکندر فرمود پنج گاو آوردند و شکمشان را پر زهر و نفت کردند و گاوها را از سر کوه جلوی اژدها انداختند.

اژدها چون گاوها را بلعید، زهر در اندامش پراکنده شد و از درد سرش را بسنگ زده در دم جان داد. از آنجا به کوهی دیگر آمد که مرده ای بر تخت زرین خوابیده و گردا گرد او سیم و زر ریخته بود. در حال نظاره به آنهمه گوهر و سیم زر بود که صدای بلندی شنید:

بسی دشمن و دوست کردی تباه ز گیتی کنون بازگشتست گاه

رنگ از رخ شاه پرید و از کوه با داغ دل بازگشت. با نامدان روم همینطور رفت تا به نزدیکی شهری بنام هروم رسید که تمام مردمش زن بودند. نامه ای به آنان نوشت که هرکس از فرمان من سرپیچی کند، بجز خاک تیره چیزی نسپیش نمی شود. فرستاده زنان جوابی آورد که از هرسو که به این برز و بوم بیانی جز دریای ژرف نمی بینی و اگر به صلح بیانی تاج زرین بر سرت خواهیم گذاشت. اسکندر جواب داد که من با زنان جنگی ندارم و فقط میخوام شهر شما را ببینم. اسکندر با سپاه به طرف شهر آمد که باد و برف سختی برخاست و بسیاری از لشکریان را تباه کرد و ناگهان دود و آتشی برخاست که کتف جنگجویان از گرمای زره سوخت. بازهم در میان دود و آتش رفتند تا به شهری رسید که مردمانش بسان شب تیره سیاه بودند و از آنجا بسوی شهر زنان آمد. **ببرندند پس تاجها پیش او، همان جامه و گوهر و رنگ و بوی.** اسکندر با خرمی آنها را پذیرفت و از آن سو لشکر به مغرب کشید. به شهری رسید با مردمانی سترگ با روی سرخ و موی زرد و در خور جنگ و روز نبرد. اسکندر پرسید در اینجا چه چیز شگفت انگیز دارید؟ به او گفتند در آنطرف شهر آبگیری هست که چون خورشید به آنجا برسد در آن نلپدید می شود و چون از آنجا بگذری تاریکی پیش می آید و در پس آن تاریکی چشمه ایست که آنرا آب حیوان می نامند. هرکس از آب حیوان بخورد نمی میرد و اگر تن در آن بشوید همه گناهانش می ریزد. باید با کره اسب به آن چشمه رسید. اسکندر از آنجا حرکت کرد و به شهری پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ رسید. سپاه را آنجا گذاشت و خودش تنها به نزدیک چشمه رفته تا خورشید در آب فرو شد، آنجا ماند و آن شگفتی را نظاره کرد و به لشکرگاه باز گشت. اسکندر دومهره

داشت که در شب چون آفتاب می درخشید. روز بعد یکی از مهره ها را خود برداشت و دیگری را به خضر که سرآمد تمام نامدران و دانائیش بود سپرد. هزار کره اسب چهار ساله و مردان باطاقت از میان لشکر برگزید و آذوقه چهل روزه برداشت و به راهنمایی و پیشروی خضر به تاریکی اندر شدند.

چولشکر سوی آب حیوان گذشت خروش آمد الله اکبر ز دشت

دو روز و دوشب بدون خوراک و آسودن رفتند تا روز سوم به دو راهی رسیدند. شاه در تاریکی پی خضر را گم کرد. خضر پیامبر به راهی اقتاد که به چشمه آب حیوان رسید و از آن آب خورد، سر و تن شست و جاودانه شد. اما اسکندر از راه دیگری رفت تا به جای روشنی رسید. در آنجا کوهی بلند دید. بر بالای کوه چهار ستون از چوب عود برپا بود، سر هر ستونی آشیانه ای و در هر آشیانه مرغ سترگ سبزی نشسته بود. مرغان به زبان رومی اسکندر را فرا خواندند و به او گفتند: ای دلارای رنج، چه جوئی همی زین سرای سپنج؟

اگر سر برآری بچرخ بلند همان باز گردی ازو مستمند*

و به اسکندر پندها دادند و به او گفتند به تنهائی به قله کوه برود تا ببیند بر سر کوه چیست. اسکندر از کوه بالا رفت و اسرافیل را دید که بوقی بدست گرفته و سر برافراشته بود. اسرافیل چون اسکندر را دید، چو رعد خروشان فغان برکشید

که ای بنده از چندین مکوش که روزی بگوش آیدت یک خروش*

که چندین مرنج از پی تاج و تخت برفتن بیارای و بر بند رخت*

شهریار پاسخ داد: بهره من از روزگار همین بود که گرد جهان بگردم و شگفتی ها و آشکار و نهان را ببینم. آنگاه از آن کوه غمگین و با ناله فرود آمد و در تریکی به لشکریان پیوست. خروشی از کوه سیاه برآمد: که هرکس از سنگهای اینجا بردارد، پشیمان می شود و اگر هیچ برندارد باز پشیمان می شود. پس بعضی چند سنگ برداشتند و برخی از کاهلی تنها سنگ ریزه و دیگران از آن گذشتند. چون از تاریکی به دشت روشن رسیدند، دیدند آنچه با خود آورده اند یاقوت و گهر است. پشیمان شد آنکس که کم داشت اوی. پشیمان تر آنکس که خود بر نداشت.

دو هفته در آن جایگاه آسوده ماند و پس از آن لشکر به سوی باختر راند تا به شهری پاکیزه و آراسته رسید. مردم به پیشبازش آمدند و همه از یاجوج و ماجوج لب به شکایت گشودند. اسکندر به کوه نگاهی کرد و فیلسوفان را آورد و به کمک آهنگران، با گچ و سنگ و هیزم بی شمار در دو پهلوی کوه دیواری ساختند به بلندی پلّصد رش و پهنای صد رش. میان دو دیوار یک رش ذغال و یک رش آهن ریختند و میلشان مس و گوگرد پراکندند و بهمین ترتیب تا سر کوه، رده رده از آن مواد انباشتند. آنگاه نفت و قیر بهم آمیختند و بر مواد ریختند و آتش زدند و آن ده هزار آهنگر با دمه‌ای خود آن چنان بر آن آتش دمیدند که تف آن ستاره‌ها را بستوه آورده و مواد در آن گرما گداخته و بهم آویختند تا سدی استوار پدید آمد و گیتی از یاجوج و ماجوج ره‌نیده شد. همه بر شاه آفرین خواندند و آنچه در آن مرز بوم یافت میشد پیش آوردند. اسکندر نپذیرفت و از آنجا نیز براه افتاد. اسکندر تا یک ماه همچنان میرفت تا به کوهی رسید که در آن نه مردم دیده می‌شد و نه دد و دام. بر قله لاچوردی کوه خانه‌ای بود سردرش از یاقوت زرد و قندیل‌های بلورین و درونش چشمه‌ای آب شور. بر آن چشمه دوتخت زرین نهاده و بر آن دو تخت، شور بختی بر بستری از کافور خفته و گوهری سرخ بجای چراغ همه جا را روشن کرده. همینکه اسکندر نزدیک شد، خروشی از میان چشمه آب شور برخاست: ای آرزومند چنین منشور! تو بسیار چیزها دیده‌ای که دیگران ندیده‌اند، اکنون عنانت را بپیچ و برگرد که عمرت به سر رسیده! اسکندر ترسید و نام یزدان را خواند و زود بازگشت.

و ازان کوه راه بیابان گرفت غمی گشت و اندیشه جان گرفت

همی راند پر درد و گریان ز جای سپاه از پس و پیش او رهنمای

اسکندر از راه بیابان به شهری رسید آباد و پر باغ با مردمی شاد و خرم. بزرگان شهر به پیشبازش آمدند و اسکندر از شگفتیهای آنجا پرسید. گفتند یک جفت درخت اینجا هست که یکی ماده، شبها سخن می‌گوید و دیگری نر که روزها گویا و بویا می‌شود. اسکندر با یاران به دیدن درخت گویا رفت. چون خورشید بر تیغ گنبد

رسید، خروشی از درخت برخاست و به اسکندر گفت: ز شاهیش چون سال شد
بر دو هفت، ز تخت بزرگی بیایدش رفت. سکندر ز دیده ببارید خون، دلش گشت
پر درد از رهنمون.

نیمه شب برگهای درخت دیگر از آن شاخه های ماده راز نهفت را چنین پاسخ
داد:

از آز فراوان نگنجی همی روان را چرا بر شکنجی همی*
نماندت ایدر فراوان درنگ مکن روز بر خویشان تار و تنگ*

اسکندر پرسید آیا پیش از چنین روز شومی مادرم مرا زنده می بیند؟ درخت
گفت: نه مادرت بیند نه خویشان به روم، نه پوشیده رویان آن مرز و بوم.
اسکندر دل خسته از شمشیر زدن به لشکرش بازگشت و بزرگان آن شهر جوشن
بی ماندی برایش هدیه آوردند. اسکندر آنرا پذیرفت و افسرده از آن شهر لشکر
بسوی چین کشید. چهل روز همی راند تا به دریا رسید. دبیر نامه ای نوشت و
خودش چون فرستاده نزد فغفور رفت و از او خواست که از کار دارا و فور و
فریان پند گیرد و سر از فرمانش نتابد و باژ و ساو او را بپذیرد. فغفور بخندید و
گفت: کجا شد فریدون و ضحاک و جم، فراز آمد از باد و شد سوی دم.
من از تو نمی ترسم و جنگ آور هم نیستم. من یزدان پرستم نه خسرو پرست. و
بیشتر از آنکه منش داری برایت گنج و گوهر می فرستم که مرا بخاطر بخشش
کسی سرزنش نخواهد کرد. خاقان پنجاه تاج و ده تخت عاج و جواهر بار هزار
شتر کرد و همراه فرستاده نزد اسکندر فرستاد. اسکندر چون به لشکرش رسید به
آرامی بر تخت نشست و به فرستاده گفت: برو پیش فغفور چینی و بگو تو نزد ما
آبروی یافتی. همه چین از آن توست و من پس از آنکه قدری آسودم از اینجا
خواهم رفت.

اسکندر یکماه در آن جایگاه ماند و از دریا راه بیابان در پیش گرفت تا به حلوان
رسید. در آنجا بزرگان با هدیه به پیشبازش رقتند. اسکندر پرسید در اینجا چه چیز
شگفت انگیز دارید. به او پاسخ دادند که در شهر ما جز رنج و درویشی چیزی

نخواهی یافت. پس اسکندر آنجا نماند و سپاه را بسوی سند کشید. سپاهیان سند با یاری هندیان به مقابله آمدند. سندیان بزودی شکست یافتند و اسکندر هفتاد و پنج فیل و گنج و شمشیر به غنیمت گرفت و همه را اسیری کرد. آنگاه بسوی نیمروز آمد و از نیمروز به سوی یمن تاخت. شاه یمن با هدایای زیاد به پیشباز اسکندر آمد. او همه هدایا را پسندید و پذیرفت، بر شاه یمن آفرین خواند و از آنجا لشکر بسوی بلبل کشید.

یکماه بدون آسایش همچنان رفتند تا به کوه بلندی رسیدند. با سختی از کوه بالا رفته و در آنسوی کوه به دریای ژرفی رسیدند و سپاهیان از دیدن آب و دشت شاد شدند و به شکار پرداختند. ناگهان مردی سترگ با اندامی تیره و پر مو و گوشهای بزرگ چون دوگوش فیل پیش آمد. او را نزد اسکندر بردند. او به اسکندر گفت: نالم گوش بستر است و در خاور دریا شهریست چون بهشت. پوشش همه خانه ها از استخوان است و بر استخوانها تصویر جنگ افراسیاب و چهره کیخسرو نگاشته شده. گوش بستر به آن شهر رفت و هشتاد تن از بزرگان شهر را با جامه های فاخر نزد اسکندر آورد. آنها به اسکندر گفتند که گنج کیخسرو نزد ماست و برازنده توست. اسکندر چون این سخن بشنید به آن شهر رفت و تمام گنج را که از اندازه بیرون بود برداشت و بسوی لشکر خویش آمد. آنشب را در آنجا ماندند و سپیده دم با بانگ خروس و آوای کوس، اسکندر لشکر بسوی بابل کشید.

بدانست کش مرگ نزدیک شد بروبر همی روز تاریک شد

فکری در سرش پدید آمد و این اندیشه را با ارسطالیس در میان نهاد که همه بزرگان و شاهزادگان ایران را از میان بردارد تا روم از گزند آنها در امان باشد. ارسطالیس از این اندیشه دلش شکست و با اشک چشم پاسخ او را چنین نوشت: ما همه بیچاره مرگیم و کسی تاکنون نتوانسته بزرگی و شاهی را با خود ببرد. هرکه رفته جای بدیگری سپرده. پس خون بزرگان را مریز و نفرین ابدی را بر خود میپسند. از سوی دیگر اگر ایران از بزرگان خالی بماند، از هند و ترک و سقلات و چین نخست بر ایران می تازند و اگر کسی در برابرشان نباشد به روم سرازیر

خواهند شد. تو به هیچکس گزندى مرسان و آن همه بزرگان و آزادگان که جهان را به رایگان از آنها گرفتی، به جشن و سور نزد خود فرا خوان و بدون آنکه شاهی برگزینی یا یکی را بر دیگری برتری نهی به هریک شهر و کشوری بسپار و آنها را سپر روم کن تا دست هیچ لشکری به آن شهر نرسد. اسکندر رای او را پسندید و همه بزرگان را پیش خواند و عهد نامه ای نوشت تا هریک از آنان از دیگری فزون تر نباشد.

بران نامداران جوینده کام ملوک الطوائف نهادند نام

شبی که اسکندر به بابل رسید، زنی کودک عجیبی زائید. سر نوزاد چون سر شیر و بازو و کتفش چون آدم بود. سم برپای و دمی مانند گاو داشت. کودک همان دم که دنیا آمد، مُرد و چون شگفت آور بود او را نزد اسکندر بردند. اسکندر آنرا به فال بد گرفت و اخترشناسان گفتند: ای نامور، تو در برج اسد زاده شدی و اکنون، **سر بچه مرده بینی چو شیر، بگردد سر پادشاهی به زیر.** اسکندر غمگین شد و گفت: مرگ را چاره نیست و دیگر دلم را در این باره پر اندیشه نمیکنم.

مرا پیش از این زندگانی نبود زمانه نکاهد نخواهد فزود

در این هنگام اسکندر رنجور شد و دانست مرگش فرا رسیده پس دبیر را پیش خواند و آنچه در دل داشت به مادر نوشت: **که آگاهی مرگ نتوان نهفت.**

زگیتی مرا بهره این بد که بود زمان چون نکاهد نشاید فزود

سفارش کردم که به فرمان تو گردن نهند. به بزرگان ایران نیز کشور و شهری سپرده ام که نیازشان به روم نباشد و بر و بوم تو آسوده بماند. اگر فرزند روشنگر پسر بود، او نام پدر را زنده خواهد کرد و شاه روم جز فرزندم نخواهد بود. اما اگر دختر بود، یکی از فرزندان خُلدان فیلقوس را به دامادی برگزینی و داماد را فرزند خود بدانید. دختر کید را به آئین شاهوار و باهمان افسر و گوهر و تاج نزد پدر فرستید. مرا در تابوت زرین بگذارید و در خاک مصر به خاک سپارید. تو همیشه بر من مهر ورزیدی، اکنون آمرزش روانم را از یزدان بخواه. سپس بر نامه مهر نهاد.

ز بابل بروم آورند آگهی که تیره شد آن فر شاهنشاهی

لشکریان چون از بیماری و درد شاه آگاه شدند، جهان در نظرشان تیره و تار شد و همه رو بسوی تخت شاه نهادند. اسکندر دستور داد تا تختش را از ایوان به دشت بردند و لشکریان همه نزدش گرد آمدند.

چنین گفت قیصر باوای نرم که ترسنده باشید بارای و شرم

بگفت این و جانش برآمد ز تن شد آن نامور شاه لشکر شکن

میان رومیان و پارسیان اختلاف و مشاجره پیش آمد. پارسیان می گفتند: اسکندر را باید در ایران به خاک سپرد. اینجا خاک شاهنشهان است و رومیان می گفتند که اسکندر در همان خاکی خاک شود که رسته است. پیر خردمندی گفت اینجا کوهی در بیشه ایست که اگر از او بپرسید پاسخ شما را خواهد داد. پس به آن بیشه شتافتند و پاسخ آمد که خاک اسکندر در اسکندریه است که او خود آنرا بنا نهاد. پس تابوت اسکندر را به اسکندریه بردند و در دشت نهادند. بر تابوت او زن و مرد و کودک، افزون بر صد هزار جمع شدند. حکیم ارسطاليس پیشاپیش همه آمد، دست بر تابوت نهاد و گفت: ای شاه یزدان پرست،

کجا آن هش و دانش و رای تو که این تنگ تابوت شد جای تو*

دگر گفت چندین نهفتی تو زر کنون زر دارد تنت را ببر*

دگر گفت کز دست تو کس نرست چرا سودی ای شاه با مرگ دست*

دگر گفت کاسودی از درد و رنج هم از جستن پادشاهی و گنج*

دگر گفت چون پیش داور شوی همان بر که کشتی همان بدروی*

خنک آنکسی کز بزرگان بمرد زگیتی جز از نیک نامی نبرد*

دگر گفت کاتدر سرای سپنج چرا داشتی خویشتن را برنج*

که بهر تو این آمد از رنج تو یکی تنگ تابوت شد گنج تو*

از آن پس مادر اسکندر و روشنگ دوان دوان رسیدند. مادر رخ بر تابوت مالید و از مرگ فرزند نالید. روشنگ نیز پر از درد گفت: تو این همه جنگیدی و خون ریختی تا جهان از تاجداران تهی شد و درختی که کاشته بودی به بار نشست. پس

چرا تاج را افکندی و به خاک شدی؟

بزرگان چون از گفتار سیر شدند تابوت اسکندر را در خاک نهفتند که جهان را از آن گریزی نیست، از باد می آورد و به باد می دهد.

اگر ماند ایدر ز تو نام زشت	بدانجا نیابی تو خرم بهشت*
چنین است رسم سرای کهن	سکندر شد و ماند ایدر سخن*
چو اوس و شش پادشاه را بکشت	نگر تا چه دارد ز گیتی بمشت*
اگر صد بمائی و گر صد هزار	بخاک اندر آید سرانجام کار*

=====

فردوسی میفرماید:

الا ای برآورده چرخ بلند	چه داری بیبری مرا مستمند
چه بودم جوان در برم داشتی	بیبری چرا خوار بگذاشتی
بنالم ز تو پیش یزدان پاک	خروشان بسر بر پراکنده خاک

چنین داد پاسخ سپهر بلند	که ای مرد گوینده بی گزند
چرا بینی از من همی نیک و بد	چنین نله از دانشی کی سزد
تو از من بهر باره بی برتری	روان را بدانش همی پروری
بدین هرچ گفתי مرا راه نیست	خور و ماه زین دانش آگاه نیست
من از داد چون تو یکی بنده ام	پرستنده آفریننده ام
جز او را مخوان کردگار سپهر	فروزنده ماه و ناهید و مهر

=====

کنون ای سراینده فرتوت مرد سوی گاه اشکانیان باز گرد
 آنچه گوینده راستگو از آن دوران باستان به یاد می آورد فقط اینست که پس از
 روزگار اسکندر چه کسانی صاحب تاج و تخت بودند:

چنین گفت داننده دهقان چاچ	کز آن پس کسی را نبد تخت عاج
بزرگان که از تخم آرش بدند	دلیر و سبکبار و سرکش بدند
بگیتی بهر گوشه‌یی بر یکی	گرفته ز هر کشوری اندکی
چو بر تختشان شاد بنشاندند	ملوک الطوائف همی خواندند
برین گونه بگذشت سالی دو بیست	تو گفستی که اندر زمین شاه نیست

اوضاع همینطور بود و هیچکس از گذشته و آینده‌یادی نمی‌کرد. بهر حال این
 وصیت اسکندر بود تا که روم محفوظ بماند. ولی حاکمان یونانی ایرانی شدند تا
 آنکه،

نخست اشک بود از نژاد قباد	دگر گرد شاپور خسرو نژاد
ز یک دست گودرز اشکانیان	چو بیژن که بود از نژاد کیان
چو نرسی و چو اورمزد بزرگ	چو آرش که بد نامدار سترگ
چو زو بگزری نامدار اردوان	خردمند و با رای و روشن روان
چو بنشست بهرام ز اشکانیان	ببخشید گنجی بارزانیان

آخرین پادشاه اشکانیان اردوان (اشک بیست و نهم) بود.

ورا خواندند اردوان بزرگ	که از میش بگسست چنگال گرگ
ورا بود شیراز تا اصفهان	که داننده خواندش مرز مهران
باستخر بد بابک از دست اوی	که تئین خروشان بد از شست اوی

در باره شاهان اشکانی و تاریخشان کم میدانیم و فردوسی می‌گوید:

کزیشان جز از نام نشنیده‌ام نه در نامه خسروان دیده‌ام

چون دارا در جنگ با اسکندر کشته شد، بخت از دودمان او برگشت. فقط پسری از او به جا ماند بنام ساسان که به هندوستان رفت و در زاری مرد. از ساسان کودک خردسالی بجا ماند و چهار نسل بعد نام نخستین پسر را ساسان نهادند. ساسان روزگارش به سختی میگذشت و بکار شبلی و ساربان مشغول بود. او به دنبال کار به استخر نزد بابک رفت. ساسان با صداقت تمام کار می کرد و مدتی نگذشت که سرشبان شد. شبی از شبها بابک خواب دید ساسان بر پیلی غران نشسته، تیغ هندی در دست و مردمان در برابرش بر خاک می افتند. بابک ساسان را خواست و از او اصل و نژادش را پرسید. ساسان به بابک گفت که او نیره اردشیر شاه و یادگار اسفندیار و گشتاسب است. بابک بر او جامه پهلوی پوشانید و دخترش را به او داد. **چون ماه بگذشت بر ماه چهر، یکی کودک آمد چو تابنده مهر**، که او را اردشیر بابکان نامیدند. اردشیر جوانی دانا و شیر دل شد. به اردوان از فرهنگ و هنر و رزم آن جوان خیر دادند و اردوان به بابک نوشت تا اردشیر را نزد او بفرستد. اردوان او را همچون فرزند سالها و ماهها پیش خودش داشت و در می خوردن و خوان و نخجیرگاه از او جدا نمیشد. اردوان چهار فرزند داشت. روزی در شکارگاه پسر اردوان و اردشیر از یاران جدا ماندند. ناگاه از میان دشت یک جفت گورخر پدید آمدند و اردشیر چون به گورخر نر رسید آتر شکار کرد. تیرش از بدن گور رد شد و پیکان و پر آن بر زمین نشست. اردوان نزدیک گور آمد و بر کسی که آن تیر را انداخته آفرین گفت. اردشیر به شاه پاسخ داد، **که این گور را من فکنم به تیر**. پسر اردوان گفت که این را من با تیر زدم، **همان جفت را نیز جوینده ام**. اردشیر به او گفت: دشت فراخ است و گور خر فراوان. اگر راست میگوئی گورخر دیگری را اینطوری شکار کن، که دروغ گفتن نامداران گناهی بزرگ است. اردوان از گفتار اردشیر به خشم آمد و گفت برو در طویله اسبها خدمت کن. اردشیر با چشمانی گریان به آخر اسبها آمد و نامه ای به بابک نوشت. بلبک با دلی پر رنج، ده هزار دینار همراه نامه ای برای اردشیر فرستاد و نوشت: فراموش کرده ای که تو پرستنده اردوان هستی نه فرزند او. کار او از

دشمنی نبوده و تو باید کلری کنی که دوباره از تو خشنود شود. اردشیر از خواندن آن نامه خرسند شد و نزدیک طویله اسب ها خانه ای گرفت که در خور او نبود ولی جای زندگی بود و شب و روز خوردن بدی کار او، می و جام و رامشگران یار او.

اردوان بنده ای داشت بنام گلنار که بسیار زیبا و ملند وزیرش بود و کلید گنج های شاه را داشت. روزی گلنار بر بام خانه رفت و در سرای همسایه جوانی خندان دید که در دلش جای گرفت. شبانه کمندی را بر کنگره بام گره زد و به سرای اردشیر فرود آمد و به اردشیر گفت: گنج شاه اردوان نزد من است. **کنون گر پذیری ترا بنده ام، دل و جان بمهر تو آگنده ام.** دیری نگذشت خبر آوردند که بابک در گذشت. اردوان پسر بزرگ خود را پادشاه پارس کرد. جهان در چشم اردشیر تیره شد و به فکر گریز افتاد. در آن روزها اردوان اختر شناسان را فرا خواند تا بگویند گردش روزگار چگونه خواهد بود. آنها در ایوان گلنار اختر شماری کردند. سه روز گذشت و طالع اردوان محاسبه شد. گلنار سخنان ایشان را شنید که در سالهای نه چندان دور بنده ای از سروری خواهد گریخت. اومردی از نژاد کهن است که شهریاری بزرگ خواهد شد. اردوان دلش پر غم شد و ندانست آن کس کیست. چون شب شد کنیزک نزد اردشیر رفت و گفت اختر شناسان در کاخ من بودند و آینده اردوان را چنین بیان کردند. اندیشه فرار در دل اردشیر بیشتر زبانه زد و چنین گفت **با ماهروی اردشیر، که فردا ببايد شدن ناگزير.** کنیزک به ایوان خودش بازگشت و از گنجها یاقوت و دینار برداشت. شبانه دو اسب تیزرو زین کرده، از ایوان سوی پارس بنهاد روی، **همی رفت شادان دل و راه جوی.** اردوان چون از خواب بیدار شد، گلنار را ندید و دبیر بزرگ به او خبر داد که گنجور او با اردشیر رفته است. اردوان بر آشفت و با سواران جنگی فراوان به دنبال آنها رفتند. در راه از مردم پرسید، شب پیش صدای پای اسب شنیدید؟ گفتند: چرا، دو سوار بودند که قوچی کوهی چون اسب بدنبال ایشان میدوید. اردوان از وزیرش پرسید: قوچ کوهی چرا؟ وزیر گفت: قوچ کوهی بخت او و

فرّه ایزدی است. اگر قوچ به اردشیر برسد کار مشکل خواهد شد. بعد از کمی استراحت دوباره اردشیر را دنبال کردند. از آنطرف اردشیر آنقدر تاخت تا به چشمه ای رسید. دو مرد در کنار چشمه ایستاده بودند و به او گفتند: ای جوانمرد زود حرکت کن که از دست اژدها رها شده ای و آب خوردن ارزش ندارد. اردشیر پیاده نشد و براه ادامه داد. اردوان از پی آنها به شهری رسید. مردم زیادی نزدیکش آمدند و از آنها پرسید آیا سواری را دیده اند؟ گفتند: دو تن سوار از اینجا گذشتند. در پشت یکی از ایشان قوچی کوهی که هرگز ندیده بودیم نشسته بود. وزیر اردوان چون این سخن را شنید گفت: باید برگردی و سپاه را آماده کنی. نامه ای به پسر بنویس، بلکه قبل از آنکه اردشیر از بختش بهره بگیرد، کارش را یکسره کند.

از این سو اردشیر به دریا رسید و پس از عبور از آب، سپاه انجمن شد بران آ بگیر. از هرسو فرزاتگان دور اردشیر جمع شدند.

هرآنکس که بد بابکی در ستخر باگاهی شاه کردند فخر

چوپاسخ بدان گونه دید اردشیر، سرش برتر آمد ز ناهید و تیر. بر مهتران آفرین گفت و در نزدیک دریا پی یک شهرستان را کردند. موبدی به اردشیر گفت: نخست باید پارس را از آن خود کنیم و پس از آن عازم جنگ با اردوان شویم. آنموقع دیگر کسی نخواهد توانست با تو دشمنی کند. چون صبح شد، اردشیر از پیش آب سوی استخر آمد. خبر به بهمن اردوان رسید. او با دلی پر درد و روانی ناراحت، بی درنگ سپاهی با سز و برگ جنگی به مقابل اردشیر آورد. در شهر جهرم مردی دانا بنام سباک پادشاه بود که هفت پسر داشت. ز جهرم پیامد سوی اردشیر، ابا لشکر و کوس و با دار و گیر. اردشیر از هیبت لشکر سباک بیمناک شد، ولی سباک با اوستا و زند در دستش، با یاد ساسانیان به پایبوسی اردشیر آمده و گفت: مرا بنده خودت بدان. اردشیر از این سخنان شاد شد و او را چون پدري عزیز نگاه داشت. چون لشکر آماده نبرد گردید، روانه جنگ با بهمن اردوان شدند. دو سپاه برابر هم رسیدند. در نخستین روز برخورد، گریزان بشد

بهمن اردوان، تنش خسته تیر و تیره روان. به اردوان خبر دادند که بهمن از برابر اردشیر گریخته. اردوان سپاهی بزرگ آماده کرد و روانه جنگ با اردشیر شد. در میدان جنگ، اردوان بدست پهلوانی بنام خرّاد دستگیر و نزد اردشیر برده شد. اردشیر به دژ خیم فرمود تا او را به دو نیم کُدد تا دل بد سگالان پر از بیم شود.

چنین است کردار این چرخ پیر چه با اردوان و چه با اردشیر*

اگر تا ستاره برآرد بلند سپارد هم آخر بخاک نژند*

دو فرزند اردوان هم گرفتار شدند و اردشیر آنها را زندانی کرد. دو فرزند دیگر اردوان به هندوستان گریختند. اردشیر از دختر اردوان خواستگاری کرد و پس از دو ماه از ری بسوی پارس آمد. کاخ و باغ بزرگی در راه ساخت که آنرا خوره اردشیر نامید. از استخر لشکری به رزم گردان برد ولی لشکر گرد پاریسی یک به سی فرونتر بود و پس از یک روز و شب نبرد، سپاهیان اردشیر گریختند. شبانی به اردشیر خوراک و پناه داد و او را بسوی خوره اردشیر راهنمایی کرد. در استخر اردشیر سی هزار سوار شمیرزن جمع کرد و با هزاران کماندار شبانه به سپاه گرد که در خواب بودند حمله کرد و بسیاری از ایشان را کشت و کارشان را یکسره و مطیع حکومت مرکزی کرد.

اما این شگفتی را از زبان دهقان بشنو که رازی نهفته را می گشاید:

به شهر کجاران بدریای پارس چو گوید ز بالا و پهنای پارس

شهر کجاران مردمی فقیر داشت که پسران آن اندک و دختران فراوان بودند. دختران هر روز صبح با پنبه و دوکدان به کوهی در نزدیک شهر میرفتند و شب بانخ و ریسمان به خانه هایشان باز می‌گشتند. در آن شهر بی چیز و خرم نهاد، مردی بود بنام هفتواد که هفت پسر و یک دختر داشت. روزی که دختران مشغول ریسیدن بودند بادی وزید و سیبی از درخت فرو افتاد. دختر آنرا برداشت و با دندان آنرا به دو نیم کرد و در میان سیب کرمی دید. با انگشت کرم را از میان سیب برداشت و در پنبه دوکدان خودش جای داد. وقتی دوباره شروع به رشتن کرد و از دوکدان پنبه برداشت، نیت کرد که من امروز به طالع این کرم پنبه رشته

می‌کدم. دختران همه اینرا شنیدند و شادمانه خندیدند. در شامگاه دختر دید دو برابر هر روز پنبه رشته است. روزهای بعد هم بیشتر و بیشتر پنبه رشته تا آنکه دیگر کرم را با خودش به کوه نمی برد، بلکه هر بامداد چون بلذ می شد اول کرم را غذا می داد و تکه سیبی نزد او می نهاد و بعد دوکدان را پر از پنبه می کرد و به کوه می رفت و هرچه پنبه می برد تا شب می رشت. چنان شد که روزی مادر و پدر به دختر گفتند مگر پریان ترا یاری می دهند؟ دختر به مادر گفت: آنچه من می کدم از طالع آن کرم سیب است که نگه داشته ام. هفتواد هم کرم سیب را به فال نیک گرفت و از آن پس هرکاری که می خواست بکند به طالع کرم سیب می کرد. زندگی هفتواد به طالع کرم هرروز بهتر و در شهر مردی توانگر و دانگر شد. کرم که بزرگتر شد، هفتواد صندوقی سیاه درست کرد و کرم را در آن جای داد. در آن شهر امیری بود صاحب لشکر و نیرو و هرروز از هفتواد بهانه می‌گرفت که پولی از او بستاند. هفت پسر هفتواد مردم را بسیج کردند و با نیزه و تیغ و تیر به سوی ارک آن امیر ظالم رفته و او را کشته و گنجش را صاحب شدند. هفتواد بر سر کوهی نزدیک کجاران دژی بنا کرد و دری آهنین بر آن گذاشتند که زندگی در آن هم راحت بود و هم امن. چشمه ای که در آن کوهسار بود میان دژ قرار گرفت و مردم را از آب بی نیاز کرد. چون صندوق برای آن کرم تنگ میشد، حوضی در سنگ کوه کردند و کرم را آهسته در آن گذاشتند. کرم هرروز غذا می خورد و فربه تر میشد تا بعد از پنج سال به اندازه یک پیل شد با شاخک ها و صورتی بزرگ.

چو یک چند بگذشت بر هفتواد بر آواز آن کرم کرمان نهاد

همان دخت خرم نگهدار کرم پدر گشته جنگی سپهدار کرم

از دریای چین تا کرمان سرزمین کرم بود. پسران هفتواد با ده هزار سپاهی از دژ حفاظت می کردند.

چون اردشیر از داستان هفتواد آگاه شد، سپاهی را برای سرکوبی هفتواد به بسوی او فرستاد. ولی هفتواد در کوهستان کمین کرده و از کمینگاه به سپاه اردشیر حمله

و آنها را تار و مار کردند. خبر که به اردشیر رسید، خودش سپاهی را جمع کرد و بتندی به سوی هفتواد آمد. پسر بزرگ هفتواد، شاهوی که از رزم پدر آگاه شد، از آنطرف دریای پارس به کمک او آمد و در میمنه لشکر هفتواد قرار گرفت. دو سپاه برهم زدند و جنگ گروهی کردند و هفتواد بر سپاه اردشیر پیروز شد. اردشیر بقیه سپاه خود را فرا خواند و کنار آبگیری جایشان داد.

در شهر جهرم مردی بد نژاد بود بنام مهرک نوش زاد. مهرک چون از رفتن اردشیر و گرفتاری سپاه او خبردار شد سپاهی اطراف خود جمع کرد و به کاخ اردشیر رفت و در گنج را گشوده و هرچه داشت تاراج کرد. **چو آگاهی آمد بشاه اردشیر، پراندیشه شد بر لب آبگیر.**

همی گفت نا ساخته خانه را چرا ساختم رزم بیگانه را

شب سفره گسترده و گوسفند و بره پخته در سفره نهادند. ناگهان تیری از آسمان بر بدن بره پخته فرود آمد. بزرگان لشکر دست از خوردن برداشتند. بر آن تیر نوشته شده بود: تمام آرامش دژ و پیروزی هفتواد از بخت کرم است. اگر این تیر به شما برسد نشان پیروزی هفتواد است. فردا اردشیر سپاه را از کنار آبگیر برگرفت و روانه پارس شد. سپاه هفتواد که رفتن اردشیر را دیدند از هر سو راه را بر شاه گرفتند و بسیاری از آنان را کشتند. اردشیر با گروهی اندک به سوی پارس گریخت. سر راه در خانه ای کوچک مهمان جوانی نا آشنا شد و او به اردشیر گفت: بدان که آن کرم یک دیو جنگیست که مغز اهرمن دارد و با جهان آفرین دشمن است. اردشیر بعد از چند روز استراحت در پارس به جهرم رفت و با شمشیر هندی گردن مهرک را زد و هرکس را که با او نسبتی داشت نلبود کرد، مگر دختر مهرک که هر چه در شهر دنبالش گردیدند پیدایش نکردند.

اردشیر از آنجا با یک لشکر دوازده هزار نفری به جنگ کرم رفت. در سپاه اردشیر مردی پهلوان و فرزانه بود بنام شهرگیر. اردشیر به او گفت: نگهبان و پاسبائی قرار بده که روز و شب بیدار باشد تا من چون جدم اسفندیار کیمیائی بسازم که در نابودی کرم بکار آید. اگر در روز دودی ببینید و یا در شب آتشی از

دژ زبانه زد، بدانید که کلر کرم به پایان رسیده و من موفق شده ام. اردشیر این را گفت و هفت مرد از سرداران خود را انتخاب کرد و در لباس مردی بازرگان، با ده خر که بارشان زر و سیم بود با یک دیگ و دو روستائی راهنما بسوی دژ رفتند. در دروازه دژ شصت مرد نگهبانی می کردند. که پرستاری کرم نیز با ایشان بود. یکی فریاد کرد در صندوقت چه داری؟ اردشیر پاسخ داد: همه گونه کالائی در بار دارم. جامه، زینت، دیبا، دینار، خز، گوهر. پرسید کیستی؟ پاسخ گفت: بازرگانی خراسانی ام با خستگی تا اینجا آمده ام. از بخت کرم مال فراوان دارم. نگهبان در دژ را باز کرد و اردشیر و یارانش با ده خر بار وارد حصار شدند. اردشیر به هریک از نگهبانان چیزی بخشید و سفره ای گسترده و خود به خدمت ایشان ایستاد. نگهبانان چون از خوردن شراب مست شدند بی هوش افتادند. اردشیر سرب و قلع را در آن دیگ که آورده بود گرم کرد و هنگام غذا خوردن کرم، سرب و قلع جوش آمده را در گلولی کرم ریختند. کرم ناتوان شد و از درون ترکید. اردشیر اول آن شصت نفر مست را از بین برد و بعد در بام دژ آتش افروخت. شهرگیر با دیدن آتش سپاه را حرکت داد تا به پای دژ رسید. شاهوی و هفتواد را کشتند تا مردم فقط خدای یگانه را بپرستند. در آنجا آتشکده ساختند و جشن مهرگان و سده برپا کردند. اردشیر تاج و تخت کرمان را به مردی شایسته داد و از آن جایگاه تا طیسفون تمام بدخواهان را سرنگون کرد.

چنین است رسم جهان جهان همی راز خویش از تو دارد نهان*
 نسازد تو ناچار با او بساز که روزی نشیب است و روزی فراز*

بیگداد بنشست بر تخت عاج بسر بر نهاد آن دلفروز تاج

چون اردوان کشته شد، اردشیر دخترش را به زنی گرفت. دو فرزند اردوان به هندوستان گریختند و دو پسر دیگر به زندان افتادند. در هندوستان، بهمن، پسر بزرگتر مردی عاقل و دانا را نزد خواهر فرستاد و در پنهان به او کمی زهر هلاهل داد و گفت: اینک اگر دل با ما داری زهر هلاهل هندی را به اردشیر

بخوران و انتقام پدر و برادر و خاندانت را بگیر. روزی اردشیر در نیمه روز
 خسته از شکارگاه، سوی دختر اردوان شد ز راه، دوان ماه چهره بشد نزد شاه.
 بیاورد جامی ز یاقوت زرد، پر از شکر و پست با آب سرد. بیامیخت با شکر و
 پست زهر، که بهمن مگر یابد از کام بهر. چو بگرفت شاه اردشیر آن بدست، ز
 دستش بیفتاد و بشکست پست. زن از ترس برخورد لرزید و دلش گویی به دو نیم
 شد. اردشیر از آن لرزش بدگمان شد و دستور داد تا چهار مرغ خانگی آورند.
 مرغها را بر زمین نهاند و تا بر زمین نوک زدند، جابه جا بمرند. اردشیر
 فرمود تا موبد حاضر شود و پرسید چه مجازاتی در خور اوست. موبد گفت:
 سرش بر گنجه بر بیاورد، کسی پند گوید نباید شنید. اردشیر به موبد گفت: چنان
 کن که کسی او را زنده نبیند. موبد با دختر شاه که میلو زید رفتند و در راه، دختر
 به موبد گفت: ای مرد دانا! کودکی از اردشیر در شکم دارم، او گناهی نکرده. چو
 این گردد از پاک مادر جدا، بکن هر چه فرمان دهد پادشاه. موبد باز گشت و آنچه را
 که شنیده بود به اردشیر گفت. اردشیر گفت: از او هیچ سخنی مشنو، بدان سان که
 فرمانت دادم بکن. موبد با خود گفت، اردشیر پسری ندارد. بهتر است وقتی کودک
 به دنیا آمد، فرمان شاه را اجرا کنم. موبد دختر اردوان را نزد خود نگاه داشت و
 چون هنگام زادن فرا رسید، آن راز را با کسی در میان نگذاشت تا دختر اردوان
 پسری زانید و او را شاپور نام نهاد. شاپور هفت سال پنهان بود.
 روزی وزیر نزد اردشیر آمد و اشک در چشمان شاه دید. اردشیر گفت: پنجاه و
 یک سال از عمر من می گذرد، موهایم چون کافور سفید شده. اکنون باید پسری
 می داشتم که نیرو ده و راهنمای من باشد. موبد گفت: اگر بدانم که به جان در امان
 خواهم بود، رازی سربسته و دربسته دادم، تا در گنج خانه بگذارند. دستور بده تا
 آن را بیاورند. اردشیر پرسید: در این بسته چه نهادی. موبد بدو گفت: چون دختر
 اردوان را بمن سپردی فرزندی در شکم داشت، از خداوند ترسیدم و او را نکشتم.
 اکنون هفت سال است که پسر تو نزد من است. او را شاپور نام نهادم. مادرش
 زنده است و فرزند را راهنمایی میکند. اردشیر از موبد تشکر کرد و گفت: برو

صد پسر همسال او را یک جور لباس بپوشان و به ایشان گوی و چوگان بده تا در دشت و میدان بازی کنند. هرکدام که فرزندی من باشد مهر او در دل من خواهد جنبید. چون گوی زدن آغاز شد شاپور از همه چالاکتر بود. اردشیر به میدان آمد و شاپور را شناخت. اردشیر به یکی از همراهان گفت برو و گوی ایشان را بگیر ببینم چه می کنند. مرد رفت و گوی را پیش پای اردشیر انداخت. کودکان دویدند تا گوی را ببرند، اما چون برابر اردشیر رسیدند بر جای خود ایستادند. شاپور پیش آمد و گوی را ربود و به کودکان داد. اردشیر از شادی بار دیگر گوئی جوان شد. شاپور را در برگرفت. خدا را شکر گفت و دستور داد کاخی برای او آماده کردند و بعد فرمان داد دختر اردوان را آوردند. اردشیر گناه او را بخشید و به مشکوی خود فرستاد. برای شاپور معلم آوردند. نوشتن پهلوی آموخت و جنگاور شد. اردشیر دستور داد سکه تازه زدند، یک روی آن با نام شاه اردشیر، بروی دیگر نام فرخ وزیر.

نگه کرد جایی که بد خارستان ازو کرد خرم یکی شارستان

کجا گند شاپور خواندی ورا جزین نام نامی نراندی ورا

اردشیر حتی لحظه ای از شاپور جدا نمی شد و او را همچون وزیر در کنار خودش نگه می داشت.

روزی در شکارگاه سواران بهر سو می تاختند. از دور دشتی فراخ پدید آمد و شاپور تاخت تا نزدیک دهی، باغی سرسبز و خرم بود و وارد آن باغ شد. دختری زیبا را دید که، فرو هشته از چرخ دلوی بچاه. چون آن ماهرخ شاپور را دید، سلام کرد و گفت: بی گمان اسب تو تشنه باشد. در ده ما آب شور است، اجازه بده تا از چاه برایش آب بکشم. شاپور گفت که ای ماه روی، زحمت نکش، همراه من از چاه آب خواهد کشید. دختر روی خود را پوشانید و کنار چشمه نشست تا همراه اردشیر دلو را به چاه انداخته و هرچه زور زد نتوانست دلو را از چاه بیرون بکشد. شاپور جلو آمد و خودش دلو را از چاه کشید و چون سنگینی آنرا دید، از دختر پرسید تو کی هستی؟ دختر از شاپور بجان زینهار خواست و

کنیزک بدو گفت کز راه داد منم دختر مهرک نوش زاد

پارسائی مرا به این ده آورد و من از ترس خاندان تو به کار آبکشی مشغول هستم. شاپور آن دختر را خواستگاری نمود و به آیین آتش پرستان با او ازدواج کرد. روزگاری نگذشت که سرو سهی چون گل آمد ببار. بعد از نه ماه کودکی بدنیا آمد که تو گفتی اسفندیار باز آمده. آن کودک را اورمزد (هرمز) نام نهادند. هفت سال گذشت و شاپور هرمز را از هرکس پنهان میداشت تا اردشیر نداند که اورمزد از دختر مهرک نوش زاد است. تا روزی اردشیر روانه شکار شد و شاپور را همراه خود برد. شاپور گفت: هرمز را بدون آنکه کسی وی را بشناسد به همراه ببرند. روزی که اردشیر روانه شکار بود چشمش به کودکی افتاد که کمائی در دست همراه با دو چوبه تیر وارد میدان شد و در همان زمان هم اردشیر از شکارگاه به میدان آمد. کودکان که گوی بلژی می کردند چوگان بر گوی زدند و گوی نزدیک پای اردشیر رفت. همه کودکان از ترس اردشیر قدمی برنداشتند. اما هرمز از میان ایشان خارج شد، گوی از نزد اردشیر ربود و به کودکان داد.

ازان پس خروشی برآورد سخت کزو خیره شد شاه پیروز بخت.

اردشیر گفت: نگاه کنید که آن کودک از نژاد کیست؟ همه خاموشی برگزیدند. پس شاه از کودک پرسید: ترا از نژاد که باید شمرد؟ کودک نترسید و گفت، که نام و نژادم نباید نهفت.

منم پور شاپور کو پور توست ز فرزند مهرک نژاد درست

اردشیر از کار روزگار در شگفت شد و خندید و در فکر فرو رفت. فرمود تا شاپور بیاید و از او پرسش کرد. شاپور ترسید و رنگ از رخسارش پرید و گفت: آری او فرزند من است که وی را اورمزد نام نهادم و مادرش دختر مهرک است و سپس داستان چاه آب را بیان کرد. اردشیر دست هرمز را گرفت و به ایوان خود برد و آنقدر جواهر بر او ریختند که سرش ناپدید شد. اردشیر خود پیش رفت و هرمز را از میان زر و جواهر بیرون آورد و دستور داد تا به درویشان کمک کنند و در آتشکده ها نذر کردند. اردشیر گفت: ای بزرگان! یاد دارم که یک هندی که

ستاره شماری دانا بود به من گفت در سرزمین تو هرگز شادی و خرمی گسترده نخواهد شد مگر زمانی که نژاد مهرک نوش زاد با نژاد تو بیامیزد.

اکنون هفت سال است که جهان جز به آرزوی من نگردیده است. حال می دانم هرچه یافته ام از برکت تولد این کودک، از نژاد مهرک نوش زاد است.

وزان پس بر کارداران اوی شهنشاه کردند عنوان اوی

کنون از خردمندی اردشیر سخن بشنو و یک بیک یادگیر

در زمان او مردمان آرامش یافتند و در زمان او بود که کارنامه ها نوشته شد.

بدیوانش کارآگهان داشتی، بیی دانشی کار نگذاشتی. شاپور را نزد خود خواست

و از او پیمان گرفت تا در گسترش دین و آیین خدایی بکوشد، با مردم به نیکی رفتار کند، دانگر باشد، مردم نادان و بی مایه را از مردم هنرمند مقام بیشتر ندهد.

نباید که مردم فروشی بگنج که برکس نماند سرای سپنج*

اگر کشور آباد داری بداد بماتی تو آباد وز داد شاد*

اردشیر گفت: ای شاپور تو نگهبان گنج نیستی. از طمع دوری کن، زیردستان را

آزار مده. اگر با مردم نیکی کنی، هر جا که گنج بود در اختیار تو خواهد بود.

هرکس هرچه دارد دسترنج خودش است. تو نگهبان گنج تمام مردم این سرزمینی نه پرکننده گنج خودت.

از هیچ چیز واهمه نداشته باش و بدان که بزرگی فقط سزاوار خداوند است و بس.

چو پیروز گردی ز کس خون مریز که شد دشمن بد کنش در گریز*

چو خواهد ز دشمن کسی زینهار تو زینهارده باش و کینه مدار*

از دروغگویان راستی خواه، اگر سخنی گویند یا خبری آرند باور نکن. هرگز از آموختن دانش باز نایست.

ز دانا سخن بشنو ای شهریار جهان را برین گونه آباد دار*

اکنون چهل سال و دوماه است که حکومت می کنم. شش شهر ساختم چون خره

اردشیر، گندشاپور، میسان، برکه اردشیر، رام اردشیر و اورمزد اردشیر.

روان مرا شاد گردان بداد که پیروز بادی تو بر تخت شاد
بگفت این و تاریک شد بخت اوی دریغ آن سرو افسر و تخت اوی

چو شاپور بنشست بر تخت داد کلاه بلفروز بر سر نهاد

شاپور فرزانشان و مویدان را جمع کرد و به آنها گفت: منم پاک فرزند شاه اردشیر، سراینده دانش و یادگیر. به فرمان من گوش کنید و اگر سخن نادرستی گفتم مرا نکوهش کنید. من راه و رسم اردشیر را ادامه میدهم و از دهقانان بیشتر از یک سی ام درآمدشان برای نگهداری لشکر مالیات نمی گیرم. همه برخاستند و شاه را ستایش کردند. از آنطرف رومیان در قیدافه از دادن باژ خودداری کردند و چون شاپور آگاه شد، سپاهی آماده کرد و آنرا به التوینه فرستاد. فرمانده سپاه روم سرداری بنام برانوش و فرمانده سپاه شاپور گرزسپ بود. در این جنگ برانوش اسیر شد و از رومیان سه هزار کشته و هزار و سیصد نفر اسیر شدند. قیصر از شاپور پوزش خواست و باژ شاپور را پذیرفت. شاپور هفت روز در التوینه ماند و از آنجا به اهواز رفت.

شهری را بنام شاپور برای اسیران رومی در نظر گرفت تا دروازه خوزستان باشد. در سیستان شهری را که اردشیر نیمی از آنرا ساخته بود تکمیل کرد و در شهر نشاپور دژی ساخت. در تمام این سفرها برانوش را همراه خودش میبرد و به سخنان او گوش می داد. در شوشتر رود پهنی بود که ماهی نمیتوانست از یکطرف به طرف دیگر آن برود. به برانوش دستور داد با کمک مهندسان رومی، روی این رود، پلی بنا کند و پس از آن به مملکت خودش بازگردد. شاپور برای رفاه مردم شوشتر گنجی را خرج پل کرد و وقتی این پل به طول هزار گام ساخته شد، برانوش شادمانه به خانه خودش بازگشت.

چو سی سال بگذشت بر سر دو ماه پراکنده شد فر و اورنگ شاه

شاپور فرمود تا اورمزد پیشش برود و به او وصیت کرد: بجز داد و خوبی مکن در جهان، پناه کهان باش و فرّ مهان. این را گفت، رخس زرد شد و در گذشت.

چه سازی همی زین سرای سپنج چه نازی بنام و چه نازی بگنج*
ترا تنگ تابوت بهرست و بس خورد گنج تو نا سزاوار کس*

سرگاه و دیهیم شاه اورمزد بیارایم اکنون چو ماه اورمزد
هرمز چون بر تخت نشست، به خردمندان گفت: بکوشیم تا خوبی و دادگری را
گشترش دهیم، همانگونه که پدرم مرا پند داد. همان رسم شاپور شاه اردشیر،
همی داشت آن شاه دانش پذیر. هرمز چون دانست که از مرگ نمیتواند بگریزد،
فرمود تا پاک زاده پسرش، بهرام به پیشش آمده و گفت:

چو روز تو آمد جهاندار باش خردمند باش و بی آزار باش
گاه ستمکارگان را نبخش. زبان را مگردان بگرد دروغ، چو خواهی که تاج از تو
گیرد فروغ. او را پند فراوان داد و دستور داد تا ببیری این پندها را بنویسد و چون
نوشتن تمام شد، آخرین نفس را کشید و رنگ لعل رخسار گش زرد شد.

چو بهرام بنشست بر تخت زر دل و مغز جوشان ز مرگ پدر
همه نامدارن ایران کمر بسته نزد او رفتند و برو خواندند آفرین خدای، که تا جای
باشد تو مانی بجای. بهرام اورمزد به مهتران و سواران جنگی و کنداوران گفت:
بدانید کاین چرخ ناپایدار نه پرورده داند نه پروردگار
سراسر ببندید دست از هوا هوا را مدارید فرماتروا
بهرام پسری داشت که او را بهرام بهرام نام نهاده بود. فرزند را در آخر عمر کنل
خود نشانند، پند داد و تاج و تخت را به او سپرد. بهرام سه سال و سه ماه و سه روز
سلطنت کرد.

چو بهرام در سوک بهرامشاه چهل روز نهاد بر سر کلاه
بزرگان عزادار به خدمتش رفتند و بعد از یک هفته بر تخت نشست. بهرام بهرام
چو شد پادشاهیش بر سال بیست یکی کم برو زندگانی گریست

بهرام بهرام پسری داشت که او را بهرام بهرامیان نام نهادند.

چو بنشست بهرام بهرامیان بیست از پی داد و بخشش میان

در روز تاجگذاری گفت: از خدای دادگر خرد و داد می خواهیم. این سرای سپنجی برای کسی نمی ماند و تنها فریاد رس نیکوئی است. چون شصت و سه ساله شد تخت و تاج را به فرزندش نرسی سپرد.

چو نرسی نشست از بر تخت عاج بسر بر نهاد آن سزاوار تاج

همه بزرگان، سوگوار به حضور نرسی بهرام آمدند و سپهدار بر ایشان آفرین خواند. او نه سال با درایت سلطنت کرد و جهان از سخنان سودمند او بهره برد. در آخر عمر فرزندش اورمزد به بالینش آمد و پدر به فرزند گفت:

چنان رو که پرسند پاسخ کنی بیاسخ گری روز فرخ کنی*

این را گفت و چادر بسر در کشید، یکی باد سرد از جگر برکشید.

چو برگاه رفت اورمزد بزرگ ز نخجیر کوتاه شد جنگ گرگ

چون نه سال از سلطنت با عدل و داد هرمز نرسی گذشت، چهره همچو گلنارش برنگ گل زرد شد و همه غمگین شدند چون او پسری نداشت. چهل روز سوگواری کردند تا که موبد در شبستان شاه، یکی لاله رخ دید تابان چو ماه. آن پری چهره از هرمز حامله بود. بعد از چهل روز کودکی بنیاد آمد که موبد او را شاپور نام نهادند. تاج شاهنشاهی را روی سرش آویختند و او را بر تخت پدر نهادند.

بشاهی برو آفرین خواندند همه مهتران گوهر افشاندند

موبدی دانا و خردمند بعنوان وزیر راهنمای سپاه و مملکت بود. در پنج سالگی، شبی شاپور کنز وزیرانش در ایوان طیسفون نشسته بود، از راه ارون رود برایش

خبر آوردند که پل دجله برای رفت و آمد مردم تنگ است. شاپور دستور داد تا پل دیگری بسازند. یکی برای رقتن و دیگری برای آمدن. **همه موبدان شاد گشتند**

سخت، که سبز آمد آن نارسیده درخت. مادر شاپور هم از چنین رشد فکری کودک پنج ساله شادمان شد و بزودی از آموزگاران هم جلو تر می بود. در هفت سالگی رسم میدان و چوگان را آموخت. در هشت سالگی آیین سلطنت را بخوبی می دانست، **تو گوئی کمر بسته بهرام بود** و پایتخت خود را به استخر برد. چندی گذشت تا از قبیله غسانیان، شمشیر زنی بنام طایر سپاهی از رومیان و از قادسی و بحرین و از کرد و پارسی جمع کرده طیسفون را تاراج کردند.

یکی از بازماندگان نرسی بنام انوشه را با خود به اسارت بردند. انوشه بعد از یکسال صاحب دختری زیبا شد که او را مالکه نام نهادند. شاپور چون بیست و شش ساله شد با لشکری شامل دوازده هزار یل برگزیده به دنبال شاه غسانیان رفت. طایر پس از کشته شدن بیشتر از نیمی از لشکرش، با باقیمانده سپاه به یمن فرار کرد و در دژی پنهان شد. مالکه توسط دایه اش پیلمی برای شاپور فرستاد: **بگویش که با تو زیک گوهرم، هم از تخم نرسی کنداورم. که خویش توام دختر**

نوشه ام. شاپور پاسخی برای مالکه فرستاد: **زمن هیچ بد نشنود گوش تو، نجویم جدایی ز آغوش تو.** پاسی از شب گذشته، طایر و همراهان پس از باده نوشی در خواب بودند، که نهانی در دژ را گشودند. شاپور مالکه را به پرده سرای خودش فرستاد و بسیاری از دشمنان را کشت و طایر را اسیر کردند. شاپور به دژخیم دستور داد سر طایر را از تن جدا کرده و تنش را در آتش بسوزانند. و هر عربی را که یافتند، **ز دو دست او دور کردی دو گفت، جهان ماند از کار او در شگفت.**

از آن پس اعراب به او لقب **شاپور ذوالاكتاف** دادند.

شاپور ستاره شناسان را فرمود تا آینده را پیشگوئی کنند. آنان گفتند که کرای با درد و رنج در پیش است. شاپور گفت: چاره چیست که بتوان از آن بی خطر گذشت؟ **ستاره شمار گفت کای شهریار، ازین گردش چرخ ناپایدار،**

بمردی و دانش نیایی گذر خردمند گر مرد پرخاشخ

بباید همه بودندی بی گمان نتابیم با گردش آسمان*

شاپور که همه مرز بوم را در آرامش و آباد دید، تصمیم گرفت که به روم رفته و ببیند آیا قیصر سزاوار فرمانروایی هست؟ پس زر و دینار بار ده کاروان شتر کرده، بعنوان بازرگان نزد قیصر رفت. قیصر شاپور را شناخت و با چرم خر دست و پایش را بسته در خله ای تاریک و تنگ زندانی کرد. کلید خانه را به پیر زنی داد و سفارش کرد که به او آنقدر غذا بدهند که فقط زنده بماند و فکر تخت و تاج را نکند. زندانبان شاپور دختری زیبا از نژاد ایرانی بود. قیصر چون شاپور را دربند کرد، به ایران حمله کرد و تا آنجا که توانست کشتار کرد. بعد از مدتی، دخترک و شاپور، روزی که مردم به تماشای جشن رفته و شهر خلوت شده بود، باهم از آن خانه گریختند. آن دو، شب و روز اسب تاختند تا به شهر خورستان در سورستان رسیدند. در خانه باغبانی میهمان شدند و از آنجا شاپور پیام به بزرگان ایران فرستاد و لشکری فراهم آورد و با سه هزار دلاور به دو فرسنگی طیسفون آمد. **سرانجام قیصر گرفتار شد، وزو اختر نیک بیزار شد.** شاپور دستور داد تا با خنجر دو شاخ در گوشهای قیصر جا دادند و بینی او را بیاد همان چرم خر سوراخ کرده و به زندان انداختند. شاپور پس از آن به روم لشکر کشید. برادر قیصر که نامش یانس بود با سپاهی به مقابل شاپور آمد ولی: **بدانست یانس که پایاب شاه، ندارد گریزان بشد با سپاه.** شاپور مردی خردمند بنام برانوش از تخمه قیصران را، **بدو گفت لشکر که قیصر تو باش، براین لشکر و بوم مهتر تو باش.** برانوش چون بر تخت نشست دبیری خردمند را پیش خواند و نامه ای بلند درباره کین خواهی که از زمان ایرج شروع شده و بی نتیجه بودن آن به شاپور نوشت. شاپور که نامه را خواند شاد شد و از برانوش خواست به دیدنش بیاید. برانوش با صد مرد از نلمداران روم به دیدن شاپور رفتند. شاپور آنان را بنواخت و رومیان را بخشید. ولی گفت: خسارت آن خرابیها را می خواهم. قرار شد روم سالی سه بار برای جبران خرابیها بلژ و ساو بپردازد. از آن پس در کشور خوزیان، برای اسیران در جایی خرم، شهری ساخت که آنرا **خرم آباد** نامیدند.

شهری در شام بنا کرد و در اهواز شهری با کاخ و بیمارستان ساخت.

از شاهی شاپور پنجاه سال گذشته بود که مردی از چین بنام مانی از او بار خواست و گفت پیغمبرم. فرمود تا موبدان آمدند و با او سخن فراوان گفتند. مانی در گفتار با موبدان زرتشتی فرو ماند. پس شاه دستور داد تا پوست او را کنده و در آن کاه کردند و بر در دروازه شهر آویختند.

شاپور برادر کوچکتری داشت بنام اردشیر و یک پسر خردسال. به برادرش گفت: اگر بامن پیمان کنی: زمانی که فرزندی به سن مردی برسد، تاج و تخت را به او خواهی سپرد، من ترا پادشاه می کنم. اردشیر پذیرفت و شاپور او را پند فراوان داد و در شصت و سه سالگی سلطنت را به اردشیر داد و دیده از جهان فرو بست.

چو بنشست بر گاه شاه اردشیر بیاراست آن تخت شاپور پیر

اردشیر ده سال با عدالت سلطنت کرد و از کسی باژ و خراج نخواست و بهمین جهت او را نکوکار خواندند. او نیز به پیمان خود وفادار ماند و چون شاپور بزرگ شد، تاج و تخت را به او سپرد.

چو شاپور بنشست بر جای عم از ایران بسی شاد و بهری دژم

به ناموران و دانایان گفت: بدانید کان کس که گوید دروغ، نگیرد ازین پس بر ما فروغ. چون پنج سال و چهار ماه گذشت، روزی در شکارگاه سه جام می خسروانی نوشید و در استراحتگاهش خوابید. نگهبان باد سختی از دشت برخاست و شاخه درختی را کنده بر سر شهریار کوبید و او را کشت.

میاز و مناز و متاز و مرنج	چه تازی بکین و چه نازی بگنج*
که بهر تو اینست زین تیره گوی	هنر جوی و راز جهان را مجوی*
که گر بازیابی به پیچی بدرد	پژوهش مکن گردد رازش مگرد*
چنین است کردار این چرخ تیر	چه با مرد برنا چه با مرد پیر*

خردمند و شایسته بهرامشاه همی داشت سوک پدر چندگاه

چون چهارده سال گذشت بیمار شد. بهرام پنج دختر داشت و صاحب پسر نشده شده بود. تخت و تاج را به برادر کوچکترش سپرد و درگذشت.

چو شد پادشاه بر جهان یزدگرد سپه را ز دشت اندر آورد گرد

هنگامیکه تاج برادر را بر سر می نهاد، در درون از مرگ اندوهناک برادرش شاد بود. چون پادشاهیش بر جهان استوار شد، خود را بزرگ دیده و از مهرش به زیردستان کاسته شد. خردمند نزد او خوار و رسم شاهی را از یاد برد. سال هفتم پادشاهیش، همه از او در رنج بودند و سال هشتم صاحب فرزندی شد که پدر او را بهرام نام نهاد. ستاره شناسان در طالع بهرام شهریاری خرم نهان دیدند که پادشاه هفت کشور خواهد شد. موبدان چاره اندیشیدند، اگر این کودک خوی پدر را بگیرد، جهان در عذاب خواهد بود. پس نزد شاه آمدند و برایش دایگان گزیدند و از میان بزرگان روم و هند و چین، نعمان شاه یمن و منذر عرب را برای آموزش او انتخاب کردند. چون منذر بهرام را به شهر یمن آورد، از دروازه تا بلرگاه همه جا را آیین کرده، مرد و زن همه به استقبالش آمدند. دو زن عرب و دو زن دهقان از تخم کیان را برای دایگی بهرام برگزیدند. چون هفت ساله شد به منذر گفت: **ز من کودک شیرخواره مساز.** مرا به استادان با فرهنگ بسپار و اینگونه مرا خوار مدار. منذر گفت که تو هنوز کودکی، بهتر است بیشتر بازی کنی. بهرام پاسخ داد: درست است که من خردسالم ولی همانند پهلوانان می فهمم و باید هرچه را که در خور پادشاه است بیاموزم.

سر راستی دانش ایزدبست خنک آنک با دانش و بخرد بست

منذر با تعجب به او نگاه کرد و خیره ماند و زیر لب نام یزدان را خواند. پس سه موبد فرهنگ جوی را برگزید تا به بهرام دبیری بیاموزند و **چنان گشت بهرام خسرو نژاد، که اندر هنر داد مردی بداد.** چون هیجده ساله شد، **دلاور گوی گشت خورشید فش** و به موبد دیگر نیازی نداشت. در جستجوی اسب، منذر به

نعمان گفت تا صد اسب آوردند و از میان آنها بهرام اسب باد پائی را برگزید.
روزی بهرام جوان به منذر گفت: رخ مرد از اندوه زرد میشود، که درمانش تفریح
است.

اگر تاجدار است اگر پهلوان بزن گیرد آرام مرد جوان

پس منذر فرمود تا چهل کنیز زیبایی رومی آوردند و بهرام از میانشان دو تن را
انتخاب کرد: که یکی چنگ زن بود و دیگر لاله رخی، با بالائی چون سرو و
گیسوئی چون کمند. بهرام خندید و صورتش از خجالت قرمز شد. بهرام کلری
جز گوی بازی و شکار گور نداشت. از اینرو او به بهرام گور شهرت یافت.
روزی در شکارگاه دو آهو را دید و کنیز چنگ زن به او گفت اگر می توانی با
تیر، سر و پا و گوش آهو را بهم بدوز. بهرام بسوی آهو تاخت و مهره ای در
گوش آهو انداخت. آهو خواست گوشش را با پا بخاراند که بهرام بایک تیر سر و
گوش و پای آهو را بهم دوخت. هفته دیگر با بزرگان لشکر به شکار رفت و آنجا
شیری را دید که پشت گوری را دریده. بهرام بایک تیر گور و شیر را بهم
دوخت. هفته بعد نعمان و منذر با بهرام بشکار رفتند و با خودشان تعدادی از
نلموران عرب را بردند. منذر از بهرام گور خواست تا سواری و زور خوش را
به آنها نشان دهد. گله شتر مرغی را دیدند. بهرام با چهار تیر تمام آن گله
شتر مرغ را بهم دوخت و همی آفرین خواند منذر بدوی، همان نیزه داران
پرخاشجوی. منذر نقاشان یمن را جمع کرد و تصویری از بهرام با شکار هایش را
بر حریر نقاشی کردند و آنرا برای یزدگرد فرستاد.

پدر آرزو کرد بهرام را چه بهرام خورشید خودکام را

از شهر یمن هدایای فراوان گرد آورده و شاهزاده همراه نعمان به شهر استخر
آمدند. یزدگرد از دیدن بهرام و آن فرهنگ و بالای او در شگفتی فرو ماند و او
را نزدیک خود نشاند. شب و روز بهرام پیش پدر، همی از پرستش بخارید سر.
چون نعمان یک ماه نزد شاه بود، از او اجازه بازگشت خواست. یزدگرد شبانه او
را احضار کرد و گفت: منذر در تربیت بهرام زحمت زیادی کشیده و پادشاه او نزد

من است. در گنجها را گشوده و یکلیک به نعمان و منذر سپرد. نامه ای به منذر نوشت که بخاطر تربیت فرزندش، شاه یمن اکنون خویشاوند او شده است.

پس از مدتی بهرام گور نامه ای از شور بختی و تباهیش در دربار یزدگرد به نعمان نوشت و از رفتار پدر گله کرد. چون نامه به یمن رسید، دبیر نامه را برای نعمان و منذر خواند. منذر در پاسخ نامه، بهرام را پند داد که از راه پدر سر نیچد.

بنیک و بد شاه خرسند باش پرستنده باش و خردمند باش

و از بابت دینار و گوهر هم نگران نباش که هر چه لازم داشتی برایت خواهم فرستاد و اکنون ده هزار دینار می فرستم. تو خوی بد را از شاه جهان نمی توانی جدا کنی. پرستنده باش و ستاینده باش. بهرام از آن نامه شاد شد و از آن پس پند شاه عرب را بکار بست و شب و روز کارش پرستش پدر بود. چنان بود که یک روز در بزمگاه، بهرام در پیش شاه مدت طولانی ایستاده بود و چون خوابش گرفت، چشمانش را بهم برد. پدر چون اینرا دید بخشم آمد و دژخیم را فرا خواند و دستور داد بهرام را ببرند و او دیگر رنگ تاج و کمر را نیند. بهرام را در خانه زندانی کردند و او در آن سال روی پدر را ندید تا نوروز و جشن سده که فرستاده ای از روم برای پرداخت باژ آمده بود. بهرام از او خواست که از شاه خواهش کند تا او را ببخشد و او را سوی دایگانش بفرستد که منذر برایش از پدر و مادر بهتر بوده.

بهرام از آن بند بی مایه آزاد شد و چون بنزدیک شهر یمن رسید، کودک و مرد و زن و نعمان و منذر به استقبالش آمدند. منذر از شنیدن داستان او گریست و از آینده شاه پرسید. بهرام گفت: او خودش نیست و آینده شومی در انتظارش است.

که هر کونیابد براه خرد ز کردار ترسم که کیفر برد*

بهرام آنجا ماندگار شد و مثل گذشته، بجز بزم و میدان نبودیش کار.

چندی گذشت تا یزدگرد از شاهی خود پراندیشه شد و ستاره شناسان را فرا خواند و پرسید مرگ او کی خواهد بود؟ ستاره شمار گفت: هنگام نگون بختی بطرف چشمه سو برو ولی این راز در پرده ایزد نیست. شاه سوگند خورد نه در هنگام

شادی و نه در هنگام خشم، هرگز چشمه سو را بچشم نخواهید دید. از این نیز سه ماه گذشت که مردم از ظلم شاه به ستوه آمدند.

چو بیدانگر شد شبیان با رمه بدو باز گردد بدیها همه

یک روز شاه خون دماغ شد و پزشکان از هر سو برای مداوا آمدند. پزشکان یک هفته به او دارو خوراندند ولی هنوز خون از دماغش می آمد تا که موبد به او گفت: ای شهریار، تو از راه پروردگار برگشته ای و گفתי از چنگ مرگ می گریزی. چاره تو اینست که از راه دریای شهد بطرف چشمه سو بروی. لب چشمه سو، شاه لختی آب بر سرش ریخت و خون دماغش بند آمد. کمی استراحت کرد و غذا خورد و دوباره خودستائی را شروع کرد و گفت: جای نشستن نیست، برگردیم.

نلگهان اسبی با سر گرد چون گورخر و با پای کوتاه، خروشان و پرخشم از دریا بیرون آمد. یزدگرد دستور داد تا آن اسب را بگیرند. چوپان و لشکر همه از گرفتن اسب فرو ماندند. شهریار برآشفته و خودش زین و لگام را برداشت و نزدیک اسب رفت. اسب بی حرکت ایستاد تا شاه بر او زین نهاد و گذاشت تا دمش را هم ببندد. ناگهان اسب بغرید و جفتکی به سینه شاه زد و او را بخاک انداخت.

چو از گردش او نیابی رها پرستیدن او نیارد بها*

بیزدان گرای و بدو کن پناه خداوند گردنده خورشید ماه*

چون شاه کشته شد، اسب در میان آب ناپدید گردید و کسی در جهان چنین شگفتی را هرگز ندیده بود. پس از دخمه کردن شهریار تمام آن بزرگانی را که او خوار گردانیده بود جمع شدند و گفتند:

از این شاه ناپاک تر کس ندید نه از نامداران پیشین شنید

سوگند خوردند: کزین تخمه کس را بشاهنشهی، نخواهیم با تاج و تخت ومهی. چون خبر مرگ شاه در جهان پراکنده شد، در هر گوشه کشور همه ادعای شاهی کرده و جهان پر آشوب شد. ایرانیان در پارس گردهم آمدند و مردی پیر، جوانمرد و روشن دل و شادکام را بنام خسرو انتخاب کردند و تاج و تخت را به او سپردند.

پس آگاهی آمد ببهرام گور، که از چرخ شد تخت را آب شور. و نیز به بهرام خبردادند، بزرگان ایران گفته اند که بهرام همچون پدر است و ما از تخمه او هرگز شاه نخواهیم خواست. بهرام یکماه در سوک پدر نشست تا نعمان و منذر و بزرگان عرب یمن به دیدنش رفتند. پس سپاهی از شبیان و از قیسیان شامل ده هزار نفر گرد آورده و از راه شورستان بطرف طیسفون رهسپار شدند.

از آنطرف چون آگاهی به روم و چین و ترکستان و هند و مکران زمین رسید که تخت ایران از خسرو تهی شده، همه به ایران تاخته و همه جا بیدادگری شروع شد. **چو ایرانیان آگاهی یافتند، یکایک سوی چاره بشتافتند.** پس موبدان فرستاده ای پهلوان و سخنگو و بینا دل و آزاده بنام جوانوی را نزد منذر فرستادند. شاه عرب سخنها را شنید، پاسخی نداد و گفت: این سخنها را که به من گفتی، به شاهنشاه بهرامشاه بگو. جوانوی از برز و بالای بهرام شگفت زده شد و آنچه را میخواست بگوید از یاد برد. بهرام حالت او را درک کرد و با مهربانی کنار خود نشاند و پرسید علت رنجش ایرانیان از من چیست؟ و بعد از آن با منذر جواب نامه را نوشتند. از تازیان سی هزار سپاهی گزینند و بسوی ایران رفتند. **چو آگاهی این بایران رسید، جوانوی نزد دلیران رسید. چو منذر بنزدیک جهرم رسید، بر آن دشت بی آب لشکر کشید.** منذر بزرگان ایران را فرا خواند. بهرام به آیین شاهان آنچنان بر تخت نشست گوئی که شاه جهان است. در یکطرف او منذر و طرف دیگر نعمان با شمشیری در دست نشستند. بهرام گفت: ای بزرگان جهان دیده و سران سالخورده، پدر در پدر پادشاهی از آن من بوده و شما به چه حقی پادشاهی مرا به دیگری می بخشید؟ ایرانیان گفتند: **کزین تخمه پر داغ و دودیم و درد.** سه روز این گفتگوها به طول انجامید تا که موافقت کردند شهریاری برای ایران انتخاب کنند. لاجرم صد نام نامور را نوشتند و از آن میان نام بهرام نخست بود. سپس نام پنجاه نفر را نوشتند که نام بهرام نخست شد. از پنجاه به سی ایرانی و رومی و پارسی شدند و از آن سی نیز بهرام پیشرو بود. از آن سی، موبد دانا نام چهار نفر را نوشت و از این چهار، بهرام بود شهریار. بهرام به مهتران ایران

گفت: هرچه در نکوهش پدرم گفتید، راست گفتید. خود من هم از دست او به منذر پناه بردم و هرگز نوازشی از شاه ندیدم.

لثیمی و کژی ز پیچارگیست بیدادگر بر ببايد گریست

جهان را یکسر آباد دارم بداد شما یکسر آباد باشید و شاد

بزرگان و موبدان از گفته های گذشته پشیمان شدند و به آواز با یکدیگر گفتند که شاهی سزاوار بهرام است. خسرو هم گفت:

که من پیرم و او جوان بچنگال شیر ژيان ناتوان

چو بر تخت بنشست بهرام گور برو آفرین کرد بهرام و هور

زبان برگشادند ایرانیان که بستیم ما بندگی را میان

بهرام گفت: ما همه بندگانیم و پرستش تنها سزاوار ایزد یکتاست. بهرام هر روز بزرگان را فرا میخواند و آنها را نصیحت میکرد. روز هشتم جوانو را به حضور پذیرفت و به او فرمان داد تا که نامه ای به بزرگان و نامداران کشورها بنویسد و بگوید: من بر آیین طهمورث دادگر،

بداد از نیکان فزونی کنم شما را بدین رهنمونی کنم

همچنین، بران دین زردشت پیغمبرم، ز راه نیکان خود نگذریم.

روز نهم هم از راست گویی پیغمبر ابراهیم گفت.

روز دیگر گروهی نزد منذر رفته و از او خواستند تا که از شاه خواهش کند گاهانشان را ببخشد. بعد از سه روز جشن و می و سور، شاه به آنان گفت که آن دو پاک زاده مرد برایش چکار کرده اند و خزانه را گشود و توسط جوانو آنچه را شایسته بود به نعمان و منذر بخشید. شاهنشاه از تخت برخاست و به نزدیک صندلی برادر کوچکترش نرسی آمد و سپاه ایران را به او سپرد. آنگاه گشسب دبیر را فرمود تا با جوانو که حساب خزانه را داشت، باهم نود و سه بلر دارائیها را شمارش کرده و مقایره زیادی از آن گنج را به مردم بخشید. بعداً به آتشکده، ایوان نوروز و جشن سده رفتند و مشک بر آتش افشاندند.

بهرام کار آگاهانی به سراسر جهان فرستاد تا هر کجا کسی را یزدگرد از خانه اش رانده بود، پیدا کرده و دلجوئی کنند و خلعت بدهند. به این ترتیب تمام شهر های ایران از شاهنشاهی بهرام خوشحال و از آن پس بهرام کار دیگری جز شکار نداشت.

روزی در شکارگاه پیرمردی عصا بدست به بهرام گفت: در این شهر مردی یهودی بنام براهام زندگی می کند که خیلی ثروتمند و بدگوهر است و دیگر لنبک آبکش که کارش سقا ایست. لنبک روزها آب میکشد و هر چه دارد خرج مهمان می کدد. بهرام صبر کرد تا آفتاب زرد شد و چون باد خودش را به منزل لنبک رسانید و آواز داد که من یک سپاهی ایران هستم و چون شب تیره شد جا ماندم و اگر اجازه دهی امشب اینجا بمانم. لنبک جواب داد: زود داخل شو که شهریار از تو خشنود باد و اگر با تو ده نفر دیگر هم بودند، قدم همه آنها روی چشمم. بهرام چون نشست، لنبک دوید و صفحه شطرنج را مقابلش گذاشت تا بازی کند و رفت و انواع خوردنی آورد و چون نان خورده شد می آورد و بهرام از آن همه مهمان نوازی و روی خوش او در شگفت شد. روز بعد که بهرام بیدار شد، لنبک گفت: یک امروز هم مهمان باش و اگر یار می خواهی برایت فراهم خواهم کرد. شهریار گفت که کار زیادی ندارم و امروز نزد تو خواهم ماند. لنبک رفت و چندی آب کشید ولی خریداری برای آبش نیامد. پس پیراهنش را فروخت و از پول آن گوشت و می خرید و به خانه آورد. لنبک برای مخارج روز سوم مشک و وسائل آبکشی خودش را گروگان گذاشت و خوردنی خرید و شادمانه نزد بهرام آمد. روز چهارم لنبک گفت اگر از شاه ایران هراسان نیستی می توانی دو هفته در این خانه تنگ و تار من بمانی. بهرام از آن خلّه شاد به شکارگاه بازگشت و تا شب شکار کرد و از آنجا بطرف خانه براهام رفت. در زد و گفت که از سواران شاه هستم و از لشکر جا مانده ام و امشب در این خانه پناه می خواهم. خدمتکار نزد براهام رفت و آنچه را شنیده بود به او گفت. براهام گفت که او را مرنجان و بگو در این خانه پناه نمی توانی بگیری. بهرام گفت راه را نمیدانم و باید اینجا بمانم.

براهام جواب داد که این خانه تنگِ جهودیست درویش که روی زمین برهنه می
 خوابد. بهرام گفت ناچارم که همین جلوی در بخوابم اگر مرا به داخل راه ندهی.
 براهام گفت اگر کسی چیزی از تو بدزد من مسئول نخواهم بود و اگر از این خانه
 یک خشت کم شود تاوان آنرا از تو خواهم گرفت و خوردنی هم ندارم. **بدو گفت**
بهرام پیمان کنم، برین رنجاها سرگروگان کنم. از اسب فرود آمد، شمشیرش را
 آویزان کرد، نمود زیر زین را روی زمین پهن نمود و زین را بالش کرده، دراز
 کشید. براهام در خانه را بست و خوردنی آورد و مشغول خوردن شد. پس به
 بهرام گفت: ای سوار، داستانی کهن را برایت میگویم که بیاد داشته باشی: کسی
 در جهان که چیزی برای خوردن دارد، به مردم بینوا نگاه نمی کند. پس از
 نوشیدن می، جهود گفت **که هرکس که دارد دلش روشن ست، درم پیش او چون**
یکی جوشن ست. بهرام در شگفتی به او گفت: **بگیتی مرین یاد باید گرفت!** چون
 آفتاب برآمد و بهرام اسبش را زین کرد، براهام به او گفت که قول داده بودی
 جایث را جارو می کنی. بهرام با دستار حریرش آنجا را جارو کرد و به براهام
 گفت: اگر پادشاه داستان آزادی مرا بشنود، ترا از جهان بی نیاز می کند و نزد
 بزرگان سرافرازی می دهد. بهرام بایوان خودش بازگشت و پراندیشه آن شب
 خوابید و روز بعد لنبک آبکش و جهود بداندیش را فراخواند. مرد پاکدلی را گفت
 تابه خانه براهام برود و ببیند که او چه در پنهان دارد. مرد بینا در آنجا ثروتی
 بیشتر از گنج شاه دید. بهرام در شگفت شد و در اندیشه فرو رفت. از گنج براهام
 صد شتر زر و درم و گستردها به لنبک داد و پس از آن براهام را خواند و
گفت، که ای در کمی گشته با خاک جفت، درباره زندگی پیغمبرت چه میدانی و از
 زشت کاریت بحالت باید گریه کرد. ضمناً آن سوار آمد و درباره داستانهای کهن
 که گفته بودی با من سخن گفت که هرکس که دارد می خورد و هرکس که ندارد
 باید از گرسنگی بمیرد. حالا دست از خوردن بکش و به خوردن آبکش نگاه کن.
 پس از آن چهار درم به براهام داد و گفت این را مایه دست و سرمیه کن که بیش
 از این سزاوار تو نیست. **خروشان همی رفت مرد جهود.**

بهرام به فکر شکار افتاد و به بیشه ای پر درخت بسان بهشت که در آن خبری از مردم و چارپای نبود رفت. نره شیر پدید آمد. کمان را بزه کرد و تیری انداخت که پهلوی شیر را با دلش بهم دوخت. شیر ماده به بهرام حمله کرد ولی بهرام با شمشیر حیوان را به دونیم کرد. از میان بیشه، پیرمردی شیرین سخن که نامش مهربنداد بود بیرون آمد. به شاه گفت: مرد دهقانی هستم با گاو و خرن و گوسفندان. من از دست این شیران مستمند شده بودم و اکنون خواست ایزد بوده که بدست تو از این ناراحتی رها شوم. بهرام از اسب پیاده شد و به بیشه که سرسبز و با آب روان بود نگاه کرد. مهربنداد رامشگران بیاورد و از ده بزرگان آمدند و گوسفندان فربه کشتند. چون نان خوردند و از می شادان شدند، مهربنداد به بهرام گفت: ای گونیک پی: چنان دان که مانده ای شاه را، همان تخت زرین و هم گاه را. بهرام به او گفت: نگارنده بر چهرها پادشاست،

چنان آفریند که خواهد همی مر آن را گزیند که خواهد همی

سپس آن بیشه و جایگاه را به مهربنداد داد و خرم و مست روانه ایوان خود شد. آنشب در فکر گفته های دوستان به خواب رفت. از بامداد، بهرام چون بر تخت نشست، شراب خواست و بزرگان لشکر همه شادان دورش جمع بودند. مردی بنام کبروی، از بزرگان با چندین شتر بار میوه خدمت رسید. بهرام او را پذیرفت و در میان پهلوانان نشاندش. کبروی دو من شراب را به یکبار سرکشید و چون از دیدار شاه خرم شده بود گفت که اگر هفت جام دیگر هم می بخورم با هوشیاری به ده می روم و کسی نخواهد دانست که من مست هستم. پس از خروج از آن بارگاه خرم به دشتی رسید و در سایه کوه به خواب رفت. از کوه کلاغی سیاه فرود آمد و دو چشمش را در آن خوابگاه بیرون آورد. نگهبانان کبروی خروشان شده و خبر را به شاه رسانیدند. بهرام غمگین شد و فرمانی صادر کرد:

حرامست می در جهان سر بسر اگر زیردست است اگر نامور

یکسال گذشت و همه شراب را حرام می دانستند و شاه وقتی مجلسی را برپا

می کرد به آن دستور عمل میکرد.

چنین بود تا روزی فرزند کفشگری زن گرفته بود و نزد مادرش از ناتوانی شب زفاف میگفت. مادر به جوان هفت هشت جام می خوراند و او گستاخ به حجله رفت و از آن جایگاه دلشاد بیرون آمد. آنروز از خانه شیران شاه، شیری گریخته بود و با آن جوان کفشگر مست در کوچه روبرو شد. کفشگر مست دو گوش شیر را گرفت و بر پشت شیر همچو خر سوار شد تا شیربان شاه با زنجیر و کمند رسیدند و شیر را گرفته و خبر آن دلیری را به شاه دادند. بهرام در شگفتی بماند و به موبد گفت تا ببیند این جوان از نسل کیست. چون سخن به درازا کشید مادر جوان، داستان شب زفاف و خوراندن شراب به فرزندش را بازگو کرد. شاه از این داستان به خنده افتاد و گفت سزاوار نیست که این داستان به همه گفته نشود و از این پس شراب حلال است. و بلید آنقدر شراب خورد که شیر را به زیر آورد و نه آنقدر خورد که کلاغ چشمتان را در بیاورد.

باندازه بر هر کسی می خورید باآغاز و فرجام خود بنگرید*

چو می تان بشادی بود رهنمون بکوشید تا تن نگردد زبون*

سه روز بعد شاه با سپاه به شکارگاه آمد. در حالیکه هر مز در دست چپش و موبد در دست راست سخن از جم و فریدون می گفت، آنروز تا غروب نه آهو و نه گور در آن شکارگاه ندیدند. بهرام ناراحت در بازگشت به جای سرسبزی رسید، پر از مردم و چارپای. شاه از اینکه بزرگان ده به استقبالش نیامده بودند تنگدل شده، فرمان داد تا که همه یکسر بزرگ ده باشند. چه کارگر و چه کندها همگی در یک مقام باشند. چیزی نگذشت که تمام ده رو به ویرانی آورد. چون یکسال گذشت بهرام بلر دیگر از آن راه به شکار رفت و در آن جای آباد، دهی را ندید. درختان همه خشک و بی مردم و چارپای. دل شاه بهرام ناشاد گشت، ز یزدان بترسید و پر داد گشت. به موبد چنین گفت کای روزیه، دریغست ویران چنین خوب ده.

در آنجا مرد سالخورده ای را یافتند و از او سوال کردند که این ده آباد را چه کسی ویران کرد؟ او پاسخ داد که روزی شهریار از اینجا گذر میکرد و موبد بی خردی

به ما گفت که شما همه بطور یکسان بزرگ ده هستید. این را گفت و ده پر آشوب و غارت و کشتن شد و چنین شد که بر ما باید گریست. ازین گفته پر درد شد روزبه، بپرسید و گفت از شما کیست مه؟ چنین داد پاسخ که مهتر بود، بجایی که تخم گیار بود. بدو روزبه گفت مهتر تو باش، بدین جای ویران بسر بر تو باش. گنج و دینار به او داد و گفت اگر کمکی از درگاه شاه خواستی، هر چه باشد برایت خواهم فرستاد. سه سالی گذشت و بهنگام بهار، شهریار برای شکار با روزبه بطرف آن ده رفت. بهرام همه جا را آباد و خرم دید و پرسید: چه کردی که ویران بد این خوب ده؟ پاسخ داد که از یک اندیشه کهن این ده آباد شد:

همان چون بیک شهر دو کدخدای بود بوم ایشان نماند بجای*

چوبشند شاه این سخن گفت زه، سزاوار تاجی تو ای روزبه و او را خلعت خسروی داد.

هفته دیگر شهریار پس از گرفتن شکار بیش از اندازه، شادان بسوی شهر می آمدند که از دور آتشی دیدند و از سوی دیگر دهی پدید آمد. به نزدیک آسیای ده که رسیدند، چشنی برپا بود و دختران زیبا آواز می خواندند، که جاوید ماناد بهرامشاه.

شکارش نباشد جز از شیر و گور ازیراش خوانند بهرام گور

بهرام که آواز ایشان را شنید، عنان اسب را بسوی آنان پیچاند و فرمود تا میگساران می آورند و چهار دختر بنام های مشک، سیسنگ، نار و سوسنگ با دستبند به نزدیک شاه رفتند. بهرام که از هر چهار دختر دلش به شور افتاده بود پرسید: که ای گلرخان دختران که اید؟ یکی گفت: کای سرو بالا سوار، پدرمان آسیابان پیری است که شبها برایمان شکار می آورد.

در همان زمان آسیابان از کوه با شکار رسید و چون بهرام را دید، آن پیر آزاده، پیشانی بر خاک مالید. شاه فرمود تا یک جام زرین بر از شراب به او دادند و پرسید این چهار خورشید روی وقت شوهرشان است. پیر مرد آفرین کرد و گفت: آنها شوهر ندارند و تا به این سن رسیده اند، دوشیزه و پاکیزه اند.

بدو گفت بهرام کاین هر چهار بمن ده وزین بیش دختر مکار

پیر مرد موافقت کرد و گفت من سیم زر و جهاز برایشان ندارم. **بدو گفت بهرام کاین هر چهار، پذیرفتم از پاک پروردگار.** فرمود تا خادمان آن بتان را به مشکوی شاه ببرند. فردای آن روز بزرگ ده به دیدن آسیابان آمد و گفت: **شهنشاه بهرام داماد توست، بهر کشوری زین سپس یاد توست.**

هفته دیگر شاه با موبدان و سرداران سپاه در شکارگاه بود. سواری هم چون باد دمان با گرازی در دست به میان سپاه آمد و پرسید بهرام شاه کجاست که با او صحبتی خصوصی دارم. بهرام لشکریان را از اطراف خود دور کرد و سوار گفت: در این مرز دهقانم و کنخدا. به دنبال آب، چاه می‌کنم که گنجی را پیدا کردم. بهرام با او به محل گنج در آن دشت خرم رفته و فرمود تا کارگران آمدند و چون شب شد آتش روشن کردند و زمین را کنند. از میان خاک چیزی چون کوه پدید آمد. خانه‌ای بود از خشت پخته و چون تبر زدند درش پیدا شد. موبد آن در را باز کرد. خله‌ای دید پهن و دراز با دو گاو میش زرین با یاقوت سرخ آمیخته. در اطراف آن شیر و گور، یکی دیده یاقوت و دیگر بلور. موبد چون آنهمه گنج را دید، نزد شاه آمد و بنرمی به شاه جهان گفت: **خیز، که آمد همی گنجهای را جهیز.** بهرام به او گفت تا ببیند نام چه کسی بر گنجها نوشته شده. موبد رفت و بران گاو **مهر جمشید دید.** شاه گفت: من گنج خودم را دارم و این گنج سزاوار من و سپاه من نیست. پس هرچه بود بین مردم از زن بیوه گرفته تا یتیم و تهی دستان و کارگران، **بمزد روان جهاندار جم،** تقسیم کرد. از آن جایگاه سوی گنج خودش باز گشت و پهلوانان گشورش را جمع کرد و درم داد یکساله لشکرش را.

مجلس بزم براه انداختند و چون می لعل رخشان در جامهای بلورین نوشیده و شاد و خرم شدند، بهرام گور، **بیاران چنین گفت کای سرکشان، شنیده ز تخت بزرگی نشان،** از هوشنگ تا نوذر نامدار که یادگار آفریدون بود و حتی کیقباد که تاج فریدون را بر سر نهاد، ببینید از آن بزرگان چه چیز باقی ماند، بجز آفرینی که بر آنها می‌گوئیم.

چون دستشان از این روزگار کوتاه شد فقط سخن ماند زان مهتران یادگار.

که این را منش بود و آن را نبود	یکی را نکوهش دگر را ستود
یکایک بنوبت همه بگذریم	سزدگر جهان را بید نسپریم*
نبندم دل اندر سرای سپنج	ننازم بتاج و نیازم بگنج*
چوروزی بشادی همی بگذرد	خردمند مردم چرا غم خورد*
هرآنکس کزین زیر دستان ما	ز دهقان و از در پرستان ما*
بنالد یکی کهتر از رنج من	مبادا سر و افسر و گنج من*

پیر مردی بنام ماهیار که صد و شصت و چهار سال داشت، چون این سخنان را شنید، بپا خاست و گفت: از فریدون و جم تاکنون شاهی چون تو نبوده و اینگونه سخنان را از کهان و مهان کسی نشنیده.

بسی نفر خسروان زین سخن سیه گردد و هم نیاید بئین

سه روز بعد شاه با بزرگان ایران و سیصد سوار به شکارگاه رفتند. از میان صد و شصت بز شکاری، بهرام یکی از این بازها را گرمی تر می داشت که بدنی سیاه و منقاری زرد داشت و او را طغری میخواند. شکارگاه نزدیک دریا بود که شاه هر هفت سال یکبار به آنجا می رفت. چون به نزدیک دریا رسیدند بر طبل زدند و طغری به پرواز در آمد ولی ناگهان از دیده ها ناپدید شد. شاه به دنبال طغری به باغی رسید که در آنجا پیر مردی بر تخت نشسته و سه دختر زیبایش با تاج پیروزه بر سر درکارش نشسته بودند. بهرام از دیدن آن دختران زیبا، باز و طغری را فراموش کرد. پیر مرد زمین را بوسید و به بهرام گفت در اینجا دویست سوار دارم و نامم برزین است. در این باغ اگر شاه میل داشته باشند مهمان من باشند. بهرام گفت که به دنبال باز شکاریم طغری هستم. برزین به شاه گفت آن مرغ سیاه، با منقار زریر را اکنون دیده ام. کسی را به دنبال طغری فرستادند و او را بر شاخ درختی نشسته پیدا کردند و نزد بهرام آوردند. شادمان از بازگشت طغری، از آن پس بیاورد جامی بلور، نهادند بر دست بهرام گور. برزین به سه دخترانش گفت: بدین باغ بهرامشاه آمد ست، نه گردنکشی با سپاه آمد ست.

برفتند هر سه بنزدیک شاه، نهادند بر سر ز گوهر کلاه. شاه پرسید این دختران
کیند؟ برزین پاسخ داد این دلبران پسندیده دختران منند.

بدو گفت شاه ای سرافراز مرد چشیده زگیتی بسی گرم و سرد

نیابی تو دامادی بهتر زمن، گو شهریاران سرانجمن. برزین گفت: می و

میگسار بر تو شاد باشد. اگر مرا بپذیری، تاج و تخت ترا پرستش خواهم کرد و

این سه دختر پرستنده ات خواهند بود و پیش پای تو چون بنده. اکنون آنچه دارم

بلر دویت شتر خواهم کرد و همراه دخترانم تقدیم شاه میکنم. بهرام خندید و گفت:

هر چه داری همین جا بماند، تو با جام می سوی رامش گرای. دختران برزین، ماه

آفرید و فرانک و شنبلیله را بر تخت زرین سوار و بمشکوی شاه فرستادند و بهرام

یک هفته در مشکوی خود، بسی خورد و بخشید و شادی نمود. بدینگونه سالها

بهرام درشکار و بخشش و شادی و خوشگذرانی بود.

پس آگاهی آمد بهند و بروم بترک و بچین و بآباد بوم

که بهرام را دل ببازيست بس کسی را ز گیتی ندارد بکس

چون خاقان چین این سخنان را شنید، از چین و ختن لشکری جمع کرد و رو

بسوی ایران گذاشت. از آن سو قیصر روم هم لشکر به ایران کشید. همه پیش

بهرام گور آمدند، پر از خشم و پیکار و شور آمدند.

بگفتند با شاه چندی درشت که بخت فروزانت بنمود پشت

بهرام گفت که دادار کیهان مرایاورست، که از دانش برتران برتر است. دل شاه

بهرام بیدار بود، ازین آگاهی پر از تیمار بود. پس آگاهی آمد ببهرامشاه، که آمد

ز چین اندر سپاه. جهانداد گسته را پیش خواند، ز خاقان چین چند با او براند.

پهلوانان دیگر مهرپیروز بهزاد و مهربرزین خرداد و بهرام پیروز بهرامیان و

خزروان رهام که یکی شاه گیلان و یکی شاه ری بودند و همچنین دادبرزین رزم

آزمای که شاه زاولستان بود، همراه قارن برزمهر و دادبرزین، سی هزار سپاه از

ایرانیان برگزیدند و آماده کارزار شدند. بهرام تخت شاهی را به برادرش نرسی

سپرد و از آن جایگاه بسوی آذرآبادگان رفت. بزرگان فکر کردند که بهرام قصد

فرار دارد و از این بابت لب به شکایت گشودند. چون لشکر به دریا رسید، رسولی از طرف قیصر آمد. از آنطرف نرسی با سپاه اندکش چله آن دید، موبدی که نامش همای بود با نامه و هدیه و باژ نزد خاقان فرستاد که ما با ترکان جنگ نداریم. **دل شاه ترکان بدان گشت شاد.** و خاقان چون گل بر شکفته، به ترکان گفت: ایران را بی جنگ بدست آوردیم و چون با سپاه به مرو برسم، آنجا خواهم ماند تا بژ ایران برسد. سپاه خاقان در مرو سر به خوردن نهادند و کسی از بهرام یادی نمی‌کرد. بساط جنگ و رباب انداخته و به شکر و می و مجلس شب و روز ایمن از جنگ مشغول بودند. از آنطرف بهرام شب و روز توسط کارآگاهان وضعیت خاقان را زیر نظر داشت. تا آنکه لشکر را از آنرگشسب از طریق اردبیل به آمل و گرگان آورد و از گرگان به نسا، تا بنزدیک مرو رسید. کارآگاهان خبر دادند که خاقان بی خیال در شکارگاه است. بهرام یک روز در آن رزمگاه استراحت کرد و بهنگام روز، **همه گوش پر ناله بوق شد.**

چو خاقان ز نخجیر بیدار شد بدست خزروان گرفتار شد

سیصد تن از نلمداران چین را اسیر کردند و بهرام از آن شکارگاه تا مرو، همراه قارن فارسی در پشت سپاه، تاخت تا آنجا که در مرو از چینیان کسی باقی نماند. در مرو کمی استراحت کرد و **دلش رای رزم بخارا گزید.** بزرگان ترک نزد بهرام رفته و به او گفتند که خاقان گناهکار بود و اکنون اسیر توست. تو خون بیگناهان را مریز و اگر از ما باژ می خواهی، خواهیم داد. شاه دلش سوخت و بژ هر ساله آنان را پذیرفت. از آنجا به شهر فرب آمد و یک هفته آنجا ماند و بزرگان چین را فراخواند و جیحون را مرز قرار داده و مرد خردمندی بنام شمر را شاه توران زمین تعیین کرد و **همه شهر توران بدو گشت شاد.**

چون خیال بهرام از توران زمین راحت شد نامه ای به نرسی نوشت و به بزرگان ایران هم پیغام داد که **هر آنکس که او رزم خاقان ندید، ازین جنگجویان بیاید شنید.** دیگر آنکه بدخواهان باژ ما را پذیرفتند. نامه چون به نرسی رسید، او خوشحال شد و بزرگان به پوزش نزد موبد موبدان رفتند. نرسی پوزش آنان را

پذیرفت و گفت که کین از دل شاه بیرون کنم. پس نامه را زود پاسخ داد و آنرا یکی از بزرگان بنام برزمهر به شاه رسانید. بهرام از آنجا خرامان بشهر استخر که فخر شاهنشاهان بود بازگشت. فرمود تا دیوار آتشکده را با جواهر تاج خاقان بیار استند و از آن جلیگاه بسوی طیسفون رفت. در طیسفون نرسی و بزرگان به استقبال شاه آمدند. بهرام در روز سوم دبیر را فرا خواند و نوشت که از جهان هفت سال خراج نمی خواهم. از گنج ما مردم را بی نیاز کنید و کودکان را به فرهنگیان بسپارید.

بدانش روان را توانگر کنید خرد را زتن بر سر افسر کنید
مجوید آزار همسایگان هم آن بزرگان و پرمایگان

و این نامه را به سراسر کشور فرستاد. یک روز دیگر شاه به نرسی گفت: خراسان ترا دادم آباد کن، دل زبردستان بما شاد کن. چون از رقت نرسی به خراسان هفته ای گذشت، شاه به موبد موبدان و بزرگان فرمود کار قیصر به درازا کشیده و اکنون رسولش را می پذیرم. موبد گفت که نام فرستاده قیصر انوشه و از شاگردان افلاطون و مرد خردمند است. چون فرستاده نزد شاه آمد، بامهربانی به او گفت: رزم خاقان مرا از تو بازداشت. اکنون که روزگرت برایم نوشده، هر چه گوئی ترا پاسخ خواهم داد.

فرستاده پیر بعد از آفرین به شاه گفت اگر چه فرستاده قیصرم ولی چاکر شاه را چاکرم. درود قیصر را به شاه می رسانم و دیگر اینکه هفت سوال دارم. اندرون چه چیز است؟ و آنکه بیرون میخوانی؟ زیر چیست؟ زیر چیست؟ بیکرانه چیست؟ و خوار چیست؟ آنکه نامش فراوان است کدام است که در هر جا فراوان است؟

موبد به فرستاده فرزانه گفت: پاسخ این که گفתי یکی است. سخن در درون و برون اندکیست. برون آسمان و درونش هواست، زیر فریزدان فرمانرواست. بیکران در جهان ایزد است. بهشت زیر و دوزخ در زیر است و بد آنست که با یزدان درگیر شوی. دیگر آنکه چیزی که نامش همه جا هست و بهر جا میرود

رساند خرد پادشا را بکام*	خرد دارد ای پیر بسیار نام
خرد دور شد درد ماتد و جفا*	یکی مهر خوانند و دیگر وفا
بلند اختری زیرکی دانش*	زبان آوری راستی خواندش
که باشد سخن نزد او پایدار*	گهی بردبار و گهی رازدار
از اندازه ها نام او بگذرد*	پراکنده اینست نام خرد
خرد بر همه نیکویها سرست*	تو چیزی مدان کز خرد برترست
که چشم سر ما نبیند نهان*	خرد جوید آکنده راز جهان

سخن دان قیصر چون این پاسخ را شنید، زمین را بوسید و به بهرام گفت: ای جهاندار شاه، سراسر گیتی بفرمان تو است و در جهان پادشاهی چون تو نیست. اگر باژ خواهی زقیصر رواست، که دستور تو بر جهان پادشاست. بهرام فرستاده را خلعت داد و چون از کار روم فارغ شد، بهرام به فکر سپاه افتاد و به همه درم داد و به موبد فرمود:

که با خاک چون جفت گردد تنم نگیرد ستمدیده ای دامنم

وزیر خردمندی برخاست و گفت: ای خسرو داد و راست، سنگل از هندوستان که با نزدان در زمین آشوب میکند، چرا باید از چین و سند باژ بگیرد؟ بهرام چون این را شنید در اندیشه شد و گفت که این کار پنهان من خواهد بود که پیش او بعنوان فرستاده ای خواهم رفت و به تنهایی از روش شاهی او آگاه خواهم شد. نامه ای نوشت پر از پند و نصیحت و در پایان گفت که به روزگار خاقان نگاه کن. تو با دلیران من همپای نیستی. یا باژ بفرست یا جنگ و درود بر آنکس که خرد تار پودش باشد. بر آن نامه مهر شاه را گذاشت و بهرام با نامه از بر آب جادوستان به هندوستان رفت. چون به بارگاه سنگل رسید به پرده داران گفت که از نزد پیروز بهرامشاه آمده و نامه ای دارد. سنگل چون این را شنید، نامه را خواستار شد و در شگفتی گفت: ای مرد چیره سخن، شاه تو بسیار مغرور است. کسی با ستاره جنگ نمی کند. زمین سپاه مرا بر نمی تابد. هشتاد شاه با تاج زر در هندوستان کمر بسته من هستند. در چین و هند و ختن بجز نام من، نام دیگری را

کس بر زبان نمی آورد. از هنگام کاوس و کیقباد کسی از این بوم و بر یاد نکرده. اگر پلیند آیین آزاده ام نبودم، سر از تنت جدا می کردم. بهرام گفت: من آنچه را شاه گفته بود گفتم. می توانی صد سوار هندی را بایک تن از ما به کارزار بفرستی. اگر مردانگی خودت را به او نشان بدهی، بهرام از تو باز نخواهد خواست. بهرام را در ایوانی خرم جای دادند و او تا ظهر روز بعد استراحت کرد. خوانی گستراندند و بزرگان چون از باده خرم شدند، شنگل خندید و گفت: اگر پهلوان مرا بزیر آوردی خون او را بریز. بهرام به شنگل گفت اگر قرار باشد کشتی بگیرم اجازه بده مست نشوم. بهرام بر پای خاست و کمر پهلوان را گرفت و همچون شیری که گوری را گرفته باشد آچنان بر زمینش زد که استخوانش شکست و رنگ از رخسارش پرید. شنگل به هندی نام یزدان بخواند و فهمید بهرام می تواند حریف چهل مرد بشود. از آنجا به میدان چوگان رفتند. بهرام کمان را بزه کرد و غان را به اسب سپرده، تیری بسوی چوب نشانه انداخت و آنرا شکست که تمام حاضرین بر او آفرین خواندند. شنگل در فکر فرو رفت و

ز بهرام شنگل شد اندر گمان که این فرّ و این پرز و تیر و کمان
نماند همی این فرستاده را نه هندی نه ترکی نه آزاده را

اگر او از خانواده شاه باشد یا که بزرگی باشد بهتر است او را برادر شاه بخوانم. با خنده به بهرام گفت: تو با این زور و تیر و کمان، بی گمان باید برادر شاه باشی. بهرام گفت: ای شاه هند، برای فرستاده این ناپسند خواهد بود، چون از تخمه یزگرد نیستم و بر ایم گاه است اگر مرا برادر شاه بخوانی. بمن اجازه بازگشت بده قبل از آنکه شاه خشمگین شود. شنگل گفت: عجله نکن که با تو هنوز کار دارم. پس از مدتی، شنگل وزیرش را خواند و درباره بهرام با او صحبت کرد و گفت اگر او خویش شاه نیست به او قول گنج و درم و سپهداری و ولایت بده تا نزد ما بماند. بهرام چون اینرا شنید رنگ چهره اش پرید و گفت: اگر من ز فرمان او بگذرم، بمردی سرآرد جهان بر سرم. نماند بر و بوم هندوستان، بایران کشد خاک جادوستان. شنگل چون اینرا شنید به فکر چاره دیگر افتاد.

در بیشه ای نزدیک شهر گرگی زنگی میکرد که شیر و حتی کرکس در آسمان از آن گرگ فرار میکردند. شنگل از بهرام خواست که آن گرگ را از بین ببرد. بهرام گفت: یک راهنما بمن بده که جای گرگ را نشانم بدهد. بهرام کمان را بزه کرد و نزدیک گرگ رفت و چون تگرگ بر او تیر انداخت. چون گرگ بی حال شد، شمیر را کشید و سر گرگ را از تن جدا کرد. فرمود تا گاو و گریون آوردند و سر گرگ را بردند. شنگل چون از دور آنرا دید، ایوان را آراست و بهرام را در کنار خود نشاند. بزرگان هند همه بر او آفرین کردند. شنگل شادمان ولی در نهان نراحت بود. اژدهایی در آب و خشکی بود به بزرگی فیل که از او در دریا موجی چون رود نیل برمی خاست. شنگل به یاران خود گفت که از این فرستاده بهرام زمانی خوشحال و زمانی نگران میشوم. اگر این مرد یکی از زیر دستان بهرام باشد، باید نگران بزرگان او باشم که مرز و بوم من از آنان در امان نخواهد بود. فردا او را به جنگ اژدها میفرستم. شنگل به بهرام گفت: اگر بتوانی چاره شر اژدها را بکنی، بایران پری باژ هندوستان، همه مرز باشند همدستان. بهرام همراه سی سوار ایرانی و راهنما تا نزدیکی دریا رفتند و در تاریکی اژدها را دیدند.

کمان را بزه کرد و بگزید تیر که پیکانش را داده بد زهر شیر

بران اژدها تیر باران گرفت، چپ و راست جنگ سواران گرفت. دهانش را با فولاد تیر دوخت و تن اژدها از آن تیرها سست شد. با شمیر دل اژدها را درید و باتیغ و تبر گردنش را زد و تن بیجانش را به زمین انداخت. با گردون سر اژدها را برای شنگل فرستاد و از هندوستان آواز آفرین به سرزمین ایران برخاست که چنین سواری پرورده که شلیسته شهریار است. شنگل دلی پر زرد، همی داشت از کار او روی زرد. به یارانش گفت: اگر او به ایران برود، به بهرام خواهد گفت که در هند سپاهی کار آمد وجود ندارد و چاره اینست که او را بکشم. فرزانه ای به شنگل گفت: کشتن او نشانه بیداشی و برای بزرگان تو زشت نامی ببار خواهد آورد. او ما را از دست اژدها و گرگ رهلیده و کشتن دستمزد او نیست.

شنگل به بهرام پیشنهاد کرد از میان سه دخترش یکی را به همسری برگزیند.
بهرام در فکر فرو رفت.

ابا خویشتن گفت کاین جنگ نیست ز پیوند شنگل مرا ننگ نیست
بهرام چاره در آن وصلت دید و شنگل دخترش سپینود را به او داد. بیودند یک
هفته با می بدست، همه شاد و خرم بجای نشست. چون از این ازدواج فغفور
چین آگاه شد، نلمه ای به بهرام نوشت و او را دعوت کرد که به چین برود. بهرام
پاسخ داد: این اختر شاه بهرام بود، که با فر و ارونند و باتام بود

هنر نژد ایرانیانست و بس ندارند گرگ ژیان را بکس
دیگر اینکه مرا شاه ایران به هند فرستاده است. ولی به چین خواهم آمد اگر او
دستور دهد. دیگر اینکه گقتی مرا خواسته خواهی داد. یزدان مرا از مال دنیا بی
نیاز کرده.

ز بهرام دارم ببخشش سپاس نیایش کنم روز و شب در سه پاس
چهارم اینکه مرا ستودی. این ستیش را از تو، شاه چین، می پذیرم و آنرا به شاه
ایران زمین خواهم گفتم. نامه را مهر کرد و برای شاه چین فرستاد. چون بهرام با
سپینود مدتی زندگی کرد و شنگل از مهرشان آگاه شد، خیالش از بدگمانیها راحت
شد. بهرام به سپینود گفت: یکی راز خواهم همی با تو گفتم، چنان کن که ماند
سخن در نهفت. در ایران کار من بهتر است و در هر جا نام تو بلو خواهد بود،
بطوریکه پدر پیش تخت زانو خواهد زد. سپینود با بهرام پیمان کرد که راز او را
نگه خواهد داشت. پس بهرام از او خواست چاره ای بیاندیشد تا به ایران بروند.
سپینود گفت: جشنگاهی هست که از اینجا زیاد دور نیست و پدرم به آنجا میرود.
چو از شهر بیرون رود شهریار، برفتن بیارای و بر ساز کار. بهرام خوشحال شد
و روز بعد همراه تمام ایرانیان به آن محل که نزدیک دریا بود رفتند. در راه
بزرگانان ایرانی را دید که او را شناختند و می خواستند تعظیم کنند که شاه لب را
بدندان گرفت و از آنها خواست که نشان ندهند او کیست. وقتی بهرام عازم سفر
بود به سپینود گفته بود که این راز را به مادرش بگوید.

چون، شنید این سخن شنگل از نیک خواه، چو آتش بیامد ز نخجیرگاه. بدین گونه تا پیش دریا رسید، سپینود و بهرام یل را بدید. به دخترش گفت: ای بد نژاد تو با این مرد می خواهی از ایوان خرم من به ایران ویران بروی. اکنون زخم ژوبین مرا ببین. بهرام گفت: تو مرا آزمودی و میدانی که صد هزار از هندوان برای من کمتر از یک سوار هستند. شنگل می دانست که بهرام راست می گوید و به او گفت: فرزندم را به تو دادم و از دیده عزیزترت داشتم. چرا به جای وفا، جفا را گزیدی؟ بهرام پاسخ داد: اگر حقیقت را بدانی مرا سرزنش نخواهی کرد.

شهنشاه ایران و توران منم سپهدار و پشت لیران منم

سزای تو نیکی خواهد بود، بدخواهانت را نابود خواهم کرد، ترا پدر می نامم و بلژ از تو نخواهم خواست. دخترت شمع خاور خواهد بود. از این گفتار شنگل در شگفت شد، دستار هندی را از سرش درآورد و به اسبش زد و برای پوزش به نزدیک بهرام آمد. شهنشاه را شاد در برگرفت، وزان گفتهها پوزش اندر گرفت. با هم نشستند و می خوردند و قرار گذاشتند برای همیشه نسبت بهم وفادار باشند. پدر با سپینود خداحافظی کرد و

یکی سوی خشکی و یکی سوی آب برفتند شادان دل و پرشتاب

چون آگاهی به ایران آمد که شاه از قنوج بازگشته در شهر و راه آیین بستند. فرزندش یزدگرد و برادرش نرسی از او اسقال کردند و بهرام نخست از جهان آفرین یاد کرد، ز وام خرد گردن آزاد کرد.

یکی گنج خواهم نهان ز داد که باشد روانم پس از مرگ شاد*

به سپینود دین و آیین بهی را بیاموخت. در تنگ زندانها باز کرد، بهرسو درم دادن آغاز کرد. پس از منتی شنگل آرزوی دیدار ایران را کرد. رسولی را نزد بهرام فرستاد و هفت شاه را با خود همراه کرد. یکی شاه کابل و دیگر هفت شاه و شاه ساندل و شاه مندل و شاه جندل همه به سوی ایران آمدند. چون آگاهی به بهرام رسید تانهران به استقبال آمد و دوشاه گرانمایه یکدیگر را ببر گرفتند و شنگل دو ماه

در ایران به خوشی و شکار ماند و روز آخر قلم و کاغذ خواست و نوشت که چون من از این سرای سپنجی بگذرم، گنج را به بهرامشاه بسپارید و همچنین منشور هند را به دخترش سپینود داد. در موقع بازگشت از هر چیزی که در ایران یافت می شد و دیبا و جامه به یاران سنگل دادند و بهرام خشنود تا سه منزل شاه هند را بدرقه کرد.

چون بهرامشاه به دربار بازگشت، از مرگ و روز بد در اندیشه شد، چه ستاره شمار به او گفته بوده که شصت و چهار سال عمر می کند. فرمود تا خراج جهان را از کهان و مهان نگیرند. و کارآگاهانی به سراسر کشور فرستاد تا کشور در امن و امان و داد باشد. بر این سان تا شصت و سه سالگی زندگی کرد و سر سال دبیر خردمند که وزیرش بود خدمت رسید و گفت که گنج شاه خالی است و آمده ام تاچه فرمان میدهی. چنین پاسخ آورد که این خود مساز، که هستیم زین ساختن بی نیاز

همی بگذرد چرخ و یزدان بجای بنیکی ترا و مرا رهنمای

آن شب خوابید و بامداد، بزرگان همراه پسر شاه، یزدگرد به دیدار بهرام آمدند. در حضور بزرگان تاج و تخت را به یزدگرد سپرد.

چنین بود تا بود و این بود روز تو دل را باز و فزونی مسوز*
بهرام را در دخمه ای شاهوار نهادند و بر مرگش خلق سوگوار شدند.

چو شد پادشا بر جهان یزدگرد سپاه پراکنده را کرد گرد

بر تخت زرین نشست و به موبدان و بزرگان گفت: هرکس که دلش از رشک پاک باشد همیشه سالم خواهد بود و آنچه را که بر خود نمی پسندید بر دیگران نیز مپسندید

دل دوست و دشمن بر آن برمبند*	هر آن چیز کانت نیاید پسند
خرد بر سردانش افسر بود*	مدارا خرد را برابر بود
مزن بر سرش تالش نشکنی*	بجای کسی گر تو نیکی کنی

اگر بخت یار باشد، در بارگاه من خبری از کژی و کاستی نخواهد بود. بهر سو سپاه فرستاد که مرزها از دشمن در امان باشد. هیجده سال با داد و عدل سلطنت کرد و چون به پائیز عمر رسید بزرگان و داندگان را خواند و تاج و لشکر و گنج ایران را به هرمز سپرد. این را گفت و یک هفته بعد در گذشت.

چو هرمز برآمد بتخت پدر بسر برنهاد آن کیی تاج زر

برادرش پیروز از او خشمگین و با آب رشک در چشمانش به سوی شاه هیتال که نامش فغانی بود رفت و به او گفت: دو فرزند بودیم و پدر تاج شاهی را به برادر کوچکترم داد. اگر به من لشکر بدهی ترا گنج خواهم داد. فغانی سی هزار شمشیر زن از هیتالیان به او داد تا با هرمز دگیر شود. هرمز گرفتار شد ولی پیروز دلش بحال او سوخت و برادر را به ایوان خودش فرستاد.

بیامد بتخت کیی برنشست چنانچون بود شاه یزدان پرست

پیروز اولین سال سلطنت را با داد و پند به پایان آورد و سال بعد خشکسالی سراسر کشور را فرا گرفت. دستور داد تا انبارها را بگشایند و اگر بینوایی از بی نئی بمیرد خون انبار دار را خواهد ریخت. **برین گونه تا هفت سال از جهان، ندیدند سبزی کهان و مهان.** سال هشتم در ماه فروردین ابری پدید آمد و باران باریدن گرفت و چون پیروز از آن روزهای تنگ رها شد، آرام بر تخت شاهی نشست و ساختن شهری را آغاز کردند و فرمود آنرا اردبیل نام نهادند. از آن پس به آبادانی شهرهای دیگر پرداخت. **درم داد با لشکر نامدار، سوی جنگ جستن برآراست کار.** ایرانیان به چین لشکر کشیدند و در آن جنگ هرمز پیشرو و فرزندش قباد از پس و پشت پیروز شاه با لشکر و گنج به پیکار خوشنواز رفتند. شاه فرزند کوچکترش بلاش را بر تخت نشاند. فرزند خاقان چون شنید که شاه از جیحون گذر کرده و عهد بهرام گور شکسته شده، دیری جهاننیده با هدایای بسیار نزد او فرستاد و در نامه نوشت:

کنون تالب رود جیحون تراست بلندی و پستی و هامون تراست
چون نامه خوشنواز خوانده شد، شاه خشمگین شد و لشکر را تا نزدیک سمرقند
پیش راند. در آن جنگ همه بزرگان و شاهان کشته شدند و پای قباد را به آهن
بسته و سپاه و بنه به تاراج رفت. خبر که به بلاش رسید، هم گوشت بازو بدنشان
بکند، همی ریخت بر تخت خاک نژند.

چو بنشست با سوگ ماهی بلاش سرش پر ز گرد و رخس پر خراش
سپاهیان و موبد موبدان و خردمندان به بلاش پند زیادی داده و او را بر تخت
سلطنت نشانده. او هم سخنان آنان را پذیرفت و همه خشنود از ایوان شاه رفتند و
او را به یزدان سپردند. وقتی پیروز به جنگ میرفت، پهلوانی جهان دیده از شهر
شیراز را بنام سوفزای نگهبان تاج و تخت بلاش جوان کرد که همچنین مرزبان
زابلستان بوده و از غزنین و کابلستان نیز مواظبت کند. چو آگاهی آمد سوی
سوفزای، ز پیروز بی رای و بی رهنمای، از مژگانش اشک بر رخس چکید و
جامه خود را درید. آنگاه صد هزار تیغزن که همه جنگجویان در کارزار بودند
گرد آورد و نامه ای پر داغ و درد به بلاش نوشت که شاهاتو از مرگ پیروز
غمگین مبش.

ز باد آمده باز گردد به بدم یکی داد خواندش و دیگر ستم*
اکنون من به دستور آن شهریار، برای کارزار، سپاه را بسیج کرده ام که انتقام
خون پیروز شاه را بگیرم. سوفزای لشکر را از زابلستان بسوی مرو حرکت داد و
نامه ای به خوشنواز نوشت که ای بیخرد روباه دیوساز، اکنون زور تیغ جفا را
بخاطر آن بیوفائی که به شاه کردی، خواهی دید. من اینک بمر و آمدم کینه خواه،
نماد بهیتالین تاج و گاه. خاک توران زمین را به مرو خواهم کشید و فرزندان و
خویشان ترا در جهان نابود خواهم کرد. خوشنواز پاسخ نوشت که من نامه ای
پنمند به شاه نوشتم و از او خواستم که قرارداد بهرام گور را نشکند ولی چون او
کینه ور گشت من چاره ای جز دفاع از خودم نداشتم و باور کن که از کشته شدن

شاه تو متاسفم. ولی اگر تو به جنگ ما بیائی ما هم آماده جنگ هستیم. فرستاده نامه را سریع ظرف یک هفته برای سوفزای آورد. پهلوان چون نامه را خواند زبان به دشنام گشود و بکشمیهن آورد چندان سپاه، که بر چرخ خورشید گم کرد راه. خوشنواز هم سپاهش را بدشت آورد و دو لشکر همی جنگ را ساختند، درفش بزرگی برافراختند. زمین پر خون شد و از هرسو مردان زیادی کشته شد. سوفزای شمشیری بر سر خوشنواز زد ولی خوشنواز عنان را پیچید و پشت به سپاه بطرف بلندی فرار کرد. سوفزای همچو باد دمان نیزه بسوی او پرتاب کرد. از آن بالا خوشنواز به سپاهش نگاه کرد و همه را کشته دید. پس فرستاده ای نزد سوفزای روانه کرد و از او خواش کرد که به جنگ و خون ریزی پایان دهد و به عهد و پیمان بهرام گور گردن نهند.

شهنشاه گیتی ببخشید راست مرا ترک و چین است و ایران تراست
 بند از پای قباد باز کردند و سپاه از جیحون گذر کرد. خروشی از ایران برآمد و بلاش از تخت زرین پلّین آمد تا که قباد بر آن بنشیند.

بفرمود تا خوان بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند
 چشم بزرگان همه به سوفزای دوخته شده و از او همه شاد و خرسند بودند. چهار سال گذشت تا که با تعریف از بلاش به او گفت: قباد از تو در کار دانا ترست، بدین پادشاهی توانا ترست. بلاش به ایوان خودش رفت.

چو بر تخت بنشست فرخ قباد کلاه بزرگی بسر بر نهاد

از شهر استخر که مایه فخر آزادگان بود به طیسفون رفت و بر تخت نشست و سخن بسیار گفت:

چو عیب تن خویش داند کسی	ز عیب کسان بر نخواند بسی*
ستون خرد بردباری بود	چو تندی کند تن بخواری بود*
چو خرسند گشتی بداد خدای	توانگر شدی یکدل و پاکرای*
گر آزاد داری تنت را زرنج	تن مرد بی رنج بهتر ز گنج*

قباد جوانی شانزده ساله بود و از تجربه شاهی کم بهره. سوفزای کار جهان را می راند و چنین بود تا که شاه بیست و سه ساله شد. سوفزای اجازه گرفت و با لشکر خودش به شیراز بازگشت. او از هر کشور و هر نامدار و هر مهتری باژ می‌گرفت چون قباد را مدیون خودش می‌دانست. نزدیکان قباد او را از بیداد سوفزای آگاهی می‌دادند ولی او نمیدانست چکار باید بکند از آن جهت که در تمام ایران کسی را نمی‌شناخت که قدرت مقبله با سوفزای را داشته باشد. تا آنکه فرزانه ای درباره شاپور رازی و پهلوانیش به شاه گفت و قباد از این سخنان نیرو گرفت و کسی را بانامه ای دو اسبه چون باد خزان در ماه دی، نزد او فرستادند تا از ری به دربار بیاید. شاپور گفت: ای شهریار، دلت را بدین کار رنجه مدار. نامه ای تند به سوفزای بنویس که گنجت تهی شده و اکنون پهلوانی را فرستاده ام تا بژها ایرا که بنام شاه گرفته ای نزد ما بیاورد. شاپور با نامه مهر شده و لشکر بسوی شیراز حرکت کرد و چو آگاه شد زان سخن سوفزای، همانکه بیاورد لشکر زجای. زمانیکه دو سپاه بهم رسیدند، شاپور با سوفزای نشستند و از نیک و بد سخن فراوان گفتند و شاپور نامه شهریار را به سوفزای داد. نامه را که خواند، پژمرده و روانش تیره شد. شاپور گفت، که اکنون سخنها نباید نهفت. شاه فرمان داده که ترا به بند بکشم. سوفزای خدمات خودش را برشمرد و پس از آن نشست تا شاپور پایش را بست. بیاوردش از پارس پیش قباد، قباد از گذشته نکرد ایچ یاد. فرمود تا او را به زندان ببرند و هرچه در خزانه شیراز بود به طیسفون آورند. بعد از یک هفته، دستور داد او را بکشند و چون خبر به مردم رسید، خروشی برآمد ز ایران بدر، زن و مرد و کودک همی مویه کرد. سپاهی و شهری همه یکی شدند و به ایوان شاه رفته و بآهن ببستند پای قباد، زفر و نژادش نکردند یاد. برادر کوچکتر قباد، جاماسب را بر تخت نشانند. سوفزای فرزندی خردمند و فرزانه بنام زرمهر داشت. شاه دست بسته را به او سپردند تا که کینه سوفزای را از او بستاند. ولی زرمهر یزدان پرست، کار بد شاه را هیچ برویش نیاورد و به او احترام گذاشت. قباد از کارش در شگفت شد و پوزش

خواست. ولی زرمهر گفت: ای شهریار، زبان را بدین باز رنجه مدار. پدرم کاری کرده که نمی بایست میکرد و من بنده و پرستنده تو هستم و بسوگند پیمان کنم، که هرگز وفای ترا نشکنم. قباد چون از زرمهر ایمنی یافت، راز خود را با او در میان گذاشت و گفت پنج نفر هستند که رازدار من هستند. زرمهر بند از پای قباد باز کرد و آن پنج تن را آورد و شبیه از شهر بیرون رفته تا بسوی شاه هیتال بروند. آن هفت مرد تازان چو گرد به اهواز رسیدند و در آنجا یک هفته مهمان دهقانی شدند. دهقان دختری زیبا داشت که قباد از دیدن او، خرد از مغز جانش نلپدید شد. به زرمهر گفت که پیش دهقان رفته، آن دختر را برایش خواستگاری کدد. قباد انگشتی را که ارزشش را در جهان کسی نمی دانست به دختر داد و یک هفته آنجا ماندند و روز هشتم به طرف شاه هیتال رفتند. قباد با شاه هیتال عهد کرد که اگر پادشاهی را پس بگیرد، کاری به مرز بوم او نداشته باشد. شاه هیتال سی هزار شمشیر زن با رمه و اسلحه به قباد داد و او از هیتال به سوی اهواز روانه شد. چون به نزدیکی خانه دهقان رسیدند، مردم زیادی از خانه هایشان بیرون دویدند و به شاه مژده دادند که همسرش فرزندی بدنیا آورده است. قباد شادکام به خانه وارد شد و همانگاه فرزندش را کسری نام نهاد. از آن دهقان سوال کرد که نژاد از که داری؟ دهقان گفت که پدرم گفته نژاد ما از آفریدون است.

زگفتار او شادتر شد قباد ز روزی که تاج کبی بر نهاد

پس لشکر به سوی طیسفون روانه شد. بزرگان و سالخوردگان از میان دو شاهزاده، قباد را برگزیدند و با عذرخواهی به پیشباز او آمدند. قباد گناه آنان را و همچنین جملاسب را بخشید و بر تخت شاهی نشست.

برین گونه تاگشت کسری بزرگ یکی کودکی شد دلیر و سترگ

قباد همه کارهای ایران و توران را سر و سامان داد. او به روم لشکر کشید و آنان را چون موم در دست فرمببردار خود کرد. به ساکنان دو شهر مندیا و فارقین دین زرتشتی آموخته و در آنجا آتشکده بنا کرده و جشن نوروز و سده برگزار کردند. پی مداین را ساختند و بین اهواز و پارس شهری بنا کرد که در آن

بیمارستان درست کردند. آن شهر را قباد نام نهاد که این روزها اعراب به آن حلوان میگویند. رودخانه های زیادی درست کردند که همه جا زمینها آبیاری شدند.

بیامد یکی مرد مزدک بنام سخنگوی با دانش و رای و کام

قباد دلاور به این مرد گرانمایه گوش می داد و او را نگهبان گنج و گنجور خود کرد. خشکسالی در جهان گسترده شد و ابری در هوا دیده نمی شد. مزدک از شاه سخنی پرسید و از او پاسخی خواست: کسی را ملر می گزد که جان از تنش بیرون می پرد. دیگری پادزهر دارد. حال سزای این مرد چیست که پادزهر دارد و به آن دیگری نمی دهد تا بمیرد. شهریار پاسخ داد که این مرد تریاک دار یک انسان جنایت کار است و او را باید کشت. مزدک گفت: ای شاه پیروز بخت، سخن گفتم و پاسخش را دادی. با این پاسخ تر بسته را برایم باز کردی. مزدک به مردم گفت: هر جانی که گندم را پنهان کرده اند، تاراج کنید چه در انبار شهر و چه در انبار قباد. کار آگاهان به شاه خبر دادند که مردم انبار شاه را تاراج کرده اند و گناهش گردن مزدک است. قباد مزدک را پیش خواند و از تاراج انبارش به او گفت. مزدک پاسخ داد من هرچه از شاه سخن شنیدم آنرا به مردم گفتم. **شاه جهان گفتم از مار و زهر، از آن کس که تریاک دارد بشهر.** شاه فرمودند که خون مرد تریاک دار را باید ریخت. گرسنگی زهر است و نان تریاک. اگر شاه دادگر باشی، انبار گندم لازم نداری. **زگفتار او تنگ دل شد قباد، بشد تیز مغزش ز گفتار داد.** از آن پس گفت و شنود زیادی با مزدک داشت و مزدک

همی گفت هر کو توانگر بود تهی دست با او برابر بود

چون این سخنان را قباد از او شنید، از گفتارش شاد شد و به دین او گروید و مزدک را در دست راست خودش نشانید. درویشان و کارگران بدور او جمع شدند و دین تازه مزدک در جهان منتشر شد. چنان شد که روزی مزدک بشاه گفت: دین پرستان ما نمیتوانند در ایوان خدمت شاه برسند چون این جایگاه تنگ است. فرمود

تاخت شاهی را بیرون بردند و در دشت صد هزار مزدکی شادان به دیدار شاه آمدند. مزدک بشاه گفت:

چنان دان که کسری نه بر دین ماست ز دین سر کشیدن و را کی سزاست
و از راه راست پنج چیز است که انسان را منحرف می کند. رشک و کینه و خشم و نیاز و پنجم آز. اگر بر این پنج دیو چیره باشی راه پادشاهی کیهان را یافته ای. علت این پنج، مال دنیا و زن است که باعث کاستی دین بهی می شوند. و از این دو رشک و آز و نیاز با خشم و کین بوجود می آید. **چو این گفته شد دست کسری گرفت، بدو مانده بد شاه ایران شگفت.** کسری با خشم دست خود را کشید و گفت: اگر به من فرصت بدهید به شما خواهم گفت که دین مزدک یکسر کژی است. مزدک گفت چقدر فرصت از شاه گیتی فروز می خواهی؟ کسری به او گفت پنج ماه و بر این قرار گذاشتند و کسری از ایوان خارج شد و بهر جا که داننده و خردمندی بود کسی را فرستاد و دانش پژوهان آمدند. آنها باهم نشستند و به کسری دانش خود را آموختند. پس از آن کسری نزد قباد رفت و مزدک را فرا خواند. **که اکنون فراز آمد آن روزگار، که دین بهی را کنم خواستار.** مزدک هم آمد و کسری در پیش گروه بمزدک گفت که ای مرد دانش پژوه، با این دین نو که زن و مال دنیا را بمیان آوردی، پدر چگونه پسرش را می شناسد و همینطور پسر چگونه پدر را می شناسد. اگر مردم همه یکسان باشند چگونه بزرگان و زیردستان را میتوان پیدا کرد. اگر کسی بمیرد، ارث او به چه کسی می رسد؟ اگر همه کدخدا باشند پس کارگر کجا خواهد بود؟ اگر همه گنج دار باشند پس گنجهور کیست؟ تو همه را به دوزخ می فرستی و کار بد را بد نمی شماری. قباد چون اینرا شنید برآشت و از دین مزدک بیزار شد. همانگاه مزدک را به کسری سپرد که با او و سران آن صد هزار مزدکی هرچه می خواهد بکند. کسری باغی داشت که دیوار آن بلند تر از دامنه کوه بود. سران مزدکی را در آن باغ همچون درخت بزیر خاک کرد با سر هلیشان بیرون خاک. آنگاه به مزدک گفت که به آن باغ برو. مزدک وقتی در باغ را گشود از هوش رفت. کسری فرمود داری بلند درست کردند.

نگون بخت را زنده بر دار کرد سر مرد بی دین نگون سار کرد

سپس کشتن مزدکیان را شروع کرد و از آن پس بزرگان که اموال و زن و فرزندشان ایمن شد، باغهایشان را آراستند. قباد چندی شرمسار بود و از نفرین مزک یاد میکرد. بدرویشان بخشش کرد و برای آتشکده ها خلعت فرستاد. از کسری چنان شاد شد که از آن پس با او مشورت میکرد و هرچه میگفت گوش میداد. از شاهییش چون چهل سال گذشت، غم روز مرگ را بیاد آورد و نلمه ای بر حریر نوشت که تخت و تاج را به کسری می سپارم تا بعد از مرگم، یزدان از این پور من خوشنود باشد. **بهشتاد شد سالیان قباد، نبد روز پیری هم از مرگ شاد.** تن او را به دیبا آراستند و گل و مشک و کافور بر آن افشاندند و در دخمه شاهی با تاج بر تخت مهی نهادند. چون موبد سوگواری را تمام کرد، نلمه قباد را خواندند و بشاهی کسری آفرین خواندند.

ورا نام کردند نوشین روان که مهتر جوان بود و دولت جوان

چوکسری نشست از بر تخت عاج بسر بر نهاد آن دل افروز تاج

بزرگان گیتی در دربار جمع شدند و کسری خطاب به ایشان گفت: از کردگار سپهر، دل ما پر از آفرین باد و مهر. **بفرمان اویست بر چرخ مهر.** اگر به زیردستان بیدادگری کنید، این نشانه بی خردی و دشمنی با شاه است. **همه یکسر از جای برخاستند، برو آفرین نو آراستند.** شاهنشاه دانندگان را به پیش خواند و کشور را به چهار بخش کرد. نخستین خراسان که قم و اصفهان جزئی از آن بود. آذربایگان از ارومیه تا اردبیل. سیوم پارس و اهواز و مرز خزر از شرق تا غرب. **چهارم عراق آمد و بوم روم، چنین پادشاهی و آباد بوم.** در این مرزها هرکس صاحب دسترنج خود خواهد بود و بجای یک سوم مالیات که قباد وضع کرده بود، کسری مالیات را یک دهم تعیین کرد. در جهان کار آگهان خود را پراکنده کرد که نیک و بد از او پنهان نباشد و ویرانیها آباد شود.

بجز داد و خوبی نبذ در جهان یکی بود با آشکارا نهان
اگر دادگر باشدی شهریار بماند بگیتی بسی پایدار*

در میان شاهان ایرانی، کسی دانگتر از نوشین روان (انوشیروان) نبوده و از هنر و فرزاندگی سرآمد بود. او موبدی داشت هشیار و دانا دل و شادکام بنام بابک. انوشیروان دیوان عرض و سپاه را به او داد و برایش جائی فراخ و بلند درست کرد که تمام امور سپاه و کشور در آنجا رسیدگی می شد. **باواز گفت آن زمان شهریار، که جز پاک یزدان مجوید یار.**

مترسید هرگز ز تخت و کلاه گشادست بر هرکس این بارگاه

در جهان کسی غمی نداشت و باران هم به موقع میبارید و همه جا سبز و خرم بود. پس اخبار خوش ایران و بزرگی لشکر انوشیروان به هند و روم می رسید و همه می دانستند که تاب مقاومت در برابر او را ندارند. آنها بدرگاه شاه جهان آمدند، چه با ساو و باژ مهان آمدند. برین نیز بگذشت چندی سپهر، همی رفت با شاه ایران بمهر. کسری تصمیم گرفت به سیر و سیاحت برود تارازهای نهان برایش گشوده شوند. از این رو با لشکری به گرگان رفت. از گرگان در فصل آواز بلبل به ساری و آمل روانه شد. در آنجا در و دشت همه بیشه بود و از آن دشت به کوهی بلند آمد. در سر کوه به دشت نگاه کرد و همه جا را گل و سنبل و آب و شکار دید. به راز و نیاز با کردگار گفت: تویی آفریننده هور و ماه، گشاینده و هم نماینده راه. جهان آفریدی بدین خرمی، که از آسمان نیست پیدایم. کسی کو جز از تو پرستد همی، روان را به دوزخ فرستد همی

ازیرا فریدون یزدان پرست بدین پیشه بر ساخت جای نشست

گوینده به او گفت که ای دادگر، اگر از ترکان بگذری، چیزی جز رامش در اینجا باقی نمی ماند. هر گزندی که به سپاه ایران رسیده از راه خوارزم آمده است. اکنون از بهر دادگستری تو، دهقانان و پسرزادگان این مرز بوم در شهری هستند که در هیچ جای دنیا مثل آن وجود ندارد. اندیشه درست آنست که راه دشمن را باید بست. انوشیروان دستور داد تا از هند و روم و هر کشوری استادان آمدند و با

سنگ و گچ سد ساختند که از دشمن آسیبی بایران نرسد. موبدی را به آن کار گمارد و همه روی کشور را نگهبان نشاند و چون منطقه ایمن شد لشکر را از راه دریا به الانان برد. از لشکر خود فرستاده ای سخن گو و دانا را برگزید و به آن مرزبانان پیام فرستاد: که از کار آگاهان شنیده ام که گفتید ما را از کسری چه باک؟ اکنون ما نزد شما آمده ایم. سپاه الانی جمع شدند و بزرگان آنها با بژ و ساو نزد شاه رفته و زمین را بوسیدند. **بر ایشان ببخشود بیدار شاه، ببخشید یکسر گذشته گناه.** فرمود هرچه ویران شده، آشیانه پلنگان و شیران گردیده و هرچه زودتر شهری بنا شود که اطرافش دیوارهای بلند باشد تا از دشمن گزندى به آن نرسد. از آن جایگاه لشکر را بطرف هندوستان راند و مدتی آنجا ماند. **بزرگان همه پیش شاه آمدند، زدوده دل و نیک خواه آمدند.** کسری با آنها مهربانی کرد و از احوالشان پرسید. آنها شاه را از کشتن و غارت بلوجی آگاه کردند. نوشین روان سخت غمگین شد. به او گفتند که ای شهریار، در باغ هیچ گلی را بدون خار پیدا نمیکنی. اردشیر ارجمند هم کوشید که کار این بلوج را یکسر ه کند. از گفتار دهقان شاه برآشت و سپاه را بسوی بلوج راند. چون از خشم شاه آگاه شدند، بلوجی چه آشکار و چه نهان باقی نماند. **وز آن جایگاه سوی گیلان کشید، چو رنج آمد از گیل و دیلم پدید.** سپاه را در گیلان پراکنده کرد و به بزرگ و کوچک گفت: اینجا نباید یکی میش باشد و یکی گرگ. در گیلان هرکس که جنگی بود، دستهای خود را بسته و با زنان در پس و کودکان در پیش، خروشان نزد شهریار آمدند. که ما از بدکنشی بازگشته ایم تا شاه ما را ببخشد. شاه جهان آنها را بخشید و **نوا خواست از گیل و دیلم دو صد، کزان پس نگیرد یکی راه بد.** از گیلان راه مدائن را پیش گرفت. در راه، منذر عرب خدمت رسید و به شاه گفت: اگر شاه ایران تویی و نگهدار پشت دلیران تویی، چرا رومیان شهریارى می کنند؟ شاه از گفتار منذر برآشت و از لشکر زبان آوری را برگزید و گفت از اینجا به روم برو و به قیصر بگو مگر خرد نداری که با تازیان به کین برخاسته ای. **اگر من سپاهی فرستم به روم، ترا تیغ پولاد گردد چو موم.** قیصر پاسخی فریبکارانه داد که حرف منذر

کم خرد را بلور نکن. کسری از شنیدن پاسخ بر آشفت و گفت که مغز قیصر با خرد جفت نیست. من به او نشان خواهم داد که شهریار کیست. پس سی هزار سوار شمشیر زن به منذر سپرد تا به روم برود. فرستاده ای چرب گوی را با نامه نزد قیصر فرستاد و گفت: **تو گر قیصری روم را مهتری، مکن بیش با تازیان داوری.** و **گر سوی منذر فرستی سپاه، نمانم بتو لشکر و تاج و گاه.** از گفتار کسری، ابروان قیصر پرچین و رخسارش زرد شد. نویسنده را خواند و پاسخ نوشت: **سر مشتری زیر فرمان توست** ولی به تاریخ نگاه کن که رومی نژاد هرگز به فرزندان کیان باژ نداده اند. اگر تو شهریاری این به آن معنی نیست که من کوچکترم. مایه افسوس خواهد بود که از ترس پیل و آوای کوس به شما باژ و ساو بدهم. وقتی قیصر مهرش را بر نامه گذاشت، گفت، **که با تو صلیب و مسیحست جفت.** کسری همه موبدان و ردان را بخواند و سه روز با آنان مشورت کرد.

چهارم بران راست شد رای شاه که راند سوی جنگ قیصر سپاه

در راه روم، پیش آتشکده خیمه زد و به مرزبانان ایران زمین نامه نوشت که بیدار و مواظب دشمن باشید. چون نزدیک روم رسید، فرمانده سپاه شیروی بهرام بود. چپ لشکر را به فرهاد و میمنه را به پیروز داد. مهران در قلب سپاه قرار گرفت و پیشروان سپاه را به هرمز خراد سپرد. کلر آگاهان بهر سو رفتند و کسری جهاندیدگان لشکر را بخواند، **بسی پند و اندرز نیکو براند.** از آنان خواست که به مردم رنج و زحمتی وارد نشود. منادیگری که نامش رشنواد بود سخنهاى کسری را یاد گرفت و به میان لشکر رفته و به سپاهان گفته های شاه را بازگو کرد. همینطور که سپاه به پیش میرفت به شهری رسیدند بنام شوراب، پر از مردم و ساز و برگ جنگی با دیوارهای سر به هوا از خاراکه پی آن در آب بود. دور حصار شهر سپاهیان پراکنده شدند و از چهار سو منجیق برپا کردند. خورشید که طلوع کرد خروش سواران برآمد و چون تیرباران شروع شد، کمی بعد کودک و مرد و زن، همه، پیر و برنا، پیش گر انمایه شاه آمدند و گفتند که دستور و فرمان گنج از آن توست. پس فرمود تا دیگر جنگ نکنند و به مردم بسیار بخشش کرد و

از آن جایگاه حرکت کرد. پیک کارآگاهان خبر آورد که سپاه قیصر نزدیک می شود و پهلوانی سترک بنام فروریوس در پیش آنست. **چو این گفته شد پیش بیدار شاه، پدید آمد از دور گرد سپاه.** دو سپاه با هم درگیر شدند و **بهر سوز رومی تلی کشته شد.** فروریوس از جنگ خسته و درفشش نگونسار شد. در آنجا درژی بود بنام قالینوس و شهر بزرگی در کنارش که جنگجویان رومی زیادی در آن بودند. چون خورشید تابنده زرد شد، آن شهر تقریباً ویران شده بود که شاه به سپاهیان دستور داد از شهر خارج شده و اگر فریاد زن و مرد پیر و یا غارت بگوش برسد، بدن غارت کننده را پر از کاه خواهد کرد. روز بعد، مردم آن شهرستان و دژ، مرد و زن به درگاه شاه آمدند و گفتند:

چو قیصر گنهکار شد ما که ایم بقالینوس اندرون بر چه ایم

رومیان را شاه بخشید و از آن جایگاه لشکر را به انطاکیه راند. سه روز در آنجا درنگ کرد و روز چهارم در آن شهر جنگی شروع شد که سه روز طول کشید. بزرگان و آنکس که گنجور قیصر بود، **بشاه جهاندار دادند گنج.** اسیران و آن گنج را شاه به مدائن فرستاد. شاه به موبدان گفت که انطاکیه چون خرم بهشت است و دستور داد بند از دست و پای اسیران باز کردند و شهری ساختند و نامش را زیب خسرو نهاد. مال فراوان به مردم بخشید و یک رومی مسیحی را در آن شهر فرمان و گنج و کلاه داد. از انطاکیه لشکر را بسوی قیصر برد. قیصر فیلسوفی بنام مهراس را با گنج فراوان نزد کسری فرستاد. کسری آن باژ و ساو را پذیرفت و از آنجا بسوی شام رفت و روزگاری آنجا بماند و **ازان مرز چون رفتن آمدش رای، بشیروی بهرام بسپرد جای.** از آنجا درفش سپاه بسوی اردن آورده شد.

چنین بود آن شاه خسرو نژاد بیاراسته بد جهان را بداد

زن پارسا و هوشمند گنج است بویژه اگر اندام و صورت زیبا داشته باشد. این چنین بود همسر شاه که مسیحی بود. آنها صاحب کودکی شدند خورشیدچهر که او را نوش زاد نامیدند. **ز دین پدر کیش مادر گرفت، زمانه بدو ماده اندر شگفت.** شهریار آنچنان از او تنگدل بود که او را در کاخ چند شاپور زندانی کرده تا از

ایران و باختر دور باشد. آنگاه که شاه از روم باز میگشت، از ناتندرستی در اردن ماند و کسی خبر برای نوش زاد برد که کسری مرده است. ز مرگ پدر شاد شد نوش زاد، که هرگز او را نام نوشین مباد. میگویند که سی و چهار سال داشت و در کاخ را گشود و سپاهی از مسیحیان دور خود جمع کرد. نامه ای به قیصر نوشت که بزرگ جندشاپور تویی. خبر به مدائن رسید و نگهبان مرز مدائن سواری نزد شاه فرستاد و او را از کار نوش زاد آگاه کرد. شاه غمگین و عصبانی نامه ای با داغ و درد نوشت: که دشنام او ویژه دشنام ماست، کجا از پی و خون و اندام ماست. گرفتنش بهتر از کشتن است مگر آنکه کینه ورزی کند. سرش را از بالین ناز بردارید و گرز و شمشیر را از او دریغ ندارید. رام برزین چون آنچه را که کسری گفته بود شنید، با سپاه از مدائن بیرون شد. مسیحیان آن مرز و بوم به سپهداری شماس در برابر رام برزین صف کشیدند. رام برزین نوش زاد را نصیحت کرد ولی نوش زاد پاسخ داد که ای پیر فرتوت سر پر زباد، من تسلیم بشو نیستم و از دین مادرم برنمیگردم. جنگ آغاز شد و بگرد اندرون خسته شد نوش زاد، بسی کرد از پند پیروز یاد. او نالید و گریان، اسقف را خواست و گفت: مرا برسم مسیحیان خاک کنید و دخمه و تخت لازم ندارم. این را گفت و لب برهم نهاد. او را در تلبوت گذاشته و سه فرسنگ روی دست نگهداشتند و به خلکش سپردند.

همه جندشاپور گریان شدند	ز درد دل شاه بریان شدند
چه پیچی همی خیره در بند آز	چو دانی که ایدر نمائی دراز*
گذر جوی و چندین جهان را مجوی	گلش زهر دارد بسیری مبوی*
نشاط و طرب جوی و سستی مکن	کزافه مـپرداز مغز سخن*

شبی در خواب انوشیروان دید پیش تختش درختی خسروانی روئیده و خوش از می و رود رامشگران ولی گرازی تیز دندان آنجا نشسته بود. چون خورشید طلوع کرد و آواز خوش پرندگان شنیده شد، شاه غمگین بر تخت نشست و تعبیر خوابش را از موبدان پرسید. از دانایان پاسخی نیافت، پس چاره در آن دید که به هرسو

کسی را با ده هزار درم بفرستد تا خوابگزاری دانا برایش پیدا کنند. یکی از

حکیمان دربار که نامش آزادسرو بود برای اینکار به مرو رفت.

در مرو موبدی را با زند و اوستا دید که با خشم و تندی به کودکان درس میداد.

کوکی هوشیار و بزرگتر از دیگران در کلاس بنام بوزرجمهر درس اوستا می

خواند. افسار را پیچاند و از استاد تعبیر خواب را پرسید. استاد جواب داد که این

کار من نیست و دانش من فقط در زند و اوستا است. بوزرجمهر به آزادسرو گوش

می داد و گفت: این کار منست، گزاریدن خواب کار من است. ولی، نگویم من این

گفت جز پیش شاه، بدانکه که بنشاندم پیش گاه. پس آزادسرو اسب و درم به

بوزرجمهر داد و باهم از مرو بیرون رفتند تا به جایی رسیدند که چشمه ای بود و

هنگام خوردن و خواب بود. زیر درختی پیاده شدند و چیزی خوردند و در آن سلیه

بوزرجمهر خوابید و چادری روی خود کشید. مار سیاهی از سر تا پای بوزرجمهر

را بویید و آرام از درخت بالا رفت. کودک که از خواب بیدار شد، مار بر آن شاخه

باریک درخت ناپدید شد. آزادسرو که بیدار بود و همه چیز را در شگفتی می دید،

نام یزدان را چندین بار بر زبان آورد و بدل گفت کین کودک هوشمند، بجایی

رسد در بزرگی بلند. وزان بیشه پویان براه آمدند، خرامان بنزدیک شاه آمدند.

آزادسرو داستان رفتن به مرو و یافتن کودک و مار سیاه را به شاه گفت.

کسری بوزرجمهر را پیش خواند و از خواب خودش سخن برآورد. بوزرجمهر پاسخ

داد که در میان بتان شبستان تو، مردی برنا هست که خود را آرایش کرده و لباس

زنانه پوشیده. کسری دستور داد تا که زنان شبستان با ناز و شرم همه مقابل او راه

بروند و مردی دیده نشد. گزارنده خواب گفت: اینطور نمی شود. چهره را از زیر

چادر شرم بیرون آورید و بار دیگر راه بروید. اینبار غلامی ببالای سرو و چهره

کیان پیدا شد. تن غلام به لرزه افتاد.

در آن شبستان هفتاد کنیز بود. دختریکه صاحب آن غلام بود به شاه گفت که این

برادر کوچک من است و این جامه را از شرم شاه پوشیده. چون نوشین روان این

را شنید هردوی آنان را به دژخیم سپرد و به گزارنده خواب کیسه پول داد.

فروزنده شد نام بوزرجمهر، بدو روی بنمود گردان سپهر. او سخن گوی هفتاد دانشمند شد و روز و شب از هر موبدی چیزی می آموخت. همی دانش آموخت و اندر گذشت، وزان فیلسوفان سرش برگذشت. چنان بود که روزی موبدان و ردان و ستاره شناسان و خردمندان جمع بودند و بعد از خوردن شام، جام می خواستند و شاه به آن داندگان گفت که هر دانشی دارید بر ایم بگوئید. از ایشان هرکس که دانایتر بود چیزی گفت. چون بوزرجمهر سخنها را شنید، بر پای خاست و گفت: هر چند بی مایه ام و در دانش در کمترین پایه ام ولی نکوهش نباشد اگر نزد نوشین روان دهان باز کنم. کسری به او نگاه کرد و گفت: که دانش چرا باید اندر نهفت.

بدو گفت روشن روان آن کسی	که کوتاه گوید بمعنی بسی*
کسی را که مغزش بود پرشتاب	فراوان سخن باشد و دیرباب*
سرراستی دانش ایزدست	چو دانستیش زو نترسی بدست*
ز نیرو بود مرد را راستی	ز سستی دروغ آید و کاستی*
زدانش چو جان ترا مایه نیست	به از خامشی هیچ پیرایه نیست*
مدارا خرد را برادر بود	خرد بر سر جان چو افسر بود*
چو دانا ترا دشمن جان بود	به از دوست مردی که نادان بود*
مگو آن سخن کاندرو سود نیست	کز آن آتشت بهره جز دود نیست*

از گفتار بوزرجمهر حکیمان همه چهره هایشان باز شد و در شگفت شدند که چگونه آن مرد جوان این چنین مقام بزرگی یافته. میان مهان بخت بوزرجمهر، چو خورشید تابنده شد بر سپهر. در پیشگاه شاهنشاه همه برخاستند و بر او آفرین گفتند و شروع کردند به پرسش از او. مرد جوان که مغز و دلش با خرد جفت بود به پرسش آنان جواب می داد. هفته دیگر شهریار روشدل، حکیمان را فرا خواند و از بوزرجمهر درباره قضا و قدر، هنر هنگام نبرد پرسش شد و جواب شنیدند. یکی گفت که در این خانه موقت، خردمند بی درد و رنج نیست. چکار باید کرد که

آغلز و فرجام زندگی نیکو باشد؟

بدو گفت شودور باش از گناه **جهان را همه چون تن خویش خواه***
هران چیز کانت نیاید پسند **تن دوست و دشمن دران بر میند***

چون یک هفته از این پرسش و جواب گذشت، دوباره شاه دانایان را فرا خواند و بوزرجمهر به پرسشها پاسخ داد. و همینطور ادامه دادند تا یک ماه و یک هفته گذشت و شاه بر تخت نشست در یک طرف موبد که وزیرش بود و در طرف دیگر یزگرد دبیر و گردا گرد آنها موبدان تا به سخنان بوزرجمهر جوان گوش بدهند. پس یزگرد دبیر پرسید: آن سه عیب کدامند که مردم دارند و نیازی به آن نیست؟ چنین داد پاسخ که باری نخست، دل از عیب جستن بیایدت شست.

هیچ کس در جهان بی عیب نیست، چه در آشکار و چه در نهان. اگر بزرگ باشی بر تو رشک میبرند و اگر زیردست باشی از آن بابت درمانم خواهی بود. سوم سخن چین دوروی. مدتها این چنین بود که کسری به گفتار بوزرجمهر گوش می داد و دلش بدیدار او خرم بود.

انوشیروان وزیری خردمند بنام مهبود داشت. دو فرزند مهبود آشیزان شاه بودند و شاه بجز از دست این دو چیزی نمی خورد. یکی از بزرگان دربار بنام زروان به مهبود و دو فرزندش حسادت می کرد. چنان بود تا یک روز مرد جهودی بهره پولش را از زروان طلب میکرد و در میان صحبتشان از جادو و افسون سخن گفتند. زروان راز دلش را به مرد جهود گفت و نقشه کشیدند که مهبود را از میان بردارند. روزی که دو فرزند مهبود خورشها را روی سر گذاشته، پیش شاه

میبزدند، زروان با خنده به آن دو گفت که این بوی خوش چیست. جوان پارچه روی خورش را کنل زد و همی که چشم آن جهود به خورش افتاد، آنرا با جادو مسموم کرد. زروان سریع به سر سفره شاه رفت و گفت که خورشگر بیامیخت با شیر زهر، بد اندیش را باد زین زهر بهر. نوشین روان به دو جوان نگاه کرد و میدانست که مادرشان آشپز بوده. جوانان هم از روی پاکی و راستی از کاسه شیر نوشیدند و ناگهان روی زمین افتادند، تو گوئی که هلاک تیر شده اند. چون شاه این

را دید بر آشفست و فرمود تا مهبود و کسان او در جهان باقی نمانند و اموالشان تراج شود. به این ترتیب زروان بکام خودش رسید و نزد او هم جهود مقلمی ارجمند یافت.

مدتی گذشت تا روزی در شکارگاه، شاه داغ مهبود را روی اسبی دید و یاد او را کرد. دبیران و زروان و وزیر شاه از جادو و افسون می گفتند که زروان سخن از جادو و شیر و زهر به میان آورد. روزگار کهن بر نوشین روان تازه شد و از مهبود و دو پسرش یاد کرد. شاه به زروان نگاه کرد، ولی او خاموش بماند. شهریار با دلی پر درد و غم بمنزل رسید و چون زروان به پرده سرای آمد، شاه درباره جادو و شهد و زهر سخن گفت و از مهبود و پسرانش پرسید. **چو پاسخ ازو لرز لرزان شنید، ز زروان گنهکاری آمد پدید.** کسری به او گفت که راست بگوید. او هم یکسره گناه را به گردن مرد جهود انداخت. کسی را دنبال جهود فرستادند و چون آمد، زنهار خواست و راز نیرنگ را آشکار ساخت. **جهانداز بشنید خیره بماند، رد و موبد و مرزبان را بخواند.** فرمود تا آنها را به دارکشیدند، سنگ باران و تیرباران کرده و سرهایشان را جلوی شیر انداختند.

جهان را نباید سپردن ببد که بر بد گمان بی گمان بد رسد*
از خویشان مهبود چند نفری را پیدا کردند و هرچه اموال زروان و مرد جهود بود به آنان داده و از یزدان طلب بخشش کردند.

اگر بد دل سنگ خارا شود نماند نهان آشکارا شود*
وگر چند نرمست آواز تو گشاده شود زو همه راز تو*
ندارد نگه راز مردم زبان همان به که نیکی کنی در جهان*
چو بیرنج باشی و پاکیزه رای ازو بهره یابی به هر دو سرای*
پس از آنکه این چنین براه راست آمد، در این جهان، بزرگی را بجز در خوبی ندید. جهتی که در دشت های آن، بزرگ و کوچک، گرگ و میش با هم به آبشخور می آیند. بند زره را از گردن بلز کرده و پهلوانان گره جوشن هایشان را گشودند. شهری بنا کرد به آیین روم که پهنای آن از دو فرسنگ هم بیشتر بود. از

روم و هند هرکه استاد بود و هنری داشت از ایران و نیمروز همه را جمع کرد تا در آن شهر کار کنند. اسیران بربر و روم و هر جای دیگر را در آن شهر خانه ای داد و در هر سوی آن گشتزارها و باغهای میوه درست کردند. شهر چون بهشت آراسته شد، کسری آنرا سورستان نامید تا جهاندار جشن هایش را آنجا برپا کند. و به این ترتیب جز آبادانی و دادگستری در جهان کار دیگری نداشت.

خاقان چین که از شهرت کسری با خبر شده بود به فکر دوستی با او افتاد و هدایای فراوان با نامه ای بر حریر بسوی شاه ایران با صد هزار آفرین فرستاد. در هیتال پهلوانی بنام غاتفر سالارشان بود. چون از کار خاقان آگاه شد به سرکشان هیتال گفت که اگر شاه ایران و خاقان باهم دوستی کنند، شهرهای ما را میتوانند ویران کنند. لشکر غاتفر گنج و خواسته های خاقان را که برای کسری فرستاده بود در راه تاراج کردند. چون آگاهی به خاقان رسید، سپاهی را از قجغارباشی، با خویشان ارجاسب و افراسیاب بسوی گلزریون با دلی پر از خشم روانه کرد. یک هفته جنگ طول کشید و روز هشتم جهان برای غتفر چون شب لاجورد سیاه شد و هیتالیان شکست خورده و آنها که باقی ماندند بهر سو فرار کردند. شاه چغئی فرستاده ای حضور کسری فرستاد و از او کمک خواست. کسری با موبد موبدان اردشیر و یزدگرد دبیر مشورت کرد. آنها به شاه گفتند: **همه مزر هیتال آهرمند، دو رویند و این مرز را دشمنند.** برسر ایشان هرچه آمده سزاوارش هستند. ولی شاه گفت: **بسوی خراسان کشم لشکری، بخواهم سپاهی ز هر کشوری.** جهان را از بدان پاک می کنم و با بخشش و دادگری کشوری نو بنامی کنم. لشکر به گرگان رسید و چندی بیاسود و چون خبر به سغد که خاقان چین آنجا بود رسید، خاقان گفت: زمین توان مقامت با سپاه مرا ندارد و همه خاک ایران را به چین می آورم. ولی چندی بعد از سپاه ایران آگاهی بیشتری به او رسید و خاقان در اندیشه فرو رفته و بزرگان لشکر برای مشورت جمع شدند. سپهدار خاقان به وزیرش گفت که این آگاهی را نمی توان دست کم شمرد. مردی خردمند به خاقان گفت تو با شاه ایران جنگ نکن و لشکر و پادشاهی را بباد نده. کسری از هند و روم باژ

میگیرد و خداوند تاجست و زیبای تخت. خاقان از لشکرش ده سخنگوی دانا برگزید و نامه ای با آفرین به شهریار نوشت و دخترش را به او تقدیم کرد. فرستادگان خاقان یک ماه نزد شاه مهمان بودند. و با احترام و نامه شاه بازگشتند. خاقان سه مرد گرانمایه و هوشمند با سه کیسه دینار چون سی هزار و دیبای چین برای شهریار فرستاد. کسری پاسخ داد: مرا شاد شد دل ز پیوند تو، بویژه ز پوشیده فرزند تو. اینک راز دار خودم، مهران را می فرستم که دختری را ببیند و برایم بیاورد. خاقان چون نامه کسری را خواند کلید شبستان خود را به مهران داد و با چهار پرستار او را نزد دخترانش فرستاد تا یکی را برای کسری انتخاب کند. آنجا پنج پریچهر با تاج نشسته بودند مگر دختر خاتون که تاج و گردنبند و جواهر نداشت. مهران دختر بی تاج را برای کسری انتخاب کرد. خاقان شگفت زده شد و ستاره شناسان آمدند و موبد به اختر نگاه کرد. چنین است راز سپهر بلند، همان گردش اختر سودمند.

گزین دخت خاقان وز پشت شاه بیاید یکی شاه زیبای گاه

چهل شتر از دیبای زریفت و صد اسب و صد شتر از گستردنی با سیصد پرستار با ماهروی، برفتند شادان دل و راه جوی. تالب رود جیحون عروس را بدرقه کردند و چون خبر به ایران رسید، بپستند آذین بشهر و براه، درم ریختند از نو بر تخت شاه. از آموی و مرو تا بسطام و گرکان همه جا در مسیر راه بت چینی، مرد وزن جمع شده شادی میکردند. چون خاقان از شادمانی شاه و پیوند خرم او آگاه شد، از سغد و سمرقند و چاج لشکرش را به قجقارباشی فرستاد و جهان شد پر از داد نوشین روان، بختند بر دشت پیر و جوان. پس از آن، از هیتال و ترک و ختن در گلزیون جمع شدند و بزرگان نزد نوشین روان رقه یک دل و یک زبان گفتند: ترا بنده ایم، بفرمان تو در جهان زنده ایم. در راه طیسفون در آذربادگان از هر کشوری از گیلان و دیلم و کوه بلوچ و دشت سروچ، سپاهیان با نثار هدیه به پیش سرافرده شهریار آمدند. در راه، شاه همه جا را آباد در هر خانه ای چند فرزند می دید و شاخه درختان زیر بار میوه خمیده. فرستاده

قیصر هم از راه رسید و هدیه و جامه و زر وسیم و دیبای رومی تقدیم کرد.

وزانجا بیامد سوی طیسفون، زمین شد ز لشکر که بیستون.

وزان شهر سوی مداین کشید که آنجا بدی گنجها را کلید

جهاندار روزی بر تخت نشست و بوزرجمهر در کنارش چنین گفت که ای خجسته

شاهنشاه پیروزگر، سخنی چند را به پهلوی بر روی کاغذ خسروی نوشتم و به

گجور سپردم تا نه از روی راز، بلکه بسانگی باز گفته شود.

ز روی ریا هرچ گرد آورد ز صد سال بودنش بر نگردد*

ز گیتی دو چیزست جاوید بس دگر هرچ باشد نماید بکس*

سخن گفتن نغز و کردار نیک نگردد کهن تا جهانست ریگ*

کسری پرسید: ده دیو کدام هستند؟ بوزرجمهر پاسخ داد: آز، نیاز، خشم، رشک،

ننگ، کین، سخن چین، دوروی و ناپاک دین.

دهم آنک از کس ندارد سپس بنیکی و هم نیست یزدان شناس

پس از آن کسری پرسید: بزرگی به کوشش است یا به بخت؟ پاسخ داد که بخت و

هنر با یکدیگر جفت هستند مثل تن و جان که تن پیداست و جان در نهان.

بکوشش نیابد بزرگی بجای مگر بخت نیکش بود رهنمای*

و دیگر که گیتی فسانه ست و باد چو خوابی که بیننده دارد بیاد*

چو بیدار گردد نبیند بچشم اگر نیکویی دید اگر درد و خشم*

کسری پرسید شهر آباد کجاست؟

چنین داد پاسخ که آباد جای ز داد جهاندار باشد بیای*

کسری پرسید مرد دانا و هوشیار کیست؟

چنین داد پاسخ که دانای پیر که با آزمایش بود یادگیر*

شاه پرسید چه کسانی زندگی راحتی دارند ولی در دل ناراحت هستند؟

بدو گفت با دانشی پارسا که گردد برو ابلهی پادشا*

پرسید شگفت انگیزترین چیزی که دیده ای کدام است؟ گفت مردی را ببینم که

کلاهش به ابر بلند میرسد ولی دست راستش را از چپ تشخیص نمی دهد و

دیگری دانائی که گردش آسمان و ستارگان را برایت می گوید و

فلک رهنمونش بسختی بود همه بهر او شوربختی بود

یک روز شاه بر تخت عاج نشست و فرستاده شاه هند با هزار بار شتر از مشک و عنبر و سیم زر جویای شرفیابی شد. پس آن فرستاده نامه ای از شاه هند، همراه پیغامی به زبان هندی و تخت شطرنج را به نوشین روان داد. مهره های شطرنج، پیاده و پیل و رخ و اسب و وزیر و شاه را گفته و جای آنان را در خانه خودشان به کسری نشان داد. پس از آن شاه هند می گوید:

همان باژ و ساوی که فرمود شاه بخوبی فرستم پران بارگاه

ولی اگر نامداران ایران از این دانش به ستوه آمده و تاب مقاومت با دانش ما را نداشته باشند، از بوم و بر هند نباید باژ و ساو بخواهند.

گفته شد که یک هفته زمان لازم باشد و روز هشتم پاسخ می دهیم. بوزرجمهر

گفت: **من این نغز بازی بجای آورم، خرد را بدین رهنمای آورم.** بوزرجمهر

شطرنج را آورد و پراندیشه نشست و **بگشاد چهر. همی جست بازی چپ و دست**

راست، همی راند تا جای هر یک کجاست. یکروز و یک شب چون فن بازی را

دریافت، بسوی شاه ایران شتافت و فرستاده هند را پیش خواند. رزمگاه شطرنج را

آراستند و جای شاه را در قلب سپاه جای دادند. **چپ و راست صف برکشیده سوار،**

پیاده پیش اندرون نیزه دار. وزیر هوشیار در کنار شاه تا که راه زرم را به

شاهنشاه نشان دهد و اسبان مبارز در دوطرف و در دست چپ پیل پرخاشجوی.

چون بوزرجمهر حرکت سپاه را شروع کرد همه در شگفت شدند. فرستاده هندی

غمگین شد و مات و مبهود بماند.

بشطرنج و اندیشه هندوان نگه کرد و بفزود رنج روان

بوزرجمهر خرد را بکار گرفت و تخت نرد را اندیشید. از عاج فرمود دو مهره

درست کردند و زرمگاهی ساخت شطرنج وار.

شاه فرمود تا دو هزار شتر گنج از روم و چین و هیتال و مکران و ایران آماده

کردند. فرستاده شاه هند را پیش خواند و نامه ای نوشت. **دگر گفت کای نامور شاه هند، ز دریای قنوج تا پیش سند، تخت شطرنج و پیغام شما را شنیدم.**

اکنون موبد هوشمندم را همراه دوهزار شتر بارگران می فرستم که امیدوارم مورد پسند شما باشد. پشت تخت شطرنج، تخت نرد درست کردیم تا به بازی با هم نبرد کنیم. بوزرجمهر که به هذر رسید، برهمن با شادی از او استقبال کرد و نامه نوشین روان را به شاه هند داد. تخت نرد را پیش آورد و ناموران هند هفت روز زمان خواستند و در کشور تیزهوشان جمع شدند و روز هشتم گفتند که کسی سر تا پای این مهره بازی را نمی داند. از هر دانشی از بوزرجمهر پرسش کردند و یکایک همه را پاسخ داد. خروشی از همه دانایان برآمد،

که اینست سخنگوی داننده مرد نه از بهر شطرنج و بازی نرد

پس دوهزار شتر آوردند و باژ یکساله را یکسر بدرگاه شاه ایران فرستادند. بوزرجمهر از قنوج برافراخته سرگردان سپهر بازگشت با دلی شاد و نامه شاه هند که بهندی نوشته شده بود.

شگفتی تر از کار بوزرجمهر که دانش بدو داد چندین سپهر

راویان شاهنامه میگویند که در هند مردی بود سرافراز با لشکر و بزرگمنش. او در همه جا معروف به جمهور بود و از مرز چین تا کشمیر از او فرمان میبردند. او در شهر سندل زنگی میکرد و زنی هوشمند و بادانش داشت. پسری از این کدبانو زاده شد که او را گو نامیدند. ناگهان جمهور بیمار شد و مرد. مای، برادر جمهور در شهر دنبر شاه بود. جهانپدگان او را به شاهی برگزیدند و او با مادر گو ازدواج کرد و صاحب فرزندی شدند که نامش را طلخند نهادند. این کودک دو ساله بود و گو هفت ساله که مای بیمار شد و مرد. بزرگان انجمن کردند و پس از رایزنی تصمیم گرفتند:

همان به که این زن بود شهریار که او ماند زین مهتران یادگار

دو موبد برای تربیت کودکان گزیدند تا که هردو به سن مردی رسیدند. ولی با

راهنمایی بد، ز رشک افتادند هردو برنج، بر آشوفتند از پی تاج و گنج.
مردم شهر دو دسته شدند و بزرگان نزد مادر رفته و نگرانی خودشان را به آن زن
فرزانه گفتند. گو پرمایه به مادر گفت: **بطلخند بسپار گنج و سپاه، من او را**
کهرتم نیکخواه. مادر به او گفت که تددی مکن. باید اندیشید و به آنها گفت:

مریزد خون از پی تاج و گنج که برکس نمائد سرای سپنج

چون طلخند پند مادر راشنید، از گفته های او خوشش نیلدم و بمادر گفت اگر
برادر به سال از من بزرگتر است ولی این دلیل بزرگی او نمی شود. من در این
لشکر کسان زیادی دارم. آن دو از ایوان مادر با دلی جستجوگر و پر از غم
بیرون رفتند. نظر عده ای از بزرگان به گو بود و عده دیگر بسوی طلخند.

خردمند گوید که در یک سرای چو فرمان دو گردد نمائد بجای*

گو به طلخند گفت: ای برادر مگر نشنیدی که جمهور تا زنده بود برادر کوچکترش
مثل بنده اش بود و او را همچون جان و تن خود می دانست. طلخند پاسخ داد که
من این تاج و تخت را از پدر یافته ام و از این پس پادشاهی را با شمشیر بدست
می آورم. **سپاهی و شهری همه جنگجوی، بدرگاه شاهان نهادند روی.** گروهی
با طلخند و گروهی با گو. دو لشکر مقابل هم در دو میل صف کشیدند. گو مردی
سخنگو را انتخاب کرد و پیش برادر فرستاد و پیام داد که بیا و آشتی کن و تاج
و تخت برای تو. طلخند پاسخ داد: تو نه برادر من هستی و نه دوست. لازم نیست
چیزی بمن ببخشی. من آنرا با جنگ بدست می آورم. گو چون پاسخ برادر را شنید
غمگین شد. مرد فرزانه ای را پیش خواند و پرسید چطور گنج و تاج را باو بدهم
که جنگی در نگیرد. پس پیش طلخند برو و بگو که گو در رنج و عذاب است و تاج
و تخت را بتو می سپارد. طلخند پاسخ داد: زبنت با شمشیر بریده باشد و تنت در
آتش آتشکده بسوزد. گفتار خام ترا شنیدم و اکنون سپاه در دومیل ایستاده و
روزگارت بسر آمده. آواز کوس و خروش کرنا بلند شد. گو به فرزانشان گفت:
درفش را برپا دارید و تیغها کشیده ولی یک قدم هم جلو نروید و پیاده هم از جای
خودش تکان نخورد تا ببینیم طلخند چگونه حرکت خواهد کرد. از آنطرف طلخند

دستور داد، همه تیغهای کینه را برکشیم، و اگر پیروز شدیم، گو را دست بسته نزد او ببرند. دو پیل ژیان شاهزاده دو شاه، براندند هر دو ز قلب سپاه. خروش جنگ برآمد و تا غروب جنگیدند تا که آواز گو برآمد، که اگر کسی زینهار خواست با او جنگ نکند. سپاهیان طلخند زینهار خواستند و او بر پشت پیلش تنها ماند. گو او را به آواز خواند، که ای برادر به ایوان خونت برگرد. طلخند با ننگ بلزگشت و در گنج را باز کرده و به سپاهیانش خلعت و دینار فراوان داد و پیامی نزد گو فرستاد، که تخت و تاج برای تو چون علف هرز در باغ است. به آتش شوی ناگهان سوخته، روان آژده چشمها دوخته. چو بشنید گو آن پیام درشت، دلش را ز مهر برادر بشست. گو اندوهگین شد و فرزانه ای به او گفت که این نامور تا نگردد هلاک، بگردد چو مار اندرین تیره خاک. تو در پاسخ با او درشتی نکن و او را به آنتی دعوت کن. پس گو سپهبد فرستاده را پیش خواند، بخوبی فراوان سخنها براند. به او گفت: برو و به برادرم بگو این زبینه شهریار نیست که اینطور حرف بزند. من هر چه گنج دارم برایت می فرستم و اگر جز جنگ چیز دیگری نمی خواهی، ازین مرز آباد ما بگذریم، سپه را همه پیش دریا بریم. دور سپاه گودالی بسازیم و آب دریا را در آن بریزیم تا که هرکس شکست خورد راه فرار نداشته باشد. این چنین کردند و دو لشکر برابر هم صف کشیدند و دو شاه گرانمایه بر پشت پیلان در قلب سپاه جای گرفتند. از دریا باد و موجی برخاست و طلخند از پشت پیل نگاه کرد و زمین را مثل دریای نیل دید. بادها همه بسوی طلخند وزیدن گرفتند و او نه از راه آب و نه از راه خشکی راه گریز داشت. بران زین زرین بخفت و بمرد، همه کشور هزد گو را سپرد.

نه آن ماند ای مرد دانا نه این ز گیتی همه شادمانی گزین*

اگر چند بفزاید از رنج گنج همان گنج گیتی نیرزد برنج*

از قلب سپاه گو که نگاه کرد درفش برادرش را ندید. پس سواری را فرستاد تا میل به میل دنبالش بگردند. فرستاده برگشت و خبر ناخوش را آورد. سپهبد فرود آمد از پشت پیل، پیاده همی رفت گریان دو میل. تابوتی از عاج ساختند و تابوت

طلخند را بقیر و کافور و مشک پوشاندند. گو از آن جایگاه لشکر را براه منزل مادر برآند. چون به ایوان مادر رسید، گریان به او گفت: ای مهربان گوش دار، که ما بیگناهیم زین کارزار. بدو گفت مادر که ای بد کنش، ز چرخ بلند آیدت سرزنش. پاسخ داد که ای مهربان به من بگمان مشو. ترا به رزمگاه می برم و نشانت می دهم که برادرم چطور مرد. بدو گفت مادر که بنمای راه، که چون مُرد بر پیل طلخند شاه. در میدان دو مرد گرانمایه همانند آن کنده و رزمگاه در قلب سپاه قرار گرفتند. صف لشکر و آرایش کارزار بیاراستند. دو رخ مبارز در دوصف و پیاده در پیش. سه خله پیل پیش رفت و سه خانه هم شتر جلو آمد. کسی پیش رخ کینه خواه نرفت. کسی حرکتی نکرد. باواز به شاه گفتند: برگرد. ولی رخ و اسب و وزیر و پیاده راه را بر شاه بسته بودند. شاه به چهار سو نگاه کرد و از هر طرف راه بر او بسته بود.

شد از رنج وز تشنگی شاه مات چنین یافت از چرخ گردان برات
ز شطرنج طلخند بد آرزوی گو آن شاه آزاده و نیکخوی
مادر به بازی نگاه کرد و دلش برای طلخند پر خون شد. شب و روز با درد و خشم به این بازی شطرنج چشم دوخته و همه کام و رایش بشطرنج بود، ز طلخند جانش پر از رنج بود.

بدین گونه بد تا چمان و چران چنین تا سرآمد برو بر زمان

درگاه نوشین روان به موبدان با هر دانشی آراسته بود. در آن میان پزشکی سخنگوی و آزموده بود بنام برزو که از هر دانشی بهره ای داشت. روزی بهنگام بل عام به شاه گفت که در دفتر هندوان نوشته ای دیده که در کوه هند گیاهی چینی هست چون حریر رومی و اگر آنرا بر مرده بریزند زنده می شود. اکنون اگر شهریار دستور دهد این راه دشوار را خواهم پیمود و آنرا بدست خواهم آورد. شاه گفت: این نشدنی است، مگر آزمایش بشود. نامه ای از طرف من به هند ببر و در گنج را گشود و برزو را با سیصد شتر به هند فرستاد. در هند، برهمین هرکه را که

در کوه بود به کمک گرفت و پیاده همه کوهساران را پیمودند. از گیاه خشک و تر و پژمرده و روئیده هرچه بود بر تن مرده پاشیدند و یکی زنده نشد. برزو که دلش از تشویر شاه سوزان گشته بود از خرمندان هندی پرسید: آیا دانائی را میشناسید که پاسخی برای این داشته باشد؟ به او گفتند که پیر مردی هست از ما بزرگتر و با دانش تر. برزو را نزد او بردند و از آن نوشته هندی که خوانده بود پرسید. پیر دانا زبان برگشاد و از هر دانشی سخن راند و ادامه داد چون از آن همه رنج چیزی پدید نیامد، ناچار به آن از زاویه دیگر باید نگاه کرد. گیاه چون سخن دان است و دانش چون کوه که همواره شکوه آدم به دانش اوست.

تن مرده چون مرد بیدانش است	که دانا بهر جای با رامش است*
بدانش بود بی گمان زنده مرد	چو دانش نباشد بگردش مگرد*
چو مردم ز دانایی آید ستوه	گیا چو کلیله ست و دانش چو کوه*
کتابی بدانش نماینده راه	بیابی چو جویی تواز گنج شاه*

برزو با این شنیده از قنوج نزد شاه برگشت و آنچه را دیده و شنیده بود باز گو کرد که بجای گیاه، دانش پیداه کرده است و گفت: در هند کتابی هست که به هندی آنرا کلیله می نامند. خواهشی و آرزویی از شهریار دارم که بفرمان آن پیروزگر شهریار رنج من در جهان پنهان نماند. شاه به بوزرجمهر گفت: که این آرزو را **نشاید نهفت**. برزو بدستور و با کمک شاه با خط پهلوی آن زمان کلیله را نگاشت. و چنین بود تا زمان اعراب که چون مامون روشن روان به قدرت رسید، کلیله را به عربی ترجمه کردند. تا زمان نصر که ابوالفضل وزیر او بود، فرمود تا به پارسی دری نوشته شود.

گزارنده را پیش بنشاندند	همه نامه بر رودکی خواندند
بپیوست گویا پراکنده را	بسفت اینچنین در آکنده را
از اندیشه دل را مدار ایچ تنگ	که دوری تو از روزگار درنگ*

کسری روزی بقصد شکل از مدائن خارج شد. آنقدر تاخت تا میشهای کوهی و

آهوان پراکنده شدند و تنها با بوزرجمهر از دشت به مرغزاری رسیدند. خسته سرش را بر زمین گذاشت و خوابید. شاه بازو بندی داشت که چند گوهر روی آن بود. مرغی سیاه کنار بازوان برهنه کسری فرود آمد و گوهرها را یکلیک بخورد و از بالین او پرید. بوزرجمهر ناراحت و از کلر گردان سپهر فرو مانده بود. شاه چون بیدار شد به او پرخاش کرد ولی بوزرجمهر خاموش بماند. شاه خشمگین بر اسب نشست و حرفی نزد. چون به کاخ رسیدند دستور داد بوزرجمهر را در کاخ زندانی کنند. بوزرجمهر خویشاوندی داشت که خدمتکار شاه بود و آداب خدمت به شاه را به او یاد می داد. کسری روزی بعد از نهار حال بوزرجمهر را پرسید.

بوزرجمهر پاسخ فرستاد که حال من از حال شاه بهتر است. خدمتکار پاسخ بوزرجمهر را برای شاه آورد و شاه از آن پاسخ برآشت و فرمود تا او را ببندند و در چاه ببندازند. روز بعد کسری پرسید که حال آن کم خرد چطور است؟ بوزرجمهر پاسخ فرستاد که روز من آسانتر از روز شاه است. فرستاده برگشت و از آن پاسخ، شاه مثل پلنگ برآشت و روز چهارم پیغام داد که پیراهنت را با میخ و آهن گداخته میپوشانم.

بوزرجمهر پاسخ داد که روز من بهتر از روز نوشین روان است. از گفتار او روی شاه زرد شد و به دژخیم گفت برو و به او بگو که اگر چنین پاسخ بدهی گردش رستاخیز را نشانت می دهم. بوزرجمهر گفت: زندان و تنور پر از میخ با بند در چاه بهتر از تخت شاه است وقتی که بخت از ما برمیگردد.

چه با گنج و تختی چه با رنج سخت بسبندیم هر دو بنا کام رخت*
نه این پای دارد بگیتی نه آن سرآید همی نیک و بد بی گمان*
ز سختی گذر کردن آسان بود دل تاجداران هراسان بود*

چون شهریار این پاسخ را شنید، به فکر افتاد و دستور داد تا از آن جای تنگ، بوزرجمهر را به ایوان خودش بردند. چندی گذشت تا که رسولی از طرف قیصر نزد شاه آمد با نامه و هدیه و جعبه ای که قفلش بر آن بود. قیصر گفته بود اگر موبدان شما بگویند در این جعبه چیست بدون آنکه دست به قفل آن بزنند، باز را

میفرستم و اگر از این دانش موبد تیزهوش شما نگزیر بماند، نباید که از ما باز
بخواهید. شاه به فرستاده گفت: یک هفته شاد باش، برامش دل آرای و آزاد باش،
تا که فرزندگان من جواب را بیابند. موبدان که به جعبه و قفل بی کلید نگاه کردند،
بنادانی خویش خستو شدند.

شاه به فکر بوزرجمهر افتاد و کسی را نزد او فرستاد. بوزرجمهر چون داستان را
شنید از زندان آمد و سر و تن را شست، پیش جهااداور آمد نخست. در راه خانه
بوزرجمهر به همراهش گفت که چشم از این زنجه تیره شده. تو نگاه کن که چه
کسی پیش می آید، حالش را ببرس. زنی خوب چهر را دیدند که به تندى راه می
رفت. زن گفت که شوهر دارد و حامله است. زن دیگری پدید آمد و گفت که
شوهر دارد ولی بچه ندارد. زن سومى پدید آمد که گفت هرگز شوهر نداشته.
بوزرجمهر چون این سخنان را شنید به فکر فرو رفت و بفرمود تا رفت نزدیک
تخت. شاه از او پوزش خواست و زبان پرگشاد، همی کرد زان قفل و زان درج
یاد. موبدان و ردان و فرستاده قیصر را پیش خواندند. بوزرجمهر گفت: در این
صندوق سه مروارید رخشان هست. یکی سوراخ شده، دیگری نیم سوراخی دارد
و سومى دست نخورده. دانای رومى کلید را آورد و در آن جعبه سه گوهر بود،
آنچنان که دانای ایران گفته بود. شهنشاه بی تاب شد و از گذشته دلش تنگ شد،
چرا با بوزرجمهر جفا کرده، درحالی که جز مهر و وفا از او چیز دیگری ندیده.
بوزرجمهر از آن بازوبند و مرغ سیاه گفت که این بودنى کار بود، ندارد پیشیمانى
و درد سود.

چو آرد بد و نیک رای سپهر چه شاه و چه موبد چه بوزرجمهر*

کار شاه باید شکل و رزم باشد و مى و شادی و داد و بخشش و بزم. وزیران باید
در رنج کنخدائی و نگهداری گنج باشند. این چنین بود نوشین روان که هم شاه بود
و هم پهلوان. در هر جا کار آگاهانى داشت و همه کارها را به وزیرش نسپرد. بود.
یکی از کار آگاهان که موبدى بود نیکخواه به او گفت که گاهی گهکار پوزش مى
خواهد و دوباره گناه میکند. در پاسخ شاه گفت: منشور و فرمان من آنست که

آنکس که خستو شود برگناه، چون بیمار است و ما چون پزشک. اگر یک دارو کارگر نشد، ما از پزشکی دست بر نخواهیم داشت. موبد دیگر گفت: سپهدار گرگان در بیشه ای خوابش برده و بارو بنه او را بسرقت برده اند. بتوقیع پاسخ چنین داد باز، که هستیم ازان لشکری بی نیاز. کجا پاسباتی کند بر سپاه، ز بد خویشتن را ندارد نگاه. موبد دیگر گفت: اسیران رومی را که آورده اند در میان آنها کودکان شیرخوار هستند. بتوقیع و فرمان گفت: کودکان را اسیر نبیلد شمرد بیلد آنها را نزد مادرانشان بفرستید. هر کار آگاهی گزارشی داد و فرمان شاه را شنید تا که موبدی گفت: فراخان سالار در بلخ سیصد هزار درم از مردم بزور گرفته و در گنج نهاده. شاه گفت: ما از کسی که مردم از او ناراحت هستند درم قبول نمیکنیم. از هر کس که پولی گرفته شده به او پس بدهید.

که درد دل مردم	زیر دست	خواهد جهاتدار	یزدان پرست*
پی کاخ آباد را	بر کنید	بگل بام او را	توانگر کنید*
شود کاخ ویران تر	از هر چ بود	بماند پس از مرگ	نفرین و دود*

کسری نامه ای به هرمز، فرزندش نوشت و او را پند فراوان داده و گفت: نهادیم بر سر ترا تاج زر، چنان هم که ما یافتیم از پدر. تو بیدار باش و جهاتدار باش. بدانش فزای و ببزدان گرای. زبان را مگردان بگرد دروغ. همیشه یکی دانشی پیش دار، ورا چون روان و تن خویش دار. مده مردم بی نام را ساز جنگ، که چون باز جویی نباید بجنگ. هزینه باندازه گنج کن. بکردار شاهان پیشین نگر، نباید که باشی مگر دادگر. که نفرین بود بهر بیداد شاه، تو جز داد میسزد و نفرین مخواه. کجا آن سر و تاج شاهنشهان، کجا آن بزرگان و فرخ مهان. از ایشان سخن یادگار است و بس، سرای سپنجی نماتد بکس. گزافه مفرمای خون ریختن، وگر جنگ را لشکر انگیختن.

به این پند نامه من نگاه کن و دلت را به این سرای سپنجی مبند.

به گیتی نگر کین هنرها کراست چو دیدی ستایش مر او را سزاست*

موبد از نوشین روان فراوان پرسید و پاسخ شنید. پرسید زیبایی تخت کدامست؟

چنین داد پاسخ که یاری نخست بیاید ز شاه جهاتدار جست

دیگر بخشش و دانش و رسوم بارگاه و دلی پر از بخشایش و دادخواهی. ششم آنکه کسی به سیمت بالا منصوب نشود مگر لیاقت آنرا داشته باشد. هفتم که نیک و بد جهان از او پنهان نباشد. چون خرد و دین و بخت داشته باشد، سزاوار تاج و تخت باشد. هشتم آنکه دشمن بداند از دوستی با شهریار آزاری نخواهد دید.

نماتد پس از مرگ او نام زشت بیابد بفرجام خرم بهشت

موبد از مردم بد کنش پرسید و شاه چنین پاسخ داد که از و نیاز دو دیو بد گوهر و دیرساز هستند.

هرکس که بیش از حد آرزو داشته باشد این دیو به خوی او باز میگردد و کسی که پستی را بدون کوشش برگزیند، خاک را بر گنج ترجیح داده و این هردو دیوند. پرسید در باره آنکس که بد کرد و مرد چه میگوئید؟

چنین داد پاسخ که کردار نیک بیابد بهر جای بازار نیک*

نمرد آنک او نیک کردار مرد بیاسود و جان را بیزدان سپرد*

نیاسود هرکس کزو باز ماند وزو در زمانه بد آواز ماند*

پرسید بد تر از مرگ چیست؟

هرآنکس که در بیم و اندوه زیست بران زندگی زار باید گریست

پرسید به نیکی یزدان گراينده کیست؟

اگر دادگر باشدی شهریار ازو ماتد اندر جهان یادگار*

به سر زمین آباد کسری آگاهی آمد: تو زنده باشی که قیصر مرد. کسری پر اندیشه شد و فرستاده ای جهان دیده را با نامه ای پر سوگ و درد نزد فرزند برومند قیصر فرستاد، که یزدان ترا زندگانی دهد. مسیحا روان ترا یار باد. فرستاده که به درگاه قیصر رسید، او را در جای دوری نشانند و بعد از یک هفته که همه به حضور قیصر رسیدند، فرستاده شاه ایران آمد و پاسخ نامه را خواست.

بدو گفت قیصر نه من چاکرم نه از چین و هیتالیان کمترم

فرستاده برگشت و آمد دمان، بمنزل زمانی نجستی زمان. شاه از گفتار او تنگدل شد و سپاهی از مداین بسوی دشت روان شد. چون آگاهی بقیصر رسید، با سیصد هزار سوار رومی از عموریه به حلب آمده و در هر دری منجنیق برپا کردند. از آنجا با سی هزار به مقابل شهریار آمدند و در دو هفته بسیاری کشته شدند. خندقی کردند و شبانه در آن آب انداختند که سپاه شاه نمیتوانست از آن عبور کند. مدتی گذشت و سیصد هزار سپاهی متوقف شده پشت خندق، پولشان برای ادامه جنگ کم شده بود. کسری به بوزرجمهر گفت به مازندران برو و از گنج آنجا بار کرده بیاورد. بوزرجمهر گفت این راه دراز است. در این شهرهای اطراف، بازرگانان و دهقانان با خوشحالی بما وام خواهند داد. دریکی از شهرها کفشگری بود که چهل من درم را وزن کرده و به فرستاده شاه داد ولی گفت کودکی دارم که میخواهم دبیر شاه بشود. کسری چون این درخواست را شنید، فرمود تا بار شترها را به کفشگر بازگرداند. ولی فردای آن شب پیامبری از طرف قیصر آمد، پر از درد و پوزش کنان از گناه. فرستادگان که چهل فیلسوف رومی بودند پیچان و لرزان به حضور شاه رسیدند و شاهنشاه با مهربانی آنها را پذیرفت و گفت از قیصر جوان کینه ای در دل ندارد و هرچه باژ گذشته بوده می بخشد و عهده تازه درست میکنیم. فرستادگان زمین را بوسیدند و ده چرم گاو پر کرده از درم، به گنج شاه سپردند.

وز آنجا بیامد سوی طیسفون سپاهی پس پشت و پیش اندرون
انوشیروان که هفتاد و چهار ساله شده بود، شش پسر گرانمیه داشت که همگی راد و بینا دل و شاه فاش بودند. از ایشان خردمند و مهتر بسال، گرانمایه هرمزد بد بی همال. شاه به بوزرجمهر گفت رازی در دل دارم: برای فرزندان خردمندی که دارم، از یزدان سپاسگزارم و از ایشان هرمز را تیزهوشتر می بینم. او را بخوان و آزمایش کن. موبدان و بوزرجمهر جمع شدند و از هرمز پرسشها کردند. بیک روز تا شب برآمد زکوه، ز گفتار دانا نیامد ستوه. شاهنشاه کسری از او خیره

ماند و بسی آفرین کیانی بر او بخواند. از این گفتگو انجمن شاد شد و دل شهریار از غم آزاد شد.

نیشستند عهدی بفرمان شاه که هرمزد را داد تخت و کلاه
چون مرکب کاغذ از باد خشک شد، آنرا مهر کردند و به موبد سپردند. آنگاه انوشیروان هرمز را نصحیت به نیکو کلری و دادگستری کرد و گفت قباد هشتاد ساله بود که در پادشاهی یاد مرا کرد و اکنون من هفتاد چهار ساله هستم که ترا شهریار جهان می کنم.

فراوان بران نامه هر کس گریست پس از عهد یک سال دیگر بزیست

از مرزبان پیر هرات، مردی جهاننیده و سخن دان که نامش ماخ بود پرسیدم: از هرمز چه بیاد داری؟ آن پیر خراسان تعریف کرد که وقتی هرمز به تخت نشست، گفت: **جهان را بداریم در زیر پر، چنانچون پدر داشت با داد و فر.** و به این ترتیب، **خردمند و درویش زان هرک بود، بدش اندرون شادمانی فرود.** و اینطور بود تا جایگاهش مستحکم شد و از راه پدر برگشت. هرکس را که نزد پدرش ارجمند بود از خود رنجانید و یکایک از بین برد. سه مرد از دبیران انوشیروان، چون ایزدگشسب و برزمهر و ماه آذرش که مقام وزیری داشتند را بیهوده به زندان انداخت. ایزدگشسب در زندان با موبد پاک سرشت که نامش زردهشت بود گفتگو کرد و از او خواست تا شاه را پند بدهد. جاسوسان آنچه را شنیده بودند به هرمز گفتند. شاه از ایزدگشسب خشمگین شد و کسی را به زندان فرستاد و او را کشت. هرمز موبد را نیز به نهار دعوت کرد و در غذای او زهر ریخته و با اصرار لقمه ای به او خوراند. **بخورد و ز خوان زار و پیچان برفت، همی راند تا خانه خویش تفت.** موبد کسی را نزد هرمز فرستاد و گفت: بخت از تو برگشته و شکلیت را پیش یزدان می برم، جائیکه هر دو برابر هستیم. بدرود بش ای بداندیش و بدان که روزگار سیاه خواهد شد. جهاندار خونریز و نا سازگار از بد روزگار یادی نکرد و بهرام آذرهمان را خواست و به او گفت فردا

من درباره دوستت از تو سوالی میکنم و تو جواب بده که او بدکار و اهرمن است. روز بعد در میان موبدان شاه درباره سیمای برزین پرسید و بهرام گفت که ویرانی شهر ایران از اوست. سیمای برزین گفت تو یار منی، به بد بر تن من گواهی مده. بهرام آنرمهان گفت بیاد داری که کسری از من و تو و ایزد گشسب و برزمهر پرسید: تخت شاهی را به کی بسپارم و همه ما گفتیم هرمز از نژاد خاقان ترک است و بد گوهرست و تو گفتی که هرمز سزاوار تخت شاهیهست. از این جهت چنین لب به دشنامت گشودم. هرمز چون اینرا شنید، بهرام آنرمهان را به زندان فرستاد. بهرام از زندان به شاه پیغام داد که در خزانه صندوقی سیاه هست و در آن نوشته ای از انوشیروان نگهداری می شود. هرمز دستور داد آن صندوق را آورند و نگاه کرد به خط انوشیروان نوشته شده بود که هرمز دوازده سال سلطنت می کند و جهان پر آشوب می شود و از هرسو دشمنی و بدنژادی سربلند می کند و دو چشمش را خویشاوند زنش کور خواهد کرد.

ز خوی بد آید همه بدتری نگر تا سوی خوی بد ننگری*

هرمز از آن پس زندگیش خوش نبود و سالی دو ماه به استخر می رفت که شهری بود خنک با هوای روشن. قتلونی وضع شد که اگر اسبی به مرغزاری رفته و صدمه ای به محصول برساند، گوش و دم اسب بریده بشود و صاحب اسب به کشاورز خسارت بدهد. هرمز پسری داشت که او را پرویز نام نهاده و گاهی او را خسرو صدا می کرد و لحظه ای از او جدا نمیشد. روزی اسب پرویز به کشتزاری خسارت زد. چون پرویز این را شنید، پوزش کنان نزد پدر رفت تا گاهش را ببخشد. ولی موکل از بیم هرمز دوان به کشتزار رفته و با خنجر دم و گوش اسب را بریده و از گنجینه خسارت را به کشاورز دادند.

چون ده سال از پادشاهی هرمز گذشت، از هر کشوری آواز بدخواهان بلند شد. از راه هرات ساوه شاه با چهار صد هزار سپاهی و هزار و دویست فیل جنگی از مرورود تا هرات را باسپاه خود پوشانید. از آن سو قیصر با صد هزار سپاهی، شهری را که انوشیروان گرفته بود پس گرفت. سپاهی از خزر آمد که از ارمینیه

تا اردبیل لشکرشان پراکنده شد. سپاهی که پیشرو آن عباس و حمزه بود، تا طرف آبهای فرات نزدیک شدند. نامداران و موبدان جمع شدند تا چاره کار کنند. موبدی که وزیر بود گفت: سپاه خزر جنگ نمی کنند. با رومیان داستانها داریم. از اعراب ترسی نداریم چون آنها ملر و سوسمار می خورند. فقط قیافه های زشت و ناراحت کننده دارند و جایگاه جنگی ندارند.

ندارم بدل بیم از تازیان که از دیدشان دیده دارد زین*
که هم مار خوارند و هم سوسمار ندارند جنگی گه کارزار*

ساوه شاه نزدیکتر است و خطر از راه خراسان است که لشکر و گنج ایران را ویران خواهد کرد. چون ترکها از جیحون وارد جنگ شوند، باید بی درنگ مقابلشان ایستاد. پس صد هزار سپاهی آماده کردند و برای قیصر پیغام فرستاد و آن شهرها را که انوشیروان گرفته بود پس داده و دیگر باز از روم نخواست و چون پیغام به قیصر رسید، زره بازگشت آن زمان شاه روم، نیلورد جنگ اندران مرز و بوم. سپاه ایران به فرماندهی خراد به ارومیه رفت و تعداد زیادی از سپاه خزر را کشته و آنها را شکست داد و به این ترتیب بجز کینه ساوه شاه نگرانی دیگری برای هرمز باقی نماند.

مهران ستاد، پیر مردی بود که داستانهای کهن را می دانست. شاه از او پرسید از این ترک جنگی چه بپایاداری؟ مرد پیر پاسخ داد من با صد و شصت مرد به خواستگاری مادرت نزد خاقان به چین رفتم. من از میان آن پنج دختر زیبا، مادرت را که تاج بر سر نداشت انتخاب کردم. خاتون بمن گفت دختر دیگری از میان آن چهار زیبارو انتخاب کنم. ولی گفتم باید این یکی عروس شاه شود. ستاره شناسان آمدند تا گردش اختر دختر را نگاه کنند. آنها دیدند که از شاه ایران صاحب کودکی چون شیر ژیان میشود، سیه چشم و پرخشم و نابردبار، پدر بگنزد او بود شهریار. از ترکان شاهی سترک با سپاهی بزرگ به ایران حمله خواهد کرد و ازو شاه ایران شود دردمند. اما سواری سرافراز از دوردست های ایران با قدی بلند و اندامی خشک مثل چوب و مومشکی و سخن آور و بینی بزرگ و سیه چرده

و تندگو و سترگ و از اعقاب پهلوانان با لقب چوبینه، این مرد چاکر با سپاهی اندک سپاه ترک را در هم خواهد شکست. خاقان که این را شنید، کسی را از او شادتر هرگز ندیدم. پس دخترش را به انوشیروان داد و با گنج و گهر تا لب جیحون آمد و عروس شاه را در کشتی نشاند و با دلی پر از غم بازگشت. آنچه دیدم گفتم و اکنون این مرد را پیدا کن، که پیروزی شاه بر دست اوست، بدشمن ممان این سخن گر بدوست. پیرمرد اینرا گفت و جانش ز تن برآمد و حاضران همه گریان شدند. شاهنشاه در شگفتی گریان شد و به ایرانیان گفت: از یزدان سپاسگزارم که این مرد پیر آنچه را میدانست بما گفت. یکی از بزرگان بنام رادفرخ جلو آمد و گفت این نشانیها از بهرام بهرام پورگناسب مرزبان بردع و اردبیل است.

فرستاد و بهرام را مژده داد سخنهاى مهران برو کرد یاد
 هرمرز بهرام را سالار بر لشکرش کرد و او دوازده هزار نفر جنگجو که سستان حدود چهل سال بود انتخاب کرد و میمنه و میسره را به ایزدگناسب و پشت سپاه را به همدان گناسب داد. از اهواز و پارس هرچه اسب جنگی بود آوردند. شاه پرسید چرا دوازده هزار چهل سالگان را جمع کردی؟ پاسخ داد که ای شاه نیک اختر و راستگوی آیا آن داستان بزرگان را نشنیده ای:

که چون بخت پیروز یاور بود روا باشد ار یار کمتر بود
 براین داستان گواه دارم: رستم با دوازده هزار مرد شایسته کاوس کی را در هاماوران از دست لشکری بیکران نجات داد. گودرز کشاوران بکین خواهی سیاوش با دوازده هزار نفر پیروز شد. اسفندیار پرمایه با دوزده هزار جنگجو لشکر ارجاسب و قلعه او را گرفت. دیگر آنکه گیتی چرا مردان چهل ساله؟ آنها برای بازگشت به زن و بچه خواهند جنگید. جوان آزمایش نشده و چیزی برای از دست دادن ندارد. چو دیدش جهاندار کرد آفرین، سپهبد بیوسید روی زمین.

بیاورد پس شهریار آن درفش که بد پیکرش ازدهافش بنفش
که در پیش رستم بدی روز جنگ سبک شاه ایران گرفت آن بچنگ

بهرام سپاه را از طیسفون بیرون برد و هرمز به موبد گفت اگر او بر ساوه شاه پیروز شود سزوار است به او تخت تاج بدهم. بهرام بخاطر دور بودن از چشم جاسوسان، سپاه را از طرف خوزستان و اصفهان به هرات برد. هرمز در اندیشه بهرام و لشکر و گنج ساوه روانش غمگین بود. پس به خراد برزین گفت برو ببین سپاه دشمن چطور است و پهلوانانشان کدامند. نامه ای با هدایای شاهانه به هرات فرستاد و به بهرام پیغام داد که نقشه ای دارد تا که ساوه شاه را بدام بیاندازد. خراد برزین از آنجا بسوی ساوه شاه رفت و بر او نماز گزارد و پیغامش را داده و از هر دری سخن گفتند. دیده بان سپاه بهرام را دیده و به ساوه شاه خبر دادند. ساوه شاه به خراد برزین گفت ای مکرل فریبکار مگر لشکر پارسی را در مرغزارهای هرات نمی بینی؟ خراد پاسخ داد از این سپاه کوچک بنگمان مشو. آنها قصد جنگ ندارند و بهرام یک مرزبان ساده است. از گفتار او ساوه شاه خوشحال شد. از آنطرف فغفور که فرزند ساوه شاه بود بطرف بهرام رفت و پرسید: شنیده ام از پارس گریخته ای. بهرام گفت اینطور نیست. من برای رزم بفرمان شاه از بغداد به اینجا آمده ام. فغفور فوراً نزد پدرش رفته و آنچه را شنیده بود به او گفت. در همین موقع خراد برزین با تمام اطلاعات لشکر ساوه شاه گریخت و نزد بهرام رفت. ساوه شاه مرد پیری را نزد بهرام فرستاد و گفت آبروی خود را مبر و اینرا بدان که پادشاهت ترا برای مرگ به اینجا فرستاده. بهرام چون اینرا شنید خندید و گفت: اگر شاه جهان مرگ مرا بخواهد من خوشحال می شوم که خاک بالای بدنم ریخته شود. دوباره ساوه شاه پیغام فرستاد که هرچه بخواهی از گنج و پول به تو خواهم داد. بهرام پاسخ داد اینقدر بهانه مجوی. دوباره ساوه شاه پیغام داد که من با تو جنگ ندارم و از کشتنت لذت نمیبرم چون شاه تو از من کوچکتر و کوچکترین چاکران من از تو بزرگترند. بهرام پاسخ داد اگر من کوچکترم پس شکست برایم ننگ نخواهد بود.

چو بشنید گفتارهای درشت فرستاده ساوه بنمود پشت

ساوه شاه دستور داد فیل های جنگی را به دشت ببرند و از گرد سُم آنها، آسمان

تیره شد. بهرام هم میمنه و میسره لشکر را آراست. ساوه شاه به آرایش رزمگاه نگاه کرد. هرات از پس پشت بهرام بود. از تنگی جا فقط چهل هزار در میمنه لشکر ساوه شاه قرار گرفته و شمشیرداران در پشت آنها و از لشکر بسیاری بیکار و دیوار پیلان، در پیش سپاه راه را بسته بودند. ساوه شاه از تنگی دشت برای آن همه سپاه غمگین بود و فرستاده ای را نزد بهرام فرستاد و گفت: بخت با تو یار نیست اگر من شاه جهان باشم با یک فرزند فرخ نژاد، ترا کنخدائی و دختر می دهم. چون شاه ایران در جنگ کشته شود، تاج و تخت او را بتو میدهم و از آنجا من بسوی روم خواهم رفت و این گنج و سپاه را بتو خواهم داد. بهرام پاسخ داد از این سخنها ناسومند زیاد شنیده ام. گفתי ترا شاه می کنم. مگر نشنیده ای که درویش را چطور می شود از ده بیرون کرد؟ این کار یکی دو روز نیست. سرت را بر سر نیزه نزد شاه گردنکشان می فرستم. دیگر گفתי که دختر و گنج بمن میدهی.

چو رفتی سر و تاج و گنجت مراست همان دختر و برده رنجت مراست

فغفور به پدر گفت این لایه برای چیست باید حمله را شروع کرد. بفرزند گفت ای گزین سپاه، مکن جنگ تا بامداد پگاه. بهرام تمام شب به فکر جنگ بود و صبحگاه سه هزار نفر سوار کار آزموده را بر میمنه شمردند و در میسره سواران جنگی و مردان کین. در یک طرف آذرگشسب همراه ایزدگشسب و در دست چپ پیداکشسب و در پیش سپاه همدان گشسب و با هر کدام سه هزار سوار جنگی. جادوگران ساوه شاه در هوا آتش انداختند و ابر و باد سیاهی برآمد و از ابر تیر باریدن گرفت. بهرام در سپاه خروشید که این جادو است و بدین جادویها مدارید چشم. ساوه شاه به رزمگاه نگاه کرد و دید که جادو کارگر نیافتاده و لشکر را بسوی میسره آورد که به قلب سپاه دست یابد. بهرام نگاه کرد و دید تعدادی گریزان شده اند. آمد و سه تن را با نیزه از اسب بر زمین کوبید و گفت شرم ندارید از خدای جهان. از آن جایگاه با درفش سپهدار بسوی میمنه و بعد به سوی قلبگاه سپاهش آمد و به سپاهیان گفت که دیوار ما آهن نیست پیش.

همه دل بخون ریختن بر نهید سپر بر سر آرید و خنجر دهید

ساوه شاه دستور داد پیلان در پیش سپاه حرکت کنند

چو از دور بهرام پیلان بدید غمی گشت و تیغ از میان برکشید

پس از آن به بزرگان گفت: که ای نامداران و جنگ آوران،

کمانهای چاچی بزه بر نهید همه یکسره ترگ بر سر نهید

هرکس که تیر و کمان دارد، کمان را بزه کرده و خرطوم فیل ها را نشان بگیرد.

بپیل اندرون تیرباران گرفت کمان را چو ابر بهاران گرفت

خرطوم پیلان از باران تیر پر خون و دشت همچون آبگیر شد. از آن زخمها، فیلهای خودشان پیچیدند و برگشتند و سپه برهم افتاد و چندی بمرد.

سپاه اندر آمد پس پشت پیل زمین شد بکردار دریای نیل

ساوه رزمجوی روی تخت زرین، سپاهش را دید که چون کوه آهن مذاب

سرگردان و آن پیلان مست آنرا می کوبیدند. پر از آب شد دیده ساوه شاه.

نشست از بر تازی اسب سمند همی تاخت ترسان ز بیم گزند

بهرام او را دید و همچون شیر درنده به دنبالش تاخت. خدنگی که بر روی آن

چهار پر عقاب بود به کمان چاچی گذاشت و چرم گوزن را با شست کشید و چون

پیکان از انگشت او گذشت، بدن ساوه به روی خاک افتاد.

چنینست کردار گردان سپهر نه نامهربانیش پیدا نه مهر*

نگر تا ننازی بتخت بلند چو ایمن شوی دور باش از گزند*

چون بهرام جنگی روی سرش رسید، از روی زمین بلندش کرد و سر شاهوارش را از تن جدا کرد. ترکان که نزدیک شاه رسیدند تن بی سر او را دیدند. از آنطرف بهرام به خراد برزین گفت تا نگاه کند و ببیند از ایرانیان کی کشته شده. خراد بهر خیمه ای سر زد و از لشکر یک نامور را که از نوادگان سیاوش بود، نشانی از او ندید.

یک جادوگر ترک با چشمانی مثل گربه و سرخ روی به بهرام گفت من در جنگ برایت مفید خواهم بود و آن خواب بد کار من بود. بهرام اندیشه کرد و گفت از آن

جادوی سپاه چه سودی به ساوه شاه رسید؟ همه نیکوهایا ز یزدان بود، کسی را کجا بخت خندان بود. فرمود تا سرش را از تن جدا کردند. چون او را کشتند برپای خاست و گفت: بزرگی و پیروزی و فرهی و بلندی و نیروی شاهنشاهی و نژندی و شامانی از توست، انوشه دلیری که راه نو جست.

بهرام سر ساوه شاه و اسیران جنگی و گنج هرچه بود را همراه نلمه ای برای هرمز فرستاد و از او پرسید که آیا سپاه را به جنگ پرموده ببرد یا نه؟

از آنطرف ترکان برهنه و فراری خودشان را به توران زمین رسانیده و به پرموده شاه گفتند: بهرام ز رستم فزونست هنگام جنگ، دلیران نگیرند پیشش درنگ. لشکرش صد به یک ما بود و ابتدا جنگ بچه بازی بنظر می رسید ولی یزدان یارش بود و بیش از این حرفی برای زدن نداریم. پرموده رخسارش زرد شد و سپاهی با صد هزار مرد جنگی به دشت نزدیک رود جیحون فرستاد.

از آنطرف هرمز دو هفته خبری از بهرام نداشت و نگران بود تا مژده دادند که بهرام بر ساوه پیروز گشت. شاهنشاه چون این را شنید بر پای خاست و بر پیش یزدان، همی گفت کای داور رهنمای:

سپهبد نکرد این نه جنگی سپاه که یزدان بُد این جنگ را نیک خواه

پس از آن صد و سی هزار از گنج یادگار پدرش آورد و یک سوم را به درویش و یک سوم را به آتشکده برای جشن نوروز و سده داد و یک سوم را خرج مرمت ویرانیها و آبادانی کرد. خراج چهار سال را بخشید و بهر نامدار و کشوری نامه نوشت که بهرام بر سپاه ساوه شاه پیروز شد. همچنین فرستاده پهلوان را پیش خواند و نلمه بهرام را با تخت سیمین و دونعلین زرین و هرگونه چیز پاسخ داد

ز هیتال تا پیش رود برک ببهرام بخشید و بنوشت چک

و فرمود هرچه غنیمت بدست آورده ای به سپاه ببخش اما گنج ویژه ساوه شاه را به دربار بفرست و تو خودت درباره پرموده تصمیم بگیر و نگذار دشمن گردن فراز شود.

چون پرموده از فرمان هرمز آگاه شد، آنچه گنج و درم داشت در قلعه ای گذاشت

و با سپاهش از جیحون گذر کرد. دو منزل مانده به بلخ دو لشکر بفاصله دو فرسنگ از هم قرار گرفتند. پرموده بهرام را دید و غمگین به خود گفت که این پهلوان پیشرو یک شیر درنده است و شمار سپاهش هم معلوم نیست. باید به او شبیخون زد. او سرمست از پیروزی بر ساوه شاه است و اگر بخت یار باشد انتقام خون پدرم را خواهم گرفت.

ستاره شمار به بهرام گفته بود روز چهارشنبه جنگ نکند. آنروز چهار شنبه بلمداد می و رود رامشگر و خوردنی به باغی برده و چون خبر به پرموده رسید، با شش هزار مرد جنگی باغ را محاصره کردند. بهرام آگاه شد و به یلان سینه گفت حفره در دیوار درست کند و همراه ایزدگشسب از باغ بیرون رفتند. از آن باغ تا جای پرموده شاه تن و سر دشمن بر زمین افکنده و چون به لشکر خودش رسید همان نیمه شب چون شیر خروشید و از چپ و راست به ترکان حمله کرد. خاقان از بیم تیغ بهرام به قلعه گریخت و در را بست. بهرام به یلان سینه گفت: درنگ جلیز نیست، تاسه هزار از جنگیان را برگزیند و با چهار پهلوان و آذرگشسب هرکه را یافتند گردن بزنند شاید پرموده از قلعه بیرون بیاید. سه روز این کار را ادامه دادند و روز چهارم پیامی برای پرموده فرستاد:

که ای مهتر و شاه ترکان چین ز گیتی چرا کردی این دز گزین

پرموده پاسخ داد که راز جهان تا توانی مجوی. گستاخ مشو، اگر تو نوی، هست گیتی کهن. راز این جهان را کسی نمی داند، و هرگز چهره خودش را بمان نشان نخواهد داد. اگر دملر ترکان را در آوری، مطمئن باش فرجام کار کین خواهی خواهد بود. من ناگهان پیش تو نخواهم آمد، چون تامين جانی ندارم. تو یک بنده ای و من یک شهریار، بر بنده من کی شوم زار و خوار. اگر از شاه تو زینهار بخواهم برایم عار نخواهد بود و پس از آن گنج و قلعه من از آن تو خواهد بود. بهرام از این پیغام شاد شد و نامه ای به هرمز نوشت که خاقان چین زینهار می خواهد.

هرمز دبیران را فراخواند، نامه ای بر حریر نوشتند و بر مهر و منشور یزدان گواه

که پرموده خاقان چو یار منست بهرمزد در زینهار منست

هرچه در حصار بود صورت برداری کردند و خاقان سرافراز با لشکر از قلعه بیرون رفت ولی به بهرام یل هیچ نگاه نکرد. بهرام تنگش آمد هرچند که شاهی را به چنگ آورده بود. فرستاد و خاقان را پیاده پیش سپاه آوردند. پرموده گفت: اکنون که شاه ایران بمن زینهار داده و مرا برادر خطاب کرده، گنج و تختم را به تو سپرده ام و نزد شاه میروم و تو دیگر بامن کاری نداری. بهرام از گفتار پرموده بخشم آمد و تازیانه ای بر او زد و پایش را بستند و در خرگاه تنگی جای دادند. خراد برزین که این را دید گفت: **که این پهلوان را خرد نیست جفت.** و نزد دبیر آمد و گفت این پهلوان سترگ،

بیک پرّپشه ندارد خرد ازیرا کسی را بکس نشمرد.

بهرام متوجه شد که کار زشتی کرده. بند از پای خاقان باز کرده و بر اسبی با زین و یراق زرین نشاند و با تیغ هندی در غلاف زرین. بهرام در کنل او براه افتاد و در هنگام خداحافظی خواهش کرد از بی ادبی او با شاه صحبت نکند. خاقان گفت من از بختم به یزدان گله میکنم. گردون مرا بند کرده نه بنده.

که تخم بدی تا توانی مکار چو کاری برت بر دهد روزگار*

خراد برزین و خردمندان نامه ای به شاه نوشتند و هرچه در آشکار و نهان بود به او گفتند. بهرام بخشم آمد و دستور داد بروند و از اموال قلعه صورت برداری کنند. سه شب و روز هم نتوانستند آنهمه گنج را که از زمان ارجاسب و افراسیاب آنجا بود شمارش کنند. کمر بند سیاهش با مهره های گوهر. گوشواره که نظیرش در جهان دیده نشده همانکه کیخسرو به لهراسب داد و از او به گشتاسب رسید و ارجاسب آنرا در قلعه نهاد.

از آنطرف پرموده وقتی به شاه رسید هر دو پیاده دست در دست هم انداختند. هرمز دستور داد سزاوار مقلش جایگاهی برای خاقان ساختند. **چو آسوده پرموده از رنج راه، بهشتم یکی سور فرمود شاه.** هرمز به خاقان گفت تو از من رنج فراوان دیده ای. بیا تا سوگند های کهن را نو کنیم و بتاج و خوشید و ماه و

آذرگشسب سوگند بخوریم که وقتی برگشتی با من دشمنی نکنی. سوگند خوردند و برخاستند و به خوابگاه رفتند. چون آفتاب زد شاه برای خاقان خلعت فرستاد و او را دو منزل بدرقه کرد. بهرام چون از بازگشت خاقان مطلع شد پوزش کنان و پرشرم به پیشواز او رفت و چون او را دید آفرین کرد و با خاقان براه افتاد. خاقان هیچ به او نگاه نمی کرد و بدینگونه سه روز با او راه آمد و روز چهارم خاقان کسی را فرستاد که برگردد. بهرام هم بتندی به بلخ بازگشت و مدتی غمگین و پشیمان از کرده خود بود.

هرمز نامه ای به بهرام نوشت که ای دیو ناسزاگر چرا از فرمان من سرپیچیدی و اکنون خلعتی که سزاوارتوست برایت میفرستم. آنگاه دوکدانی سیاه با دوک و پنبه بارنگ و بوی ناخوش و پیراهنی سیاه و عمامه سرخ و شلوار زرد برایش فرستاد. بهرام چون نامه و خلعت را دید، شکیبانی و خاموشی برگزید. پس آن جامه سرخ و زرد را پوشید و دوکدان را درپیش خود نهاد و گفت تا تمام بزرگان به دیدنش بروند. پیر و جوان در شگفت بودند و بهرام گفت که این خلعت شاه است. همه گفتند که ای نامور پرهنر پهلوان

چو ارج تو اینست نزدیک شاه سگانش بر بارگاهش سپاه
بهرام گفت: از شاه گیرد سپاه آبروی. همه سر بر بندگان او هستیم. او دهنده است و ما گیرنده. چند هفته ای گذشت. بهرام در بیشه ای پردرخت گوری را دید و بدنبال گور رفت تا به جای تنگی رسید و از آنجا دشتی پدید آمد و در آن قصری بود. افسار اسبش را به آیزگشسب داد و وارد کاخ شد. یلان سینه آمد و پرسید سالار ما کجاست؟ پس به دنبال بهرام به داخل کاخ پا نهاد. کاخی فرخنده که مثل آنرا در ایران هم ندیده بود پدیدار شد، با زنی، **ببالا چو سرو و برخ چون بهار**، نشسته بر تخت زرین و بهرام در کنارش با بتان پری روی بر گرد تخت. چون آن زن یلان سینه را دید به او گفت: برو و به دوستت بگو نگران بهرام نباشد و هم اکنون او بر میگردد. سفره ای پهن کردند و خوردنی آوردند و چون نان خورده شد، بهرام به آن زن گفت، **که با تاج تو مشتری باد جفت**. بهرام چون از کاخ

بیرون آمد، تو گفتی ببارید از چشم خون. از پی گور از آن بیشه بیرون و بشهر آمدند. خراد برزین به بهرام نگاه کرد و پرسید این شگفتی شکارگاه چه بود؟ پهلوان پاسخی نداد و ناراحت به سوی ایوان خود رفت. روز بعد بهرام فرشی از دیبای چین گستراند و بر کرسی زرین مثل شاهنشاه نشست، **نهاد بهسر بر کلاه مهی**. دبیر بزرگ که این کار بهرام را دید به خراد برزین آنچه را که فهمیده بود گفت و چاره را در گریختن از بلخ یافتند و شبانه فرار کردند. بهرام چون آگاه شد، یلان سینه را با صد سوار دنبالشان فرستاد. یلان سینه توانست دبیر را دستگیر و نزد بهرام باز گرداند. ولی بهرام بعداً آنچه را که از او گرفته بود و حتی منصب او را پس داد. خراد برزین خود را به هرمز رسانید و **همه رازها برگشاد از نهفت**. موبد به شاه گفت که **آن گور دیوی بود در نهان**. آن کاخ جادوستان و آن زن جادوگر است که چون بهرام از او برگشت، پرمنش و مست شد. اکنون چاره اینست که آن سپاه را از بلخ به اینجا بیاوری. هرمز از فرستادن دوکدان و جامه های ناهنجار پشیمان بود تا آنکه بعد از مدتی بهرام سبدي پر از خنجر برای شاه فرستاد. شاه دستور داد تا خنجرها را شکسته و در سبد گذاشته و برای بهرام پس فرستادند. بهرام گفت: هدیه شاه را **ببینید و این را مدارید خوار**. یک روز دوک و جامه زرنگار بر ایمان می فرستد و یک روز خنجر شکسته. بیدار باشید که خراد برزین سخنهاى پوشیده را آشکار کرده و اکنون باید **یک بیک چاره جان کنید**. از این مدتی گذشت تا که بهرام گرانمایگان چون همدان گشسب و دبیر بزرگ و یلان سینه و بهرام گرد و پیداگشسب را برای مشورت فرا خواند. خواهر بهرام که نامش گردیه بود از پشت پرده گفتار آنان را شنید و به آن انجمن وارد شد و سخن گفت. مدتها گفتگو کردند و در پایان رامشگر بامی و رود آمدند و بیاد اسفندیار و هفتخوان بخوردند **می، که آباد بادا برو بوم ری**.

بهرام نامه ای به خاقان نوشت و پوزش کنان گفت:

تو باید که دل را بشویی ز کین نداری جدا بوم ایران ز چین

بهرام پهلوانی که سالار خراسان بود از بلخ سوی ری فرستاد و همچنین سکه بنام

خسرو پرویز زده همراه بازرگانان و خلعت فراوان، نامه ای برای هرمز فرستاد و نوشت: **هرآنکه که خسرو نشیند بتخت، پسر آن گرانمایه نیکبخت.**

بفرمان او کوه هامون کنم بیابان دشمن چو جیحون کنم

چون هرمز نامه را خواند و سکه ها را دید به پسرش بد گمان شد. در نهان مردی را خواست و فرمان داد تا خسرو را از بین ببرد. مرد پاسخ داد بهتر است بجای خون ریختن زهر در جام شرابش بریزم. دربان این گفتگو را شنید و به خسرو آگاهی داد. خسرو پرویز شبانه از طیسفون به آذربادگان فرار کرد. چون این خبر به بزرگان کشور مثل بادن پیروز، شیرزیل و همچنین شیران و وستوی و از عمان چون خنجست و پیل مست، از کرمان چون بیورد گرد و از شیران سام اسفندیار رسید، **یکایک بخسرو نهادند روی، سپاه و سپهد همه شاهجوی.** همه گفتند که ای فرزند شاه، تو زبنده این تاج و تخت هستی و اگر بخواهی از شهرهای ایران سیصد هزار سوار نخواهند گذاشت گزندی به تو برسد. خسرو به آنها پاسخ داد که از بیم شاه و اطرافیان او به اینجا آمده ام و اگر شما در مقابل آزرگشسب سوگند بخورید، من از اهریمن ترسی نخواهم داشت. **یلان چون شنیدند گفتار او، همه سوی آنر نهادند روی.** خسرو وقتی خیالش راحت شد کار آگاهانی فرستاد تا ببیند پدرش چه می خواهد بکند.

هرمز چون شنید خسرو رفته، کسانی را دنبالش فرستاد و دو تن از نزدیکان او، گستم و بندوی را بدون دلیل به زندان فرستاد و هرکس را که با خسرو نسبتی داشت زندانی کرد.

شاه به آیین گشسب دستور داد با سپاهی به جنگ بهرام برود. آیین گشسب هم از شاه خواست تا هم شهری او را که مردی ناپاک بود، از زندان آزاد کرده و در سپاهش بگمارد. وقتی لشکر به شهر همدان رسید، در آنجا توقف و استراحت کردند. پیرزنی اختر شناس به او **گفت کاین مرد کیست، که از زخم او بر تو باید گریست؟** آیین گشسب چون اینرا شنید، داستانی کهن بیادش آمد که تو برای همسایه ای دزد و بیکلر و بی مایه زاری میکنی و او خونت را خواهد ریخت.

پس نامه ای به شاه نوشت: اشتباه بود این همسایه که بدتر از تخم اژدهاست از زندان آزاد می شد. اگر فرمان دهی باید سر از تنش جدا کنند. نامه را مهر کرد و به همسایه داد تا به شاه بدهد. در راه همسایه نامه را باز کرد و خواند و فوراً از راه طیسفون بازگشت. در خیمه آذرگشسب را تنها و بدون سلاح دید. با شمشیر گردن او را زد و سرش را برداشت و بسوی بهرام رفت. بهرام پرسید این سر کیست؟ به بهرام گفت: آیین گشسب است که بجنگ تو آمده بود. بهرام گفت این مرد پارسیا میخواست شاه را با ما آشتی دهد. فرمود همسایه نگون بخت را زنده به دار کردند. سواران آذرگشسب بیشترشان پیش بهرام ماندند و بقیه برگشتند. هرمز پس از آن در را روی خود ببست، ندیش کسی با می بدست. در طیسفون سر بندگان پر شد از درد و کین، گزیدند نفرینش بر آفرین. در زندانها را شکستند و در شهر و بازار شرم و حیا را کنار گذاشتند.

که هرمز بگشتست از رای و راه از این پس مر او را مخوانید شاه
 با گستم سپاهیان همصدا شدند که نفرین بر این شاه، کجا دست یازد بخون پسر. مردم به ایوان شاه ریختند و تاج از سرش برداشتند و نهادند پس داغ بر چشم شاه و او را کور کردند ولی زنده اش نگهداشتند.

کسی کو خریدار نیکو شود نگوید سخن تا بدی نشنود*
 گستم و بندوی سواری را با دو اسب به آذرگشسب فرستادند تا نزد خسرو شود. شاه نو با سپاه از بردع و اردبیل و ارمینیه به بغداد آمد و همه شهرز آگاهی آرام یافت. خسرو آندوهگین وارد شهر شد و نزد پدر رفت.

چو خسرو نشست از بر تخت زر برفتند هرکس که بودش هنر
 گرانمایگان را فرا خواند و گفت: پیشه من جز راستی نخواهد بود و از یزدان این تخت را می پذیرم. نباشد شما را جز از ایمنی، نیازد بکردار آهرمنی. هرکس که گفتار شاه را شنید بر او آفرین خواند. خسرو پرویز هر شب به دیدن هرمز میرفت. شبی به پدرش گفت: ای یادگار انوشیروان، می دانی اگر پشت من بودی

حتی پشت انگشتت هم از سوزن خراشی بر نمی داشت. هرمز به خسرو گفت از تو سه خواهش دارم: هر بامداد، **کنی گوش ما را با آواز شاد**. دیگر آنکه دانائی از رزم دیرینه و شهریاران گذشته برایم سخن بگوید. سوم آنکه در سوک چشم من به کسی خشم نکنی.

بهرام چون داستان کور کردن هرمز و نشستن خسرو به تخت را شنید، شگفت زده شد و غمگین در فکر فرو رفت. **بنه بر نهاد و سپه برنشست، بیپیکار خسرو میان را ببست**. خسرو که از این لشکرکشی آگاه شد، جاسوسانی فرستاد و برایش خبر آوردند. خسرو به وزیرانش گفت: کار بزرگی در پیش داریم. **ازان پس ببندوی و گسته‌م گفت، که ما با غم و رنج گشتیم جفت**. سن من از شما کمتر است. بگوئید تا چاره چیست؟ پس سپاه را از بغداد بیرون کشید. **بگسته‌م و بندوی فرمود شاه، که تا برنهادند ز آهن کلاه**. لشکر را **همی راند تا چشمه نهروان**. بهرام و خسرو بهم رسیدند که یکی گشاده روی بود و دیگری غمگین.

چون بهرام روی شاهنشاه را دید، از خشم رنگ چهره اش عوض شد و گفت: ای سرکشان این روسپی زاده! بد نشان از پستی به مردی رسیده و حالا به نبرد آمده. این را گفت و سر اسب سیاه و سفیدش را پیچاند و برگشت. **بدو ماده بد لشکر اندر شگفت**. شاه از میدان جنگ همراه تنی چند از ایرانیان به نهروان آمد و پرسید چه کسی بهرام چوبین را خوب می شناسد؟ گردوی گفت ای شهریار آن مرد با قبای سپید و حمایل سیاه، سوار بر اسب ابلق را نگاه کن. **ازان پس به بندوی و گسته‌م گفت، که بگشایم این داستان از نهفت**.

که گر خرنیاید بنزدیک بار	تو بار گران را بنزد خر آر*
چو بفریفت چوبینه را نره دیو	کجا بیند او راه کیهان خدیو*
هر آن دل که از آرز شد دردمند	نیایدش کار بزرگان پسند*

چوبینه جز جنگ چیز دیگری نمی خواهد. ولی باید با او سخن گفت و در پرسش از او پیش دستی کنم، از آن به که در جنگ سستی کنم. این جنگ به آشتی منتهی می شود و در آشتی سوزمندی خواهد بود. خسرو خرامان به پیش سپاه آمد و به

بهرام گفت: ترا با سپاه مهمان می‌کنم و سپهدار ایران‌ت می‌خوانم.

مرد ابلق سوار پاسخ داد بزرگی بر تو مباد که چیزی از داد و شاهی نمی‌دانی و از من تلخی روزگل را خواهی چشید. بهرام چون این پاسخ را شنید رخسارش سرخ شد و گفت که ای ناسپاس، نگویید چنین مرد یزدان شناس. چگونه است که مهمانی از دور برایت بیايد و تو بجای سور به او دشنام دهی؟ کسری پدر بزرگم و هرمرز پدرم بوده اند. چه کسی را شایسته‌تر از من برای شاهی میدانی؟ بهرام به او گفت که ای بدنشان، ترا با سخنهای شاهان چکار، نه فرزانه ای نه جنگی سوار. خسرو به او گفت: از مغز تو خرد گسسته شده. ندانم که آمختن این بدتی، ترا با چنین کیش آهرم‌نی. خسرو تاج از سرش برداشت و نیایش کنان سر سوی خورشید کرد و گفت: ای روشن دادگر، درخت امید از تو آید ببر. گنجی ندارم و وقت نیایش گلیم می‌پوشم. تو سپاه مرا پیروز گردان و تاج و تخت را به بنده نده. دل موبد و هیربد را خوش می‌کدم. پس از جای برخاست و به بهرام چوبینه به آواز گفت: که ای دوزخی بنده دیونر، خرد دور و دور از تو آیین و فر. اگر من سزاوار شاهی نیستم، هرگز زیر دست نخواهم بود. بهرام پاسخ داد که تو سزاوار فرزندی هرمرز نیستی. تو داغ بر چشم شاهان گذاشته ای. این مجادله خیلی طولانی شد و بهرام از اعقابش، اشکانیان و آرش گفت و خسرو از داستان باستان یاد کرد

که هرگز بنادان و بی‌راه و خرد سلیح بزرگی نباید سپرد*

که چون باز خواهی نیاید بدست که دارنده زان چیز گشتست مست*

و گفت تو نام مرا بر سکه زدی و حالا می‌خواهی مرا بکشی. باز هم ادامه دادند تا آنکه با تنی پرگداز به لشکرگاه خود باز گشتند.

خواهر بهرام به او گفت اگر خسرو از جوانی شود تیز و تند، مگردان تو در آشتی رای کند. بهرام گفت که او را ز شاهان نباید شمرد. خواهر دانا به او گفت:

نگر تا چه گوید سخن گوی بلخ که باشد سخن گفتن راست تلخ*

هرکسی که عیب ترا با تو بگوید حقیقت را بر تو آشکار میکنند. زندگی و شهر خودت را ویران نکن. تخت و تاج ساوه شاه و بزرگی در جهان را تو مدیون

هرمز هستی. وقتی نوذر بیدادگر شد همه خواستند سام را شاه کنند ولی،

بران مهتران گفت هرگز مباد که جان سپهد کند تاج یاد

که خاک منوچهر گاه منست سر تخت نوذر کلاه منست

برادر، این را به آن دلیل گفتم که تخت را فقط پیروز بخت خواهد یافت که فرّ و نژاد داشته باشد و خردمند و روشن دل و پر از داد باشد.

بهرام گفت راست میگوی ولی دیگر کار از کار گذشته و اگر خودم را کوچک کنم، سر به مرگ خواهم گذاشت.

از آنطرف شهریار جوان وقتی از پل نهروان گذشت در جمع بزرگان به مشورت نشست و از شبیخون هم صحبت کردند ولی گسستم به او گفت که شبیخون مهر را از دلها بیرون میکند. گردوی هم گفت:

بدین رزمگه امشب اندر مباحش ممان تا شود گنج و لشکر به لاش

خسرو گفتار آنها را پسندید. در آن میان بزرگانی چون خراد برزین و گسستم و شاپور و اندیان و بندوی و نستود بودند.

از اینطرف بهرام با بزرگانش نشست و خبر آوردند که خسرو می خواهد شبیخون بزند. پس در تمام لشکر آتش افروختند و از لشکر صد هزار دلیر شمشیرزن را گزیده و از خاقانیان سه ترک سترک را فرماده آنان کرد تا بهنگام بانگ خروس

جنگ را آغاز کنند. چون صبح شد، یکی از آن ترکان بسوی خسرو تاخت

و خواست بر سر شهریار بزند ولی خسرو سپر را بالای سر گرفت و بزر سپر

تیغ زهرآگون، بزد تیغ و انداختش سرنگون. جنگ ادامه پیدا کرد تا رسیدند

بهرام و خسرو بهم، دلاور دو جنگی دو شیر درم. برهم چون پیلان جنگی آشوفتند

و بر سر هم کوفتند، ولی سلاح بهرام بر خسرو کارگر نبود تا خورشید غروب

کرد و جنگجویان برگشتند. خسرو به گسستم گفت: **که باما کسی نیست در جنگ**

جفت. ما ده تتیم در مقابل سپاهی بزرگ.

هزیمت بهنگام بهتر ز جنگ چوتنها شدی نیست جای درنگ

جوان بی تجربه بطرف پل نهروان رفت و بهرام هم با سری پر ستیز به دنبالش

رفت. خسرو از روی پل همچون تگرگ بسوی بهرام تیر انداخت. پیاده سپهبد سپر برگرفت، ز بیچارگی دست بر سر گرفت. سپاه از روی پل برگشت و خسرو همی راند غمگین سوی طیسفون، دلی پر ز غم دیدگان پر ز خون.

در شهر را بستند و از آنجا به پیش پدر رفت و بردش نماز، همی بود پیشش زمانی دراز. خسرو به هر مز گفت که هر چه توانستم به بهرام گفتم ولی فایده نکرد. اکنون تمام سپاهم به او گرویده و او را شاه می خوانند. بجز عربها یاور دیگری ندارم. اگر فرمان دهی از اعراب سواران بی شماری تهیه کنم.

هرمز گفت این درست نیست. اعراب یاور تو نیستند. آنها برای پول ترا به دشمن خواهند فروخت. یزدان پشت تو خواهد بود. از این مرز و بوم بسوی قیصر برو. چه آنها از نسل فریدون و خویش تو هستند. خسرو چون این را شنید زمین را بوسید و به بندوی و گردوی و گسته گفت، بار بنه را ببندید و نزد قیصر برویم.

خبر رسید درفش سیاه بهرام که پیکرش اژدهاست به نهروان رسیده و چون خسرو این را شنید، همی شد سوی روم برسان گرد، درفشی پس پشت او لاژورد.

در راه بندوی گفت: کای شهریار، نلت را ببهرام رنجه مدار. چون چوبینه به ایوان شاه وارد شود، تاج و تخت را به هرمز خواهد داد و مثل وزیر کنارش خواهد نشست. خسرو پاسخ داد که از بخت بد هر اتفاقی خواهد افتاد. بهرحال باید به یزدان امیدمان را ببندیم. آن دو بیدانگر برگشتند و به ایوان شاه آمده و چون نزدیک تخت رسیدند، کمندی در گردنش افکندند و تن گرامی شاه را آویختند.

درفش بهرام که پدیدار شد، جفا بیشه گسته و بندوی تیز، گرفتند زن کاخ راه گریز تا به خسرو رسیدند و از قیافه آنها خسرو فهمید که هرمز کشته شده. پس راه دراز بیابان را گزیده و سرعت حرکت کردند.

چون بهرام به ایوان شاه وارد شد سی هزار شمشیر زن را به دنبال خسرو فرستاد. از آنطرف خسرو به کاروانسرائی رسید که نامش یزدان سرا بود. جایی برای سوکواری و سکونت راهبان و پیشوای آنها. در آنجا نان فطیر با تره جویبار خوردند و خسرو بعد از آشامیدن سه جام می که راهبان از خرما در فصل گرما

درست میکردند به خواب رفت. هنوز بندوی سر بر زمین نگذاشته بود که راهب آمد و خبر داد که از دور گرد سپاهیان معلوم شده. بندوی به خسرو گفت تاج و قبای خودت را بمن بده بپوشم و با شتاب از اینجا دور شو. وقتی خسرو رفت، بندوی با آن جامه زرنگار روی بام رفت و همه گفتند که این خسرو است. بعد بندوی پایین آمد و لباس خودش را بتن کرد و دوباره بالای بام رفت و به آواز بلند گفت: فرمانده شما کیست که پیغامی از طرف شاه جهان دارم؟ پور سیاوش که او را دید گفت: من فرمانده هستم و اسمم بهرام است. بندوی گفت: جهاندار شاه میگوید من خسته راه هستم و با پنج یارم در این خانه سوکواران امشب استراحت میکنیم و سپیده دم فردا با شما نزد بهرام گردن فراز خواهیم رفت.

چو سالار بشنید زو داستان بگفتار او گشت همداستان

روز بعد بندوی بالای بام رفت و گفت که وقتی خسرو شما را دید بسوی روم رفت و اگر شما مثل عقاب هم بپروید او را بجز روم جای دیگری پیدا نخواهید کرد. وقتی پور سیاوش بندوی را نزد بهرام آورد، بهرام به او گفت که ای بد کنش تو سپاه مرا فریب دادی و برای این گناهت ترا نخواهم کشت. بر پایش بند نهاده و او را به زندان انداختند.

روز دیگر بهرام بزرگان را برانو جلوی تخت نشاند و ببانگ بلند گفت: کسی که برای شاهی پدرش را کشته به روم رفته و در جهان ناپدید شده. بدارنده آفتاب بلند قسم که یار شما خواهم بود. کسی مخالفتی نکرد و پیرمردی که نامش شهران گراز بود بیاخت و گفت: کنون تخت ایران سزاوار توست. سپهبد خراسان پیش آمد و گفت این داننده کهن که این نیکویها را گفت، دل انجمن را شاد کرد. ولی داستانی نغز هست که زرتشت میگوید اگر کسی را یکسال پند بدهید و بعد از یکسال اصلاح نشود، بفرمان شاه او را بکشید. پس از آن فرخ زاد برپای خاست و گفت: دست و زبان بدان از تو دور باد. خزروان خسرو مثل شیر جلو آمد و به بهرام گفت: کسی را دنبال خسرو بفرست و از کار گذشته پوزش بخواه.

که تا زنده باشد جهاندار شاه نباشد سپهبد سزاوار گاه

و اگر از خسرو بیم داری از پارس و طیسفون دل بکن و در خراسان آسوده زندگی کن. سپس زاد فرخ از تاریخ و گردش روزگار سخن گفت: کسی در جهان این شگفتی را ندیده که خسرو از تخت و تاج گریخته و از دست سپاه به دشمن پناه ببرد. این را گفت و گریان نشست. از گفتار او بهرام زرد شد. سنباد با شمشیر در دست برپای خاست و گفت **کاین نامور پهلوان، بزرگست و با داد و روشن روان.** او از نژاد کیان است و بهتر است او بر تخت بنشینند. بابوی، پهلوان ارمنی که این را شنید، شمشیر را کشید و گفت:

که بهرام شاهست و ما کهتریم سر دشمنان را بپی بسپریم
بهرام که این سخنان را شنید شاد شد و چون شب شد قلم و کاغذ خواست و دبیر آمد تا تمام ایرانیان عهد نامه ای بنویسند،

که بهرام شاهست و پیروز بخت سزاوار تاج است و زیبای تخت
چون جهان شد ز دیدار خورشید زرد، بهرام شاه بر تخت نشست و کلاه کیانی را بر سر نهاد و دبیرش عهد کیان را آورد که بر صفحه پرنیان،

گواهی نوشتند یکسر مهان که بهرام شد شهریار جهان
بهرام به ایرانیان گفت: هرکس که با ما همدستان نیست بیشتر از سه روز در ایران نماند و روز چهارم نزد خسرو برود. نه از ته دل بر او آفرین خوانند و هرکس که از پادشاهی دلخسته بود، از آن مرز بوم پراکنده شده و بطرف روم رفتند.

بندوی بعد از هفتاد روز در زندان به زندان باننش بهرام، همان کسی که فریب داده بود گفت: از شاه ایران نا امید مشو. این تاج و تخت برای بهرام باقی نخواهد ماند.

باتگشت بشمر کنون تا دو ماه که از روم بینی بایران سپاه
بهرام گفت اگر به اوستا و زند سوگند بخوری که خسرو بمن زینهار خواهد داد، برای چوبینه دامی خواهم گستراند و او را در بزمگاه هلاک می‌کدم. پس چون سوگند بندوی را شنید، بند از پای او باز کرده و گفت بهرام امروز چوگان بازی می‌کند و دمارش را در خواهم آورد. بهرام زندان بان زنی ناپاک داشت که آرزوی

مرگ شوهر را میکرد و در دل از چوبینه خوشش می آمد. کسی را نزد بهرام چوبینه فرستاد که مواظب باش بهرام زیر لباس زره پوشیده و قصد جانت را دارد. چوبینه گفتار زن را شنید و روز چوگان زره را در زیر لباس بهرام دید. **بدو گفت** ای بتر از خار گز، **بمیدان که پوشد زره زیر خز**. اینرا گفت و شمشیر کشیده، سرو پلش را درید. بندوی چون باخبر شد، از آن شهر بسوی اردبیل گریخت. بهرام چون از میدان آمد به مهروی گفت نگهبان بندوی باشد. ولی او گفت **کای شهریار، دلت را ببندوی رنجه مدار**. او بعد از کشته شدن یارش فرار کرده.

چنین گفت کاتکس که دشمن ز دوست نداند مبادا ورا مغزو پوست*
کسی را کجا کور بد رهنمون بماند براه دراز اندرون*
هرانکس که گیرد بدست اژدها شد او کشته و اژدها زورها*
وگر آزمون را کسی خورد زهر ازان خوردنش درد و مرگست بهر*

بندوی با اندک سپاهی که توانست جمع کد گریخت و در راه به موسیل ارمنی رسید. براونماز گزاشت و موسیل به او گفت از این راه مرو تا ببینیم خسرو در روم آیا آشتی میکند یا نیرد. بندوی آنجا ماند و از آنجا یاران خود را فراخواند. از آنطرف خسرو بدون راهنما از بیابان بی آب و علف به شهر باهله رسید. بزرگان شهر او را پذیرا شدند. در همان زمان پیکی از طرف چوبینه رسید که به بزرگ باهله نوشته بود، سپاهش را به دنبال خسرو خواهد فرستاد. خسرو چون این نامه را دید، **همی تاخت تا پیش آب فرات**. گرسنه بودند و به دنبال شکار رفتند تا کاروانی را دیدند. آن ساربان چون خسرو را دید، **بدو گفت من قیس بن حارثم، ز آژادگان عرب وارثم**. آتش افروختند و گاوی را کباب کرده خوردند و زمانی بختفتند. مرد تازی گفت هفتاد فرسنگ بیلبان در پیش داری. شتر و آذوقه گرفتند و براه ادامه دادند تا به بازرگانی از خره اردشیر رسیدند که نامش مهران ستاد بود. خسرو از دور خراد برزین را دید که بطرف او می آمد. از بزرگان خداحافظی کرده و وقتی به خراد برزین رسید باهم بطرف روم رهسپار شدند. در راه به شهری رسیدند که قیصر آترا کارستان نام نهاده بود. مسیحیان که از دور سپاه

خسرو را دیدند به داخل شهر رفته و درها را بستند. خسرو سه روز بیرون شهر گرسنه و خسته ماند و روز چهارم کسی را فرستاد که ما لشکری نیستیم، ما را یاری دهید. ولی فایده نداشت. آن شب ابر تیره ای بر آسمان آمد و مثل شیر جنگی غرید و در هر برزنی بانک و فریاد برخاست و همه شهرستان در شگفت ماندند. اسقفها از یزدان پوزش خواسته و سه راهب پیر را نزد شاه فرستادند و او را به شهر دعوت کردند. خسرو نامه ای به قیصر نوشت و از آن شهر بسوی شهری که جهاندار آنرا ملّوی خوانده بود رفت. مانویان و راهبان همه با هدیه و نثار بسوی شهریلر رفتند. خسرو سه روز آنجا بود و بسوی شهری بنام اوربغ که کلیسا و بیمارستان داشت رفت. در بیراهه به دیری رسیدند و راهب به خسرو گفت: **بی گمان، ز تخت پدر گشته ای ناشادمان.** از گفتار او در شگفتی بماند و گفت من یک سپاهی کوچک هستم که پيامی نزد قیصر می برم.

بدو گفت راهب که چونین مگوی تو شاهی مکن خویشان شاه جوی

در دین تو دروغ جایی ندارد. تو سختی زیادی دیده ای که به اینجا رسیده ای. از گفتار او خسرو در شگفت ماند و خجالت زده پوزش خواست.

بدو گفت راهب که پوزش مکن بپرس از من از بود نیها سخن

شاد و گستاخ باش که یزدان ترا بی نیاز میکند. قیصر به تو اسلحه و سپاه می دهد و دخترش را بتو خواهد داد و سرانجام آن بد نژاد خواهد گریخت. خسرو پرسید این چه مدت طول میکشد؟ پاسخ داد دوازده ماه. خسرو پرسید در این جمع چه کسی بمن آزار میرساند؟ پاسخ داد آنکه نامش بستم است. خسرو به بستم برآشت که مادرش ترا گستم نامید ولی تو میگویی در نبرد بستم هستم. گستم به شهریار گفت: **بآذر گسب و بخورشید و ماه قسم که هرگز نسازم بدی در نهان.**

خسرو چون به آن شهر رسید، سواری پیغام از طرف قیصر آورد که در این شهر شاد و امن باش و هر چه میخواهی مال توست و تمام روم کوچک تو هستند اگر چه رومیان بزرگ و گردنکش هستند. تا برایت اسلحه و سپاه تهیه نکم آرام نخواهم گرفت. خسرو گستم و بالوی و خراد برزین و شاپور را همراه نامه ای نزد قیصر

فرستاد. قیصر فرستادگان شاه را با مهربانی پذیرفت و به خسرو پاسخ داد:

اگر دیده خواهی ندارم دریغ که دیده به ز گنج و دینار و تیغ

فرستادگان نزد خسرو بازگشتند و سخنهاي قیصر را به او باز گو کردند. قیصر با راهنمایان و موبدان خود به گفتگو نشست و همه سخنهاي بیرینه را به یاد آوردند

که ما تا سکندر بشد زین جهان ز ایرانیانیم خسته نهان

اگر خسرو پادشاهی را بدست آورد، هم اندر زمان باژ خواهد ز روم، بپا اندر آرد همه مرز و بوم. قیصر چون سخنان ایشان را شنید فکر دیگری به نظرش آمد و سواری با نامه نزد خسرو فرستاد. خسرو چون نامه را دید دلش تنگ شد، رخانش ز اندیشه بی رنگ شد. خسرو پاسخ داد که نیاکان ما همه نامدار بودند و اگر من از رومیان فریاد رس نیابم، نزد خاقان چین می روم. قیصر چون نامه خسرو را خواند، فرمود تا اختر شناسان آمدند و گفتند:

برین گونه تا سال بر سی و هشت برو گرد تیره نیارد گذشت

اگر خسرو بطرف خاقان برود، از کین او هرگز آسوده نخواهی بود و اگر به او لشکر بدهی همیشه با تو دوست خواهد بود. قیصر نامه ای به خسرو نوشت که در قسطنطنیه سپاه مورد نیازت را فرام خواهیم آورد. ولی نیای تو انوشیروان عادل، روم را سراسر خراب کرد همانگونه که افراسیاب ایران را. سی و نه شهرستان ما را به خارستان تبدیل کرد. اگر از رومیان نا مهربانی دیدی نباید شگفت زده بشوی. من با ستمدیگان روم سخن گفتم و دیگر کسی از گذشته سخن نمی گوید. بلید در آینده از رومیان باژ نخواهی و شهرهای ما را پس بدهی. همه دوستدار و برادر شویم، بود نیز گاهی که کهنتر شویم.

ازین پس یکی باشد ایران و روم جدایی نجویم زین مرز و بوم

دختری دارم پاک، همانگونه که در رسم و آیین ماست. بدان وقتی صاحب فرزندی بانژاد قیصر بشوی، کینه ایرج را بیاد نخواهد آورد. سخنان مرا خودت بخوان و پاسخ بده. نمی خواهم دبیر این راز را بداند. خسرو در پاسخ نامه ای به زبان پهلوی برآیین شاهان با خط خسروی نوشت: از روم باژ نخواهم خواست.

شهرستانهای رومی را یک به یک به قیصر خواهم سپرد. دختر قیصر را
همدانستان پدر خواهم خواست.

بدین نامه ما بی بهانه شدیم همی روم و ایران یگانه شدیم

یک روز صبح قیصر از نیرنگ ساز خواست با طلسم بزرگان ایرانی را آزمایش
کند. گسته‌م را پیش خواند و گفت: دختری زیبا داشتم که او را به جوانی دادم و آن
جوان زود مرد. دخترم شب و روز در سوک او نه‌پند مرا می‌پذیرد و نه سخن
می‌گوید. او را ببین شاید پند ترا بپذیرد. گسته‌م او را پند فراوان داد ولی فایده
نداشت. روز دیگر به بالوی گفت و بعد از او به شاپور و چون چاره نیافت، سوی
خراد برزین شتافت. خراد برزین زمانی دراز پیش دختر بود و بسی گفت ولی
پاسخی نشنید. در او نگاه کرد و دید که اشک ریختن دختر با حرکت دست و پایش
ناهماهنگ است. نزد قیصر آمد و بخنده گفت که این طلسم است که بالوی و گسته‌م
متوجه آن نشدند. قیصر گفت: زنده باد، تو سزاوار وزارت هستی. خانه‌ای دارم
که در ایوان آن اسب و سواری در هوا طلسم شده‌اند. خراد برزین گفت این
مغناطیس است که در دفتر هندی آمده. درباره دین هند و عیسی سخن گفتند و
قیصر بسیار کرد آفرین، که آباد باد از تو ایران زمین.

سپاه چون آمد، از میان رومیان صد هزار مرد کارزار با اسلحه و اسبان جنگی
انتخاب کرد و مریم، دخترش را با آیین دین به خسرو سپرد. قیصر با آنها دو منزل
رفت و با دخترش خداحافظی کرد. نیاطوس برادر قیصر سالار لشکر بود و لشکر
به طرف وریغ براه افتاد. خسرو که از آمدن سپاه خبر دار شد جلو آمد و نیاطوس
را در بر گرفت و از آنجا بسوی عماری حرکت کردند و در داخل پرده روی مریم
را دید. دست او را بوسید و از دیدارش شاد شد. در عماری یک ماه پرده سرای
برپا کردند. بعد از سه روز گفتگو، نیاطوس و سرگس و کوت جنگی را پیش
خواند و گفت: اگر کردگار مرا یار باشد، زمین را بکوکب ثریا کنم.

پیامی به آذربادگان فرستاد و دو هفته بعد سپاهیان زیادی به او پیوستند. سرپرده
در دشت دوک زدند و نیاطوس را بزرگ سپاه تعیین کرد. بسوی دریایچه ارومیه

حرکت کردند، جائیکه موسیل ارمنی بود. از دور سواری را دیدند که به تاخت می آمد. گسته‌م گفت آن سوار بندوی است. بندوی چون رسید، نماز گزارد و داستان آنچه بر او گذشته بود برای خسرو بازگو کرد. خسرو پرسید این مرد کیست؟ گفتند موسیل که سپاهی فراوان دارد. موسیل پا و رکاب شاه را بوسید و خسرو از آن دشت تنها بسوی آذرگشسب تاخت. در آنجا چندی نیاش کرد و به دشت دوک بلزگشت.

چون بهرام آگاه شد که فرّ شاهنشاهی تازه شده، دبیر دانشمند خودش بنام داناپناه را فراخواند و نامه ای به بزرگان چون گسته‌م و گردوی و بندوی و شاپور و اندیان و سایر پهلوانان نوشت:

بساسانیان تا ندارید امید مجوید یاقوت از سرخ بید

بنزدیک من جایتان روشن ست بر و آستی هم ز پیراهن ست

فرستاده در لباس بازرگانان رفت اما وقتی بزرگی سپاه خسرو را دید در دلش گفت این چنین شهریاری از بهرام زینهار نخواهد خواست و نامه را نزد خسرو برد. خسرو دبیر را کنار خودش نشاند و از طرف پهلوانان به بهرام نوشت: در حرف با خسرو هستیم ولی در نهان دل به تو داریم. اگر لشکر به این مرز و بوم بیاوری شمشیر می کشیم و رومیان را می کشیم و خسرو مثل روباه فرار می کند. پس نامه را مهر کرده و نزد چوبینه فرستاد. چوبینه چون نامه را خواند، هوا را بخواند و خرد را براند. ایرانیان در شگفت ماندند و پیران به او گفتند اینکار را نکن، اگر خسرو به ایران بیاید جز گرز و شمشیر چیز دیگری نخواهی دید. این سخنها بر او کارگر نیامد و **همی تاخت تا آذرآبادگان، سپاهی دلاور ز آزادگان**. چون خورشید از سر کوه بالا آمد، از هر دو گروه خروشی برآمد و میمن و میسره را آراستند. یلان سینه در قلبگاه سپاه بهرام قرار گرفت و نیاطوس و بندوی و گسته‌م و شاه به بالای کوه دوک رفته و **ازان کوه لشکر همی دید شاه**. کوت از میان سپاه رومیان دمان آمد و به خسرو گفت: به آن بنده دیوساز نگاه کن که با او نبرد کردی و چون او کامران شد تو گریختی. خسرو چون اینرا از کوت شنید که گفت از دست بنده

فرار کردی، دلش پردرد شد و پاسخی به آن سخن نداد. پس به کوت گفت: برو پیش آن مرد ابلق سوار و فرار نکن تا ننگ از زبانت پاک شود. کوت که به نزدیک بهرام رسید نیزه انداخت ولی بهرام با سپر آنرا رد کرد و با شمشیر تنش را برید. آواز تیغ را که خسرو شنید خندید. نیاطوس خشمگین شد و به خسرو گفت **کای نامدار، نه نیکو بود خنده در کارزار. خسرو گفت: من از کشته شدنش نخندیدم. بمن گفت که از بنده بگریختی.**

ازان بنده بگریختن نیست ننگ که زخمش بدین سان بود روز جنگ

بهرام دستور داد تا کوت را پشت اسب بسته به لشکرش بفرستند. خسرو بدن او را با کرباس پوشانیده و زره به تن نزد قیصر فرستاد.

ده هزار از مسیحیان رومی حمله کردند و تعداد زیادی از آنان کشته شد. بهرام گفت، اگر رومیان دوباره این چنین حمله کنند، لشکر خسرو از آنان تهی میشود و **همان تیغ پولاد را موم دان.** شهریار به سرگس گفت فردا تو بیاسای تا من با ایرانیان به جنگ برویم.

سپیده دم خروشی برآمد و ایرانیان صف کشیدند با تیغ هندی در دست. خسرو در قلبگاه و گردوی در میمنه با نامدار ارمنی در چپش و مبارزینی چون شاپور و اندیان و گسته‌م در کنار شاه. بهرام که رومیان را ندید، بر پشت پیل سفید نشست و تا میمنه تاخت تا به شاپور رسید و برای آن نامه دروغین به او بدگفت. خسرو دستور داد بر خرطوم پیل تیر باران کنند. بهرام برآشت و از پیل پیاده شد و به قلبگاه، جایی که شاه شلید تنها باشد تاخت. قلبگاه را در هم درید و سوی میسره آمد که برادرش گردوی نگهبان آن بود. بهرام به او گفت **کای بی پدر، بخون برادر چه بندی کمر؟ گردوی به او گفت کای پیسه گرگ، تو نشنیدی آن داستان بزرگ:**

که هر کو برادر بود دوست به چو دشمن بود بی بی و پوست به

تو هم دشمنی و هم اهریمنی و دشمن جهان آفرین هستی. خسرو کسی را نزد شاپور فرستاد تا فریادرس موسیل باشد. شهریار به گسته‌م گفت: اگر بهرام شکست بخورد و یا کشته شود سر رومیان به آسمان میرسد. نمی‌خواهم که رومیان

سرافراز شوند. بهتر است من با سپاه اندکی خودم به نبرد بهرام بروم. چهارده نفر را برگزید و گفت:

برزم اندرون کشته بهتر بود که در خانه ات بنده مهتر بود

سپاه را به بهرام فرخ سپرد و با آن چهارده پهلوان به جنگ بهرام رفت. بهرام چون آنان را دید با چهار نفر بسویشان تاخت. خسرو گفت: **شما چارده یار و ایشان سه تن، مبادا که بینید هرگز شکن.** نیاطوس با لشکر رومیان بطرف کوه رفتند تا جنگ دو گروه را نگاه کنند.

خسرو از یارانش جدا شد و به غاری رسید که پشت سرش سه مرد جنگی بودند. آخر غار هم بسته بود و نه جای درنگ بود و نه جای گریز. در این بیچارگی خسرو نیایش کرد و همان لحظه **خروشی پدید آمد از راه فرخ سروش.** با جامه ای سبز و شلوار سفید و از دیدار او خسرو دلیر شد و پرسید نام تو چیست و چندی گریست. فرشته به او گفت نامم سروش و از این پس تو برجها سی و هشت سال پادشاه خواهی بود. این را گفت و ناپدید شد. بهرام چون اینرا دید خیره ماند و به خودش گفت:

بر آنم که جنگم کنون با پریست برین تخت تیره ببايد گریست.

نیاطوس از آنطرف کوه چون روی خسرو را ندید بمريم گفت که می ترسم شاه ایران زمین کشته شده باشد. هم آنگاه خسرو روی کوه پدیدار شد و همه لشکرنامور شاد شد، **دل مريم از درد آزاد شد.** خسرو به مريم گفت **کای ماه قیصر نژاد، مرا داور دادگر داد داد.**

فریدون فرخ ندید این بخواب نه تور و نه سلم و نه افراسیاب

خسرو گفت من کینه خواه نیستم و همه در زینهار من هستند. از آنطرف بهرام به یارانش گفت اکنون وقت گریز است و سه هزار شتر از سلوان خواست و هرچه گنج بود بار کرده و چون صبح شد در پرده سرای بهرام کسی نبود. خسرو سه هزار مرد جنگی را به نستود داد تا به دنبال بهرام برود. بهرام از راه و بیراه رفت تا به دهی رسیدند. پیرزنی به آنها نان کشک و می داد. بهرام پرسید از کار

جهان چه آگاهی داری؟ پیرزن گفت: **همی جنگ چوبینه گویند و بس.** بهرام پرسید فکر میکنی که این از خرد بهرام بود یا هوی و هوس؟ پیرزن گفت: چرا دیو چشم ترا تیره کرده. مگر نمیدانی هرکسی که خرد داشته باشد به نبرد بهرام پورگشسب باپور هرمز می خندد. کسی او را از گردنکشان نمی شمرد.

بهرام یک شب استراحت کرد و روز بعد در نیستانی با سواران نستود روبرو شد. نیستان را سراسر آتش زند و سواران یا کشته و یا سوختند. بهرام نستود را با کمند گرفت و به او گفت بریدن سرت برای من ننگ است. از اینجا نزد خسرو برو و هرچه دیدی به او بگو. از آن بیشه بهرام بسوی ری رفت. کمی آنجا ماند و استراحت کرد و بطرف خاقان حرکت کرد.

از این سو خسرو نامه ای بر حریر به قیصر نوشت و چون خبر خوش به قیصر رسید، سی شتر بار دینار و درّ و یاقوت بسیار با صلیبی گوهرنگار و یک خفتان سبز رنگ زربافت با چهل فیلسوف رومی برای خسرو فرستاد. وقتی هدایا به خسرو رسید در شگفت ماند که چگونه جامه مسیحیان را با صلیب ببوشت. اگر نبوشت قیصر آزاده خواهد شد. هرچند بزرگان به او گفتند که **تو بر دین زرتشت پیغمبری، اگر چند پیوسته قیصری.** ولی جامه را پوشید و کسائی که دانا بودند می دانستند که این هدیه قیصر است و دیگران گفتند که شهریل جهان مسیحی شده. روز دیگر بارگاه را آراستند و رومیان با نیاطوس و فیلسوفان نشسته و خسرو با جامه گوهرنگار رومی آهسته آهسته تصنیفهای زرتشت را خواند. نیاطوس که این را دید نان را زمین انداخت و **همی گفت واژ و چلیپا بهم، ز قیصر بود بر مسیحا ستم.** بندوی که این را دید سیلی به صورت صلیب پرست زد. نیاطوس هم بلند شد و نیمه مست به لشکرگاه خود باز گشت. رومیان زره پوشیده و سواری چون باد نزد خسرو آمد که چرا بندوی سیلی به مرد یزدان پرست زده. خسرو برآشفته و به مریم گفت: برو و به برادر پدرت بگو ای بداندیش پرخاشگر ندیدی که **با شاه قیصر چه گفت، ز بهر بزرگی ورا بود جفت.**

ندانی که دهقان ز دین کهن نیچد چرا خام گویی سخن*

چون مریم رفت و این سخنان را به نیاطوس گفت، او نزد خسرو آمد و پوزش خواست و گفت ای جهاننیده شاه، خردمندی از مست رومی مخواه.

شاه به خرّاد برزین گفت برو و لشکر رومیان را بشمر و به تملشان درم و خلعت بده. عهد نامه ای نوشت و تمام شهرهای را که قباد و هرمز و انوشیروان از روم گرفته بودند به نیاطوس داد. پس رومیان سوی روم بازگشتند و هفته دیگر خسرو با ده سوار به آذرگشسب رفت. به گنبد نگاه کرد و از اسب پایین آمد و پیاده رفت با اشک در چشمانش و

چو از در بنزدیک آتش رسید شد از آب دیده رخس ناپدید

هفته ای اوستا و زند خواند و روز هشتم از آتشکده بیرون آمد چون روزگار سده نزدیک بود. از آنجا به شهر اندیو در مرز شورستان که خاکش ارزشی نداشت رفت.

در ایوانی که انوشیروان ساخته بود بر تخت پدر نشست و فرمود تا دبیر منشور ایرانیان را برسم بزرگان بنویسد. در این کار بندوی کدخدا بود. سراسر خراسان را به گستم داد. کشور دیگری را به گردوی داد و به بالوی شهر چاچ را. کلید گجها را به پور تخواره سپرد و فرمود تمام بزرگان بفرمان خرّاد برزین شدند. همه را خلعت داد.

همه پادشاهند بر گنج خویش کسی را که گرد آمد از رنج خویش

فردوسی همزمان نوشتن این داستان تنها پسرش را از دست میدهد و میگوید:

نه نیکو بود گر بیازم بگنج
براندیشم از مرگ فرزند خویش
ز دردش منم چون تن بی روان
چو یابم به بیغاره بشتابم
چرا رفتی و بردی آرام من
چرا چاره جستی ز همراه پیر
که از پیش من تیز بشتافتی
نه بر آرزو یافت گیتی برفت
برآشت و یکباره بنمود پشت
دل و دیده من بخون در نشاند
پدر را همی جای خواهد گزید
کزان همراهم کس نگشتند باز
ز دیر آمدن خشم دارد همی
نپرسید زین پیر و تنها برفت
ز کردارها تا چه آید بچنگ
خرد پیش جان تو جوشن کناد
ز روزی ده آشکار و نهان
درخشان کند تیرگاه مرا

مرا سال بگذشت بر شصت و پنج
مگر بهره برگیرم از پند خویش
مرا بود نوبت برفت آن جوان
شتابم همی تا مگر یابمش
که نوبت مرا بود بی کام من
ز بدها تو بودی مرا دستگیر
مگر همراهم جوان یافتی
جوان را چو شد سال بر سی و هفت
همی بود همواره با من درشت
برفت و غم و رنجش ایدر بماند
کنون او سوی روشنایی رسید
برآمد چنین روزگار دراز
همانا مرا چشم دارد همی
ورا سال سی بد مرا شصت و هفت
وی اندر شتلب و من اندر درنگ
روان تو دارنده روشن کناد
همی خواهم از کردگار جهان
که یکسر ببخشد گناه مرا

که چون او سوی شهر ترکان رسید بنزد دلیر و بزرگان رسید

ده هزار سوار از پهلوانان بیدار دل به استقبال او رفتند. با پسر و برادرش وقتی به تخت خاقان رسید، برو آفرین کرد و بردش نماز. خاقان چون او را دید برپای جست و رویش را بوسید. از رنجه‌ها و کار و پیکارش با شاه پرسید. چون بهرام بر تخت سیمین نشست، دست خاقان را بدست گرفت و گفت: ای سپهدار ترکان و سالار چین، میدانی که از شهریار جهان کسی ایمن نیست. اگر مرا پذیرا باشی در این مرز بوم ترا یار و غمگسار باشم. وگرنه به هندوستان میرم. خاقان به او گفت ترا همچون فرزند خودم میدانم و ترا سرفرازی میدهم. بهرام سوگند خواست. خاقان به برتر خدای سوگند خورد که تا زنده است یار او خواهد بود. پس ایوان آرستند و خاقان برایش هرگونه وسایل راحتی فراهم کرد و در مجلس و چوگان و شکار همیشه باهم بودند.

یکی از پهلوانان خاقان که نامش مقتوره بود هر روز از خاقان هزار دینار میگرفت. بهرام به خاقان گفت فراد که او برای گرفتن دینار آمد پاسخی نده. روز بعد که خاقان به او نگاه نکرد مقتوره خشمگین شد و گفت: این بزرگ پاریسی که با سی یار به اینجا آمده ترا از عدل و داد دور کرده. بهرام گفت تو که سیصد سوار داری، نباید هرروز یک خروار دینار از شاه بخواهی. مقتوره خشمگین شد و کمانش را به بهرام نشان داد و گفت این نشان من است. بهرام یک تیر خدنگ به او داد و گفت این یادگار من است، شاید روزی بدرت بخورد. فردا در میدان نبرد مقتوره تیر به کمر بند بهرام زد و پنداشت کارش را تمام کرده، از میدان بیرون رفت. بدو گفت بهرام کای جنگجوی، نکستی مرا سوی خرگه میوی. بهرام دوپای او را با تیر به زین دوخت و نزد خاقان آمد و گفت که مقتوره گورکن می خواهد. خاقان خندید ولی در نهان، شگفت آمدش زان سوار جهان. پس گور شاهوار بگنجور بهرام فرستاد.

در کوهستان چین، حیوان وحشی و دام بیش از حد گمان وجود داشت. حیوانی بود

به بزرگی اسب با تنی زرد و گوش دهان سیاه و با چنگانی مثل شیر که آنرا شیر کپی می خواندند. مردم از کشتن این حیوان درمانده بودند. روزی دختر زیبای خاقان پیاده در دشت و خاقان در دشت دیگر مشغول شکار، که شیر کپی به دختر خاقان حمله کرده و بیک دم شد او از جهان در نهان، سرآمد بران خوب چهر جهان. خاتون بیدار بهرام رفت و خواهش کرد شیر کپی را بکشد. بهرام لباس رزم پوشید.

کمند و کمان برد و شش چوبه تیر یکی نیزه دو شاخ نخجیرگیر
چون نزدیک کوه رسید به راهنمایان گفت بازگردند. و چون نزدیک شیر کپی رسید، کمان را بمالید و بر زه نهاد، ز یزدان نیکی دهش کرد یاد. با تیر اول حیوان غرید و با دست به سنگ کوبید که آتش از سنگ بلند شد. تیر دوم را بر سرش زد و تیر سوم و چهارم را بر دهانش زد بطوریکه دهان و زبانش را بهم دوخت و تیر پنجم را به چنگش زد که نیرو و جهش را از او گرفت. پس از نیزه با شمشیر تن اژدها را به دو نیم کرد. سر از تنش جدا کرد و از کوهسار فرود آمد.

همه هم زبان آفرین خواندند ورا شاه ایران زمین خواندند
خاقان دخترش را به بهرام داد و منشور نو بر حریر نوشت: **بفرمان او شد همه کشورش.** بهرام کاری جز داد و خورد و شکار نداشت و همه چین بنده او بودند تا خبرها به ایرن رسید. خسرو با بزرگان مشورت کرد و نامه ای به خاقان نوشت که تو گفתי با خنجر نلمه را نوشته: بنده بی خرد و ناسپاس و بیکار و بی نام که کردار او در جهان برکسی پوشیده نیست، نزد تو آمد و تو او را پذیرفته و چو پرمایگان دست بگرفتیش. اگر آن بنده را با دست و پای بسته نزد ما بفرستی سودمند خواهد بود وگرنه از ایران به توران سپاهی خواهیم فرستاد که روز روشن را سیاه کند.

خاقان پاسخ داد که این چنین سخن گفتن زبیده خاندان کهن شما نیست. من نمیتوانم بلکسی که عهد کرده ام پیمان شکنی کنم. نامه را چون شهریار خواند، بزرگان را فراخواند و آنها گفتند این کار با نامه نگاری عملی نیست باید مرد پیر و دبیری را

نزد خاقان بفرستی. چون بهرام داماد خاقان است، از او بد گفتن آسان نیست. بلید بخوبی و در نهان سخن گفت.

از آن سو بهرام که از نامه آگاه شد، به خاقان گفت سپاهی بمن بده و ترا شاه ایران و روم خواهم کرد. خاقان پراندیشه شد و داندگان و پیران را فرا خواند و گفتار بهرام را به آنها گفت. فرزندان و خویشان نزدیک به خاقان گفتند که سر آمدن حیات ساسانیان کار دشواریست. خاقان دو نفر از بزرگان چین بنام حسنوی و زنگوی را ماموریت داد که مواظب بهرام باشند و سپاهی به آنها سپرد که گذرهای جیحون را پاک نگهدارند و در ماه اسفند روی بسوی ایران نهادند.

چون آگاهی به شاه رسید که گرگ از بیشه بیرون آمده به خراد برزین گفت چهارماه وقت صرف کن و هرچه میخواهی به خاقان بگو. در گنج را گشودند و با هدایای فراوان راه چین را درپیش گرفتند. خاقان بارگاه را آراست و گوینده پس از سخنان شیرین، یاد اسفندیار و کیخسرو و رستم را کرد که همگی از جهان نسبییشان یک دخمه بود.

کنون شاه ایران بتن خویش توست همه شاد و غمگین بکم بیش توست

خاقان به او گوش داد و هدایا را آوردند و جایی خرم برایش درست کردند و منتهی به شکر و بزم با خاقان گذرانند. روزی به خاقان گفت: بهرام بد گوهر است و همانطوریکه پیمان خود را با شاه شکست فرجام کار هم با تو همین خواهد بود. اگر او را نزد شاه بفرستی، همه چین و ایران مال تو خواهد شد. خاقان گفت از این سخنها نگو که من پیمان شکن نیستم. خراد برزین فهمید که بهرام امید فتح ایران را به خاقان داده. پس چاره دید که با خاتون صحبت کند. مردی را پیدا کرد که با خاتون خیلی نزدیک بود و سخنها را با او تکرار کرد. آن مرد به خراد برزین گفت: بهرام داماد خاتون است و او را مغز و پوست خودش می داند. یک ترک پیر که نامش قلون بود و همیشه پوستین می پوشید و غذایش کشک و برزن بود به خراد برزین گفت: دختر ختون بیمار است. اگر دختر خاتون را سلامت کنی دل او را بدست خواهی آورد.

خراد برزین بنزدیک خاتون شد آن چاره گر، تبه دید بیمار او را جگر. پس فرمود تا انار آوردند و تره جویبار آوردند و به دختر خوراند. یک هفته بعد حال دختر خوب شد. خاتون در گنج را گشود تا خلعت به خراد برزین بدهد اما او گفت این را نگهدار تا به موقع از تو خواهشی بکنم.

از آنطرف بهرام به مرو رفت و لشکری بیاراست. خبر به خاقان دادند. خاقان گفت اگر بدون مهر من کسی به ایران حمله کند او را به دو نیم خواهم کرد. با ناراحتی قلون را خواست و گفت خنجر زیر پوستینت پنهان کن و به بهانه رسانیدن پیغام از طرف دخترم نزدیک بهرام شو و بزَن کارد و نفش سراسر بدر، وزان پس بجه گر بیابی گذر. قلون همین کار را کرد و نزدیک بهرام شد تا راز گوید بگوش، بزد دشنه و ز خانه برشد خروش. خون از تن بهرام روان شد و خواهرش بر بالین او آمد و سر خسته او را در آغوش گرفت و نالید:

همی گفتم ای خسرو انجمن که شاخ وفارا تو ازین مکن

که از تخم ساسان اگر دختری بماند بسر بر نهاد افسری

بهرام زخمی، بزاری و سستی زبان گشود و گفت: ای خواهر پک و راد، پند تو هیچ کم و کاستی نداشت. ولیکن من خودم زندگیم را به سر آوردم. پندهای تو بر من کارگر نبود. یلان سینه را گفت یکسر سپاه، سپردم ترا بخت بیدار خواه. مواظب خواهر من باش و در این سرزمین دشمن نمانید. همه پیش خسرو بروید و اگر او شما را بخشید، جز او را بخوانید خورشید و ماه. مرا در شهر ایران دخمه کنید.

بهرام را در تابوت زرین نهادند و تنش را به دیبای جنگی بیاراستند. خاقان جهاندیدگان را پیش خواند و آنچه را که بر بهرام گذشته بود، به آنها گفت و همه گریان شدند. همه چین از مرگ بهرام زار و گریان شدند. خاتون صاحب گنج بهرام شد و هیچ یادی از او نکرد. و هرچه دنبال خراد برزین گردید او را پیدا نکرد. بندگان بهرام در چین جامه های کبود پوشیدند

بیک چند با سوک بهرام بود که خاقان ازان کار بد نام بود

چون خراد برزین به خسرو رسید، آنچه را که دیده و شنیده بود برایش تعریف کرد. خسرو به قیصر و به هر پادشاهی نامه نوشت که دارای دارنده یزدان چکرده، ز دشمن چگونه برآورد گردد. یک هفته مجلس آراستند و در هر برزنی ساز و می برپا بود.

بخراد برزین چنین گفت شاه که زبید ترا گر دهم تاج و گاه

خاقان پس از مدتی بیاد اقوام بهرام افتاد و به خودش گفت: مردم مرا نکوهش خواهند کرد و دیگر کسی برای سوگند و پیمان من ارزشی قائل نخواهد شد. فرمود تا برادرش خویشان بهرام را ببیند و به آنها بگوید: من خود جگر خسته ام، بدین سوک تا زنده ام بسته ام. نامه ای جداگانه به گردیه نوشت و گردیه از خاقان سپاسگزاری کرد و گفت: خود من علاقه ای به رقتن ایران ندارم ولی بعد از چهار ماه سوکواری، سواری فرستم بنزدیک شاه و هرچه شاه بگوید گوش خواهم داد. و از آن پس گردیه گفت که عیب از خاقان نیست. او شاه بزرگ توران است. اما چون ترک و ایرانی بخواهند خویشی کنند، عاقبت خوشی نداشته اند. به داستان سیاوش و افراسیاب نگاه کنید. بیائید پنهانی به ایران برویم. من نامه ای به گردوی نوشته ام که درد و رنج ما را به شاه بگوید. پس هزار و صد شصت یل برگزید و بنه را بار سه هزار شتر کردند و همی راند چون باد لشکر براه، برخشنده روز و شبان سیاه. از لشکر بسیاری گریان نزد خاقان رفته زینهار خواستند. خاقان برادرش را با شش هزار ترکان جنگی دنبال گردیه فرستاد و گفت مرو را گورستان آنها کن. روز چهارم دو سپاه بهم رسیدند.

پس از سخن گفتن گردیه، ایزد گشسب و یلان سینه به لشکر چین تاختند و همه لشکر چین بهم بر شکست و سراسر همه شد رود خون. چون پیروز شدند بسوی ایران حرکت کردند. از آموی سپهدار به خاقان نامه ای نوشت که اکنون در آموی خواهم نشست تا بفرمایید چکار کنم.

وقتی خسرو خیالش از بهرام راحت شد، به وزیرش گفت که اندیشه تا کی بود در نهفت. قاتل پدرم را هر روز می بینم، مثل اینکه خویش من است. پس خوان

گستراندد و می خوردند و بندوی را در بند کرده دست و پایش را بریدند تا روانش را به خسرو سپرد. پس خسرو کسی را به خراسان فرستاد و گفت به گستم بگو تا این نامه را خواندی به اینجا بیا. گستم از ساری و آمل به گرگان رسید و خبردار شد که خسرو، بندوی را به کین پدر کشته. خروشان از آنجا به بیشه نارون برگشت تا که به سپاه گردیه برخورد. چون یلان سینه و ایزدگنسب را دید از اسب پیاده شد و گریان آنچه را بر بندوی گذشته بود، به ایشان گفت و آنها را از رفتن نزد شاه بازداشت. از یلان سینه، گردیه را خواستگاری کرد. از آنطرف گردوی چون نزد شاه رسید، داستان درگیری خاقان را با گردیه به او گفت. چنین تا برآمد برین چند گاه، ز گستم پردرد شد جان شاه.

برآشفست روزی بگردوی گفت که گستم با گردیه گشت جفت

شاه گفت: باید به گردیه نامه ای نوشت که اگر گستم را زیر سنگ آوری، دل و خانه ما بچنگ آوری.

گردوی به شاه گفت: برای این کار زن خودم را نزد او میفرستم. زن چاره گر نامه را گرفت و سخنها را شنید و همی تاخت تا بیشه نارون، فرستاده زن بنزدیک زن. گردیه که نامه را با خط شاه خواند، آنرا با پنج تن از یارانش در میان گذاشت و شبانه بر سر گستم ریختند و او را کشتند.

گردیه به شاه نوشت آنچه فرمودید انجام شد و شاه هم در پاسخ، آن گرانمایه زن را بدرگاه خواند. خسرو کسی را نزد برادرش فرستاد و بر آیین دین گردیه را خواستگاری کرد. دو هفته بعد در میدان گردیه با زره و نیزه هنرنمایی کرد.

بدو مانده خسرو اندر شگفت بدان برز و بالا و آن یال و کفت

پس گردیه را بجای چهل سالار نگهبان جان خود کرد. روزگاری دراز بر اینگونه گذشت و گردیه به چیزی نیاز نداشت.

خسرو خواست بر و بومری را با پیلان بکوبد و مردم را از آنجا بیرون کند ولی بجای این کار شخصی زشت روی و بد اندیش را حاکم شهر کرد. او فرمان داد نآودان خانه ها را کنند و گربه های شهر را همه کشتند. شهر پر از موش شد و

در بارندگی آن شهر آباد، یکسر خراب شد. در ماه فروردین، بزرگان بیازی بباغ آمدند. گردیه با بچه گربه ای در بغل به شاه گفت آن بد اندیش را از ری بیرون کن و آن شهر را بمن بسپار. پس همین طور شد و ازان پس چو گسترده شد دست شاه، سراسر جهان شد ورا نیک خواه. تمام شاهان ایران توانگر و بنده شاهنشاه شدند.

خسرو از ایرانیان چهل و هشت هزار پهلوان جهان دیده و سوار جنگی برگزید تا برای نگهبانی به چهار گوشه ایران بروند. دوازده هزار را به مرز روم فرستاد. دوازده هزار را به زابلستان و لشکر دوازده هزار نفری را به الانان و دوازده هزار را به خراسان فرستاد تا از مرز هیتال و چین نگهداری کنند.

چو بر پادشاهیش شد پنج سال بگیتی نبودش سراسر همال
سال ششم از دختر قیصر فرزندی به دنیا آمد که خسرو او را قباد نام نهاد ولی شیروی صدایش میکردند. شاه سه شب بعد از تولدش از اخترشناسان آینده او را پرسید. ستاره شمار پاسخ داد:

ازاین کودک آشوب گیرد زمین بخواند سپاهت برو آفرین
شاه غمگین شد و به موبد گفت: ز گفتار ایشان مکن هیچ یاد. به قیصر نامه ای نوشت، که مریم پسری زائیده که هرگز ندیدی چنو کودکی. قیصر هم هدایای فراوان باندازه چهار بار باژ سالانه را همراه چهل مرد رومی که پیشرو آنها فرزانه مردی بنام خانگی بود به ایران فرستاد. بعد از سخنان فراوان، قیصر از خسرو خواهش کرد صلیبی که مسیح را با آن به دار کشیدند و در گنج خسرو نگهداری میشود برای او فرستاده شود و خسرو بداند که او را روز و شب سه بار نیایش خواهد کرد. فرستادگان یک ماه نزدیک شاه خرم بودند. شاه پاسخ داد: نخست بر خداوند مهر آفرین گفت و برای هدایا سپاسگزاری کرد. و ادامه داد که فراموش نکرده وقتی همه به او پشت کردند و خوار شمرند، تو تنها بجای پدر بودیم، همان از پدر بیشتر بودیم. هرچه در مورد دین پاک و روزه یکشنبه گفتی و سخنهای دلپذیر دیگر، دبیر همه را یکایک برای من خواند.

در اندیشه دل ننگد خدای بهستی همو باشدت رهنمای*

دیگر اینکه دار مسیح فقط یک قطعه چوب است و اگر آترا به روم بفرستم در همه مرز و بوم بما خواهند خندند. آنچه را فرستادی به شیروی دادم تا در گنج خودش نگهداری کند. روز و شب نگران هستم که کین کهن بین ایران و روم تازه گردد. دخترت در دین مسیحی کوشاست و کمتر به من گوش می دهد. مهر شاه را بر نلمه نهاده و در گنج را باز کرده صد و شصت بنداوسی که در پارس بر ابر پنج دینار بود و سیصد شتر بار هریکی دو هزار درم و دیبای چینی و درّ خوشاب و یاقوت.

برفتند شادان ازان مرز و بوم بنزدیک قیصر ز ایران بروم

فردوسی قبل از پرداختن به داستان خسرو شیرین این چنین گله میکند:
داستانهای قدیمی و کهن را با این سخنان نو کرده ام. بیست شش هزار و ده هزار سخنهای شایسته و غمگسار همراه با صد و سی نلمه های غمگین پارسی. بیت بد را در آن کمتر از پانصد خواهی دید. معذالک بعلت بد گوئی و حسد دیگران درکار من، درمیان شهریاران و بخشنندگان جهان کسی به این داستانها و اشعار نگاه نکرد و همین بدگوئیاها رابطه مرا با شاه بهم زد.

چنین گفت داننده دهقان پیر که دانش بود مرد را دستگیر*

وقتی خسرو پرویز جوان بود و پدرش زنده، با شیرین دوستی داشت و دختری جز او را نمی پسندید. بعلت گرفتاری و رزم بهرام، شیرین را فراموش کرده بود تا که روزی هوس شکار کرد و مثل شاهان با سیصد سوار عازم شکارگاه شد. نیزه داران و شیران و پلنگان رام شده و دویست مرد برنا در پیش حرکت می کردند که نلگهان گردبادی برخاست. شیرین که از آمدن سپاه و شاه آگاه شد پیراهن زردی پوشید و تاجی بر سر نهاد. خسرو وقتی ببام ایوان آمد او را دید.

زبان کرد گویا بشیرین سخن همی گفت زان روزگار کهن

بیاد آن همه روزهای خوش و پیوند گذشته از دیده خونب زرد، **همی ریخت بر جامه لاژورد**. خسرو چهل خادم رومی را فرستاد تا شیرین را به مشکوی او ببرند. سپاهیان و بزرگان از شنیدن این خبر غمگین و پرده شدند و سه روز نزد خسرو نرفتند. روز چهارم به خسرو گفتند: مگر در ایران زنی جز این نبود. شاهنشاه هیچ پاسخی نداد. ولی روز بعد مویدان را جمع کرد و در تشرتی خون گرم ریخت و پرسید این چیست؟ گفتند خون پلید. پس تشرت را شست و بامی و گلاب آنرا بی رنگ چون آفتاب کرد. خسرو گفت: شیرین را من بدنام کردم نه از کردار خودش. اکنون مثل این تشرت او پاک شده و سزاوار رقتن به مشکوی من است.

همه مهتران خواندند آفرین که بی تاج و تخت مبادا زمین

از آن پس بزرگی شاه فزونی گرفت و همیشه با دختر قیصر بود. شیرین به مریم حسادت می ورزید و بالاخره به او زهر داد. از مرگ مریم کسی خبر نداشت و خسرو بعد از یکسال **شبهستان زرین بشیرین سپرد**. شیرویه شانزده ساله شد ولی قد و قامت مرد سی ساله را داشت. خسرو فرزندان را آورد تا به او هنر و علم بیاموزند. اما شیرویه فقط در فکر بازی بود. با دقتری در جلوی که کلیله روی آن نوشته شده و در دست چپش چنگال بریده گرگ و در دست راست شاخ گاو و آنها را بهم میزد. موبد با تاسف، رفتار ناهنجار شیرویه را به اطلاع شاه میرسانید. خسرو گفتار ستاره شمار را بیاد آورد و **همی گفت تا کردگار سپهر، چگونه نماید بدین کرده چهر**. چون از پادشاهی خسرو بیست و سه سال گذشت، شیرویه مرد بزرگی شده ولی در فکر کودک و جوان بود. او را در ایوان بزرگی که کاخهای دیگر به آن متصل بودند همراه دوستان که شمار آنها به سه هزار میرسید زندانی کردند و چهل مرد را به نگهداری ایشان گماشتند.

کنون داستان گوی در داستان ازان یک دل و یک زبان راستان

تختی بود شبیه طاق که آنرا طاق دیس می نامیدند و خسرو آنرا در میدان اسبدوانی نهاده بود. این تخت از زمان ضحاک ناپاک و ناپارسا باقی مانده بود که فریدون به

مردی در دماوند بنام جهن برزین سی هزار درم داد تا یک تاج زرّین و دو گشواره را طبق عهدنامه ساری و آمل برآن بگذارد. منوچهر و ایرج هفت چشمه گوهر به آن افزودند و چون نوبت به کیخسرو رسید، فراوان بیفزود بالای تخت. لهراسب و بعد از او گشتاسب، همینطور تا زمان اسکندر،

همی برفرودی برو چند چیز زرّ وزسیم وز عاج وزشیز

اسکندر از بی دانشی یکباره همه را پاره کرد ولی بزرگان آنرا در نهان نگهداشتند تا به دوران خسرو پرویز میرسیم. بدستور خسرو با آن جواهرات فرشی بافته شد زربفت، برش بود و بالاش پنجاه و هفت.

بروبر نشان چل و هشت شاه پدیدار کرده سر تاج و گاه

بزرگان برو گوهر افشاندند که فرش بزرگش همی خواندند

بلربد شنیده بود اگر به درگاه شاه راه یابد سرش به آسمان خواهد رسید. او به سالار و دربان درم داد تا بتواند خدمت شاه برسد. چون نومید بازگشت، عود خود را برداشت و به باغ شاه رفت. باغبان مردی بنام مردوی بود. او بارید را دو هفته آنجا نگهداشت تا بهنگام نوروز شاه به آن باغ رفت. در کنار سروی پنهان شد و بهنگام غروب که شاه شراب خرما را سرکشید، سرودی باآواز خوش برکشید، که اکنون تو خوانیش داد آفرید. تمام مجلس در شگفت ماندند و شاه دستور داد تا سرتاسر آن جشنگاه را جستجو کنند، ولی اثری از خواننده پیدا نکردند. شاه جام دیگری خواست و وقتی شراب را سرکشید آواز بلربد دوباره بلند شد. شاه گفت این حتماً فرشته است چون دیو سرود نمی خواند. پس شاه گفت تمام باغ را جستجو کنید تا دهان و برش پر زگوهر کنم، برین رود سازانش مهتر کنم. بارید چون این را شنید از میان شاخه های سرو فرود آمد و صورت را بر خاک مالید و بدو گفت شاهای یکی بنده ام، باآواز تو در جهان زنده ام. شاه از دیدار او شاد شد و تا هنگام خواب شراب نوشید و بارید آواز خواند.

ببد بارید شاه رامشگران یکی نامداری شد از مهتران

اکنون از مدائن سخن میگویم که خسرو افرادی را به روم و هند و چین و شهرهای آباد فرستاد و سه هزار کارگر آوردند. از میانشان صد نفر استاد کار رومی و ایرانی و اهل اهواز بیرون آورد که سی نفر از آنها را گزید و از آن سی نفر دو رومی و دو پارسی را انتخاب کرد. پس خسرو به مهندس رومی گفت که میخواهم ساختمانی بنا کنی که فرزندان من تا دویست سال، خرابی در اثر برف و باران و آفتاب در آن نبینند. مهندس پذیرفت و فنداسیونی ساخت به عمق ده شاه رش، حدود بیست متر و پهنای پنج شاه رش. چون دیوار ایوان بالا آمد، از شاه خواست که موبد و صد نفر کاردان با ریسمان ابریشمی، بلندی دیوار را اندازه گرفته و ریسمان را در جایی محفوظ در گنج شاهنشاه نگهدارند. پس از آن مهندس به خسرو گفت چهل روز صبر کنید و نباید در کار ضرب ایوان شتاب کرد. شاه گفت: ای بگمان، چرا از من این همه زمان میخواهی؟ فرمود تا هزار درم به او داند که خیالش از بابت دستمزد راحت باشد. ولی چون شب آمد بشد کارگر ناپدید، چنان شد کزان پس کس او را ندید. خسرو که شنید معمارش، فرعان گریخته تمام کارگران رومی را به زندان انداخت و تا سه سال اثری از آن معمل نبود. سال چهارم که معمار پیدا شد از شاه خواست تا او را با همان ریسمانی که در گنج شاه گذاشته همراه چند کاردان به محل ساختمان بفرستد. چون بلندی دیوار را دوباره اندازه گرفتند، متوجه هفت رش، حدود دو متر، نشست دیوار شدند. معمار گفت اگر ضرب طاق را چهار سال پیش شروع میکردم، نه دیوار ماندی نه طاق و نه کار، برآوردمی بر سرای شهریار. خسرو دانست که او راست میگوید. مر او را یکی برده دینار داد، بزندانیان چیز بسیار داد.

چو شد هفت سال آمد ایوان بجای پسندیده خسرو پاک رای

نه کسی در جهان چنین طاقی دیده بود و نه کسی از پیشینیان مشابه آنرا بیاد داشت. تاج شاهنشاه با یک زنجیر زرین که بر هر مهره آن گوه‌ری نشانده بودند بر روی تخت عاج آویخته شده و بهنگام نوروز موبد نزدیک شاه ایستاده و پائین تر بزرگان و بعد از آن بازاریان و آخر جای کارگران بود.

اکنون از بزرگی خسرو سخن می‌گوییم که از توران و هند و چین و روم و هر کشور آبادی برای این شاه باژ می بردند. ثروت و گنج های بی کران او بی نظیر و معروف به گنجهای هفت گانه خسرو است. در مشکوی او دوازده هزار کنیزک بکردار خرم بهار بود. دو هزار و دویست پیل و شانزده هزار اسب جنگی و دوازده هزار شتر بارکش،

که هرگز کس اندر جهان آن ندید نه از پیر سر کاردانان شنید

اگر تخت یابی اگر تاج و گنج وگر چند پوینده باشی برنج*

سرانجام جای تو خاکست و خشت جز از تخم نیکی نیابت کشت*

چون شاه عادل بیدادگر میشود، آفرین های گذشته به نفرین تبدیل میگردد و مردم از ایران بسوی اجنبی و شهرهای دشمن میروند. در مرز روم مردی بی هنر نگهدار بود بنام گراز و در دربار، زاد فرخ نزد خسرو بسیار گرامی بود. در اواخر عمر خسرو پرویز این دو باهم متحد شدند. گراز نلمه ای به قیصر نوشت:

بدو گفت برخیز و ایران را بگیر نخستین من آیم ترا دستگیر

قیصر لشکری از روم بسوی مرز ایران فرستاد. خسرو چاره ای زیرکانه اندیشید و نلمه ای به گراز نوشت و از او بخاطر به دام انداختن قیصر سپاسگزاری کرد. نلمه را به مردی سخن دان و دانا داد و به او گفت نامه را مثل جاسوسان ببر و سعی کن رومیان دستگیرت کنند و ترا نزد قیصر ببرند. قیصر وقتی نامه را دید، از آن جایگاه لشکرش را عقب کشید و به گراز نوشت: مرا خواستی تا بخسرو

دهی، که هرگز مبادت بهی و مهی. خسرو نلمه ای نوشت و گراز را با سپاهش فرا خواند. گراز از ایرانیان و خارجیها دوازده هزار سوار را گزین کرد و تا خره اردشیر آمد. خسرو فرمود تا زاد فرخ نزد آن سپاه برود و به آنها بگوید: شما نیکخواه من بودید. چرا از پیمان خود برگشتید و با قیصر هم پیمان شدید. سپاهیان چون پیغام خسرو را شنیدند رنگ از رخسارشان پرید. ولی زادفرخ که با گراز یکدل بود، در نهان به آنها گفت از شاه نترسید او گناهی از شما آشکارا ندیده. زادفرخ نزد شاه بازگشت و شاه از او خواست کسانی را که با قیصر همکاری

کرده اند، نزد او بیلورد. زادفرخ بازگشت و به سپاهیان گفت:

شمارا چرا بیم باشد ز شاه بگیتی پراکنده دارد سپاه

از آزار من مترسید و بر من و بر شاه دشنام دهید.

هرآنکس که بشنید زو این سخن بدانست کان تخت نوشد کهن

همه یکسر از جای برخاستند، بدشنام لبها بیاراستند. زادفرخ به شاه گفت که

همه لشکر بر علیه او شورش کرده اند و از ترس جانش به آنجا باز نخواهد گشت.

خسرو می دانست که او دروغ میگوید ولی از بیم برادرش رستم که ده هزار

شمشیرزن تحت فرمانش بود چیزی نگفت. زادفرخ که پیرمرد زیرکی بود، به

بزرگان و تخوار که فرمانده سپاه بود گفت باید شیروی را برتخت نشاند و از

بدیهای خسرو همه یاد کرد. پس تخوار به زندان شیروی رفت و به او آواز داد.

ولی شیروی بدو گفت گریان که خسرو کجاست، رها کردن ما نه کار شماست.

تخوار گفت اگر شاهی را نمی خواهی برادر کوچکترت که پانزده سال دارد بر

تخت خواهد نشست. شب هنگام، شهر و بازار شلوغ شد. همان شب شیرین چون

آواز پاسبانان را شنید، خسرو را از خواب بیدار کرد. خسرو چاره را این دید که

در باغ پنهان شود. نیمروز، شاه گوهری از کمرش باز کرد و به باغبان که او را

نمی شناخت داد تا گوشت و نان بخرد. باغبان تا گوهر را به نانوا داد، نانوا فهمید

که از گنج خسروی آمده و باغبان را نزد زادفرخ بردند. باغبان گفت که شاه در

باغ است و ز درگاه رفتند سیصد سوار، چو باد دمان تالاب جویبار. چون خسرو

از دور سپاه را دید شمشیرش را از غلاف کشید. سپاهیان از دیدن شاه به گریه

افتاده بازگشتند و به زادفرخ گفتند که ما بندگانیم و او خسروست. زادفرخ خودش

نزد شاه رفت و گفت: **همه شهر ایران ترا دشمنند، به پیکار تو یکدل و یک**

تند. چون این سخنان را از زادفرخ شنید، پیشگویی ستاره شملر ببادش آمد که

مرگت میان دو کوه و بدست بنده ای خواهد بود. از آنجا او را سوار بر پیل به

طیسفون فرستادند. قباد به وزیر فرمود چیزی از بدیهای خسرو گفته نشود و از او

مرأقت کنید. سال سی و هشتم سلطنت خسرو پرویز بود که قباد تاج بر سر نهاد و

چو شیروی بنشست بر تخت ناز بسر بر نهاد آن کیی تاج از

بزرگان بر او آفرین خواندند و او از دانا و گوینده پیر، اشتاگشسب و خرد برزین خواست پیامی شامل اندرز و پوزش برای پدرش فرستاده و از قول او بگویند که من این تخت و تاج را به میل خودم بدست نیلوردم، بلکه ایرانیان آنرا بخاطر مکافات بدی های تو به بمن دادند که شرح آن بدی ها از این قرار است: یکی اینکه پلک زاده پسر خون پدر را نمی ریزد. دیگر اینکه دسترنج بسیاری از کشور های جهان گنج های تو را پر کرده. سوم اینکه دلیران این مرز و بوم از فرزندان خود و پیوندشان شاد نبوده اند، چون همه را بین چین و روم پراکنده کردی. دیگر اینکه قیصر به تو سپاه و دختر و گنج داد. در مقابل دار مسیح را که در گنج تو ارزشی ندارد، خواست و به او ندادی. دیگر اینکه شانزده پسر داری که شب و روز ایشان در زندان است. آنچه را که پیش آمده از یزدان بدان و به کردار زشت خود بنگر.

به یزدان قسم که این گناه من نبوده و من دنبال تاج و تخت نبوده ام. اکنون پوزش این گناهان را به این نامداران ایران بگو. دو مرد دانا این پیغام را که شنیدند با دلی پرداغ و درد تا کشور طیسفون تاختند و طبیب شاه را زره پوشیده بر در منزل بالشکری آراسته دیدند. کلینوش از دیدارشان شاد، برپای خاست. خرد برزین گفت:

بایران و توران و روم آگهی ست که شیروی بر تخت شاهنشاهی ست

چرا این جوشن و خود را پوشیده ای؟ کلینوش پرسید: اول بگو برای چه کاری اینجا آمده ای تا پاسخ بشنوی. خرد برزین گفت پیغامی از طرف فرخ قباد دارم.

تو اکنون ز خسرو برین بار خواه بدان تا بگویم پیامش ز شاه

دو مرد خردمند وقتی خسرو را دیدند، پیشش نماز بردند. جهاندار بر تخت پادشاهی بزرگی که بر پیکرش نقش میش و گرگ حک شده و مزین به زر و

گوهر بود تکیه داده و اوستای قطوری در دست داشت. چون آن دو مرد گرانمایه را دید، اوستا را به بالین نهاد و گفت از آن کودک زشت کام بی منش آنچه پیام داری بگو.

گشادند گویا زبان این دو مرد بر آورد پیچان یکی باد سرد
خسرو به آن ناموران گفت: این عیبهای دروغین نزد بزرگان فروغی نمیگیرد. اکنون پاسخ مرا بشویند تا پس از مرگم یادگاری باشد. نخستین از هر مز سخن گفتی. از بدگوییها، پدرم برآشت و من از توس جانم به بردع فرار کردم و شنیدم که با شاه بدرفتاری شده. بهرام گناهکار به جنگ من آمد و از او روز جنگ گریختم. ولی بفرمان یزدان وقتی ایران و توران آرام شد و از چوبینه خلاص شدم نخستین به کین خواهی پدر پرداختم و بندوی و گسته که گاهکار بودند بفرمان ما کشته شدند. دیگر از زندان خودت سخن گفتی.

یکی کاخ بُد کرده زندانش نام همی زیستی اندرو شادکام
از گفتار اختر شناسان و نامه ای که از هند برایم فرستادند، میدانستم که در سال سی هشتم سلطنت چه بر سرم خواهد آمد و تخت شاهی را بتو سپردم. زندان ما جای دیوان بوده چون در اندیشه ما کشتن نبوده است. دیگر از ثروت و گنج ما گفتی.

ز کس ما نجستیم جز باج و ساو هر آنکس که او داشت با باژ تاو
چون دشمنان ما پراکنده شدند، گنج ما هم جمع شد. چون دیهیم ما بیست و شش ساله شد، از هر گوهری گنج ما پر شد. این را بدان که گنج من پشت توست و زمانه اکنون در مشت توست. ثروت آرایش پادشاهی است و جهان بی درم در تباهی خواهد بود. شاه بی درم بیدادگر میشود و تهی دست هوش و هنر نخواهد داشت.

دیگر از کار سپاه گفتی که آنها را پراکنده کردم. این از بی دانشی توست. این را بدان که ایران چون باغیست خرم بهار و پر از نرگس و نار و سیب و بهی. سپاه و اسلحه دیوار باغ است. اگر دیوار باغ را خراب کنی، فرقی بین باغ و دشت و راغ

نیست.

دیگر اینکه از قیصر گفتی. قیصر با انتخاب پرویز بعنوان داماد از بلا دور شد. میدانست که بهرام کمر به از میان برداشتن او بسته. از این رو بمن سپاه داد و من در روز جنگ با سپاه ایرانیان و کمک یزدان پیروز شدم و پاداش نیاطوس را به خوبی دادم. زادفرخ و گشسب میداند که چه گنج بزرگی را به رومیان دادم.

ز دار مسیحا که گفتی سخن بگنج اندر افکنده چوبی کهن

از آن همه فیلسوفان و موبدان رومی در شگفتم چرا آن کشته را یزدان می خوانند که روی چوب خشک تباه شد.

گر آن دار بیکار یزدان بدی سرمایه اورمزد آن بدی

دیگر اینکه گفتی پوزش بخواهم. تو توبه کن و براه یزدان بیا. یزدان بر سر من تاج گذاشت. آنرا پذیرفتم و شاد بودم. از روی دانائی آنرا پس دادم، وقتی باز خواست. من از یزدان پوزش خواهم خواست نه از کودکی که فرق نیک و بد را نمی شناسد.

مرا بود شاهی سی و هشت سال کس از شهریاران نبودم همال

اشناد و خراد برزین نزد شیرویه رفتند و یکایک پیغام شاه را به شیروی بی مغز و بی دستگاه دادند.

شیروی چون آن پیام را شنید سخت گریست و دلش از تاج و تخت ترسان شد. شیروی به آشپز خسرو گفت به او خورشهای چرب و شیرین بدهد ولی خسرو از غذای آنها نمی خورد و فقط دستپخت شیرین را می خورد که یار و غمخوارش بود. بارید چون از وضع شاه آگاه شد از جهرم به طیسفون آمد و زمانی نزد شاه ماند و از آواز او نگهبانان هم به گریه می افتادند و می خواند: کجا آن همه برز و بالا و تاج. کجا آن همه بزم و ساز و شکار. کجا اسب شبذیز و زرین رکیب. کجا آن همه بخشش روز بزم.

پسر خواستی تا بود یار و پشت کنون از پسر رنجت آمد بمشت

بارید انگشتان خودش را برید و چون به خانه رسید تمام آلات موسیقی را سوزاند.

بزرگان در درگاه قباد بی پرده به او گفتند این درست نیست که نشسته بیک شهر بی بر دو شاه، یکی گاه دارد یکی زیرگاه. شیروی ترسید و گفت: بجوید تا کیست اندر جهان، که این رنج بر ما سرآرد نهان. مودی زشت روی نزد زادفرخ آمد و بدو گفت کاین رزم کار منست، چو سیرم کنی این شکار منست. زاد فرخ یک کیسه دینار و خنجری تیز به او داد. چون نزد خسرو آمد، بدو گفت کای زشت نام تو چیست، که زاینده را بر تو باید گiest. گفت نام من مهرهرمزد و در شهر غریبم. خسرو چادری بر سر کشید تا صورت قاتلش را نبیند. مهرهرمزد جنجر بدست، در خانه پادشاه را بست و جگرگاه شاه جهان را دید.

اگر گنج داری و گر گرم و رنج نمائی همی در سرای سپنج*
بی آزاری و راستی بر گزین چو خواهی که یابی بداد آفرین*
چون آگاهی به کوچه و بازار آمد که خسرو را آنگونه کشته اند، هر مظنونی را به زندان انداختند.

پنژده فرزند گرامی شاه را در زندان بی گناه کشتند.

چو پنجاه و سه روز بگذشت زین که شد کشته آن شاه با آفرین
شیروی کسی را نزد شیرین فرستاد که ای جادوگر بد خوی، تو گنهکارترین در ایران هستی. نزد من بیا. شیرین از پیغام شیروی بر آشفت و لختی زهر که در صندوق داشت، برداشت و پاسخی به شیروی فرستاد، که از چنین گفتاری شرم دارم. شیروی گفت که چاره ای جز آمدن نداری. شیرین پاسخ داد فقط با حضور بزرگان نزد تو خواهم آمد. شیروی پنجاه مرد دانا و سالخورده را جمع کرد و از شیرین خواست بیايد. شیرین با لباسی کیود و سیاه آمد و در پشت پرده نشست، آنچنان که رسم مردم پارساست. شاه کسی را نزد شیرین فرستاد که از سوک خسرو دو ماه گذشته و اکنون همسر من باش. شیرین گفت:

بسی سال باتوی ایران بدم بهر کار پشت دلبران بدم

بزرگان همه گفتند که در جهان زنی مثل او نیست چه در آشکار و چه در نهان. شیرین گفت که ای مهتران سه چیز نشانه بزرگی زن است. اول آنکه با شرم و

خانه دار باشد. دیگر اینکه پسر بزاید و سوم بالا و روی خوب داشته باشد. در مدتی که همسر خسرو بودم کسی مثل من را ندید. دوم، چهار پسر آوردم و سوم اینست روی من که تا کنون کسی موی مرا ندیده است. از دیدار صورت زیبای شیرین پیران آب دهانشان را فرو بردند.

چو شیروی رخسار شیرین بدید روان نهانش ز تن بر پرید

به او گفت بجز تو همسر دیگری در ایران نخواهم یافت. زن خوب رخ پاسخ داد: از شاه سه حاجت دارم. شیروی گفت جانم تراست، هر چه آرزو داری بخواه. شیرین ثروت خودش را از شاه خواست که با دستخطی آنرا به او بدهد. شاه موافقت کرد و شیرین به ایوان خودش آمد و تمام آن ثروت را به بندگان و درویش و آتشکده و آرامگاه ویران و رباطی که استراحتگاه پهلوانان بود بخشید.

بمزد جهاددار خسرو بداد بنیکی روان ورا کرد شاد

به باغ آمد و از بندگان خودش خداحافظی کرد و همه از گفتار او گریان شدند و گویندگان نزد شاه رفته آنچه را که از آن زن بی گناه شنیده بودند به شاه گفتند. شیروی پرسید آرزوی دیگری چیست؟ شیرین پاسخ داد

گشایم در دخمه شاه باز بدیدار او آمدم ستم نیاز

شیروی فرمان داد تا در دخمه را باز کنند. شیرین چهره بر چهره خسرو نهاد و از گذشته های یاد کرد و آنگاه زهر هلاهل را خورد و روانش به آسمان رفت. **چو بشنید شیروی بیمار گشت ز دیدار او پر ز تیمار گشت** شیروی را بعداً زهر دادند و عمر او هم به پایان رسید. بشومی زاده شد و به شومی مرد و تخت شاهی را بعد از هفت ماه پادشاهی به پسرش سپرد.

چو بنشست بر تخت شاه اردشیر از ایران بررفتند برنا و پیر

اردشیر جوان به بزرگان زبان گشود که بر آیین شاهان پیشین رویم و سپاه را به پیروز خسرو سپرد. چون گراز فرابین با خبر شد، کسی را از روم نزد بزرگان ایران فرستاد که من از کشتن پرویز شاه اطلاعی نداشتم. اکنون با سپاهی گران

خواهم آمد تا ببینیم کدخدا کیست. نامه ای هم به پیروز خسرو نوشت.

چو پیروز خسرو چنان نامه دید همه پیش و پس رای خودکامه دید

فرمود تا بساط می و رود پهن کردند و نیمه شب که اردشیر مست بود و همه یاران بد اندیش رفته بودند، شاه را پیروز خسرو خفه کرد. آنگاه نامه ای دراز به گراز نوشت. گراز بعد از دریافت نامه، با سپاه به طیسفون آمد و لشکر هم دم نزد.

فرایین چو تاج کیان بر نهاد همی گفت چیزی که آمدش یاد

گراز گفت که شصت سال بنده بودم و اکنون پسرم بعد از من تاج شاهی را بسر خواهد گذاشت. پسر بزرگش نهانی به او گفت: اکنون شاه جهان هستی ولی ایمن مباش که از نسل شاهان اگر کسی پیدا شد، در این جایگاه نخواهی ماند. فرایین از سخن پسر خوشش نیامد و گفت خامی مکن. سپاهیان را فرا خواند و از شب تیره تا روز به آنها دینار داد. خلعت های بی مورد بسیار به سپاه داد، بطوریکه از گنج اردشیر چیزی باقی نماند. همه بامی در باغ و ایوان به خوشگزرانی مشغول و همه شب بدی خوردن آیین اوی، دل مهتران پرشد از کین اوی. سواری گزیده از شهر استخر که مایه فخر بزرگان بود، بنام هرمزد شهران گراز به ایرانیان گفت:

هم اکنون بنیروی یزدان پاک مر او را ز باره درآرم بخاک

ایرانیان پاسخ دادند: همه لشکر امروز یار توایم. شهران گراز بشورشگری تیر با زه ببست و

بزد تیر ناگاه بر پشت او بیفتاد تازانه از مشت او

آن سپاه بزرگ پراکنده شد و مردم به جستجوی فرزندی از شاه پرداختند ولی کسی را پیدا نکردند.

یکی دختری بود پوران بنام چو زن شاه شد کارها گشت خام

بران تخت شاهیش بنشانند بزرگان برو گوهر افشانند

پوران دخت گفت: بدخواه را از کشور دور می کنم و بر آیین شاهان پادشاهی

میکنم. پیروز خسرو را پیدا کرد و در حضور بزرگان لشکر دستور داد کرّه اسبی آورند و او را همچون سنگی به ران اسب بستند و در میدان کرّه زین ندیده می تاخت و او را بر زمین میکوبید. سرانجام جانش بخواری بداد. همی داشت این زن جهان را بمهر نجست از بر خاک باد سپهر چون شش ماه گذشت ناگهان بیمار شد. یک هفته بعد مُرد و نام نیکی از خود به یادگار گذاشت.

یکی دخت دیگر بد آرم نام ز تاج بزرگان رسیده بکام

بیامد بتخت کیان برنشست گرفت این جهان جهان را بدست

آرم دخت چهار ماه پادشاهی کرد و ماه پنجم او نیز رفت و تخت بی شاه مُدّد. کار چرخ گردنده این چنین بنظر می رسید که از پرورده خودش پرکین بود.

ز جهرم فرخ زاد را خواندند بران تخت شاهیش بنشاندند

فرخ زاد گفت : من فرزند شاهنشهان هستم و جز ایمنی در جهان چیز دیگری را نمی خواهم. چون یکماه از پادشاهی او گذشت، بنده ای در می او زهر ریخت و او خورد و یک هفته بعد مُرد.

چنین است کردار گردنده دهر نگه کن کزو چند یابی تو بهر

بخور هرچه داری بفردا مپای که فردا مگر دیگری آیدش رای

چو بگذشت زو شاه شد یزدگرد بمه سفندار مذ روز ارد

در ابتدای روز بیست و پنجم اسفند که یزدگرد بتخت نشست گفت: زمانه طور یست که کسی نمیتواند درباره آن داور ی کند. همه را بزرگ خواهم شمرد و آرم به بزرگان نخواهد رسید.

برین گونه تا سال شد بر دو هشت همی ماه و خورشید بر سر گذشت

عمر، سعد وقاس را با سپاهی به جنگ شاه ایران فرستاد و چون یزدگرد آگاه شد،

از هرسو سپاه گرد آورد و فرمود تا فرزند هرمزد که نامش رستم بود فرمانده سپاه باشد. رستم مردی خرمند و ستاره شمار و باهوش بود و جنگ در قادسیه سی ماه طول کشید. از هر دو سوی بسیاری کشته شدند و رستم که ستاره شناس بود گفت: راه آب در جوی شاهان نیست و این رزم به کام ما نخواهد بود. اسطربلاب آورد، به ستارگان نگاه کرد و از دیدن روز بلا، سرش را با دو دست گرفت. نامه ای دردناک به برادرش نوشت و هرچه را میدانست بازگو کرد: نخست آفرین کرد بر کرگزار و بعد از گردش آسمان نوشت

گنجهکارتر در زمانه منم ازیرا گرفتار آهریمم
که این خانه از پادشاهی تهیست نه هنگام پیروزی و فرهیست

خورشید به زمین نگاه میکند آنچنانکه از این جنگ بما بدی خواهد رسید. از بهرام و زهره بما گزند میرسد. کیوان و تیر در یک خط و عطارد ببرج دویپکر شده است. کار بزرگی در پیش داریم بطوریکه دل از جان سیر خواهد شد. همه چیز را می بینم ولی خاموشی را خواهم گزید.

بر ایرانیان زار و گریان شدم ز ساسانیان نیز بریان شدم

دریغ از این عظمت و تاج و تخت و داد. دریغ از این بزرگی و شکوه و بخت. از این پس شکست از تازیان خواهد بود و چهارصد سال طول خواهد کشید تا نشانی از این نسل پیدا شود.

به فرستاده آنها زمینهای قادسیه تالاب رودخانه را بخشیدم با باژ و ساو. بزرگانی که بامن هستند از افغانها و مازندرانها و ارمنی ها و سوریها می پرسند که اینها کی هستند و با ایران و مازندران چکار دارند؟ ما کوشش خود را خواهیم کرد ولی کسی راز سپهر گردان را نمی داند.

چون این نامه را خواندی همه را جمع کن و به آذرآبادگان ببر بطرف گنجور آذرگنسب. از زابلستان و ایران سپاه را جمع کن و منتظر گردش چرخ سپهر باش. هرچه گفتم بمارد بگو که میدانم دیگر او را نخواهم دید. میدانم که شهریل را هم دیگر نخواهم دید. او تنها یادگار ساسانیان است. او را نگهداری کن.

چو با تخت منبر برابر کنند همه نام بویکر و عمر کنند
 چو روز اندر آید بروز دراز شود نا سزا شاه گردن فراز
 گروهی از ایشان سیاه میپوشند و از پارچه دیبا کلاه سرشان میگذارند. و آینده
 چنین خواهد بود: گرامی شود کژی و کاستی.

کشاورز جنگی شود بی هنر نژاد و هنر کمتر آید ببر
 رباید همی این ازان آن ازین. نهان بدتر از آشکارا شود. بداندیش گردد پدر
 بر پسر.

شود بنده بی هنر شهریار نژاد و بزرگی نیاید بکار
 بگیتی کسی را نماند وفا روان و زبانها شود پرجفا
 از ایران وز ترک وز تازیان نژادی پدید آید اندر میان
 همه گنجها زیر دامن نهند بمیرند و کوشش بدشمن دهند
 نه جشن و نه رامش نه کوشش نه کام پدر با پسر کین سیم آورد.

زبان کسان از پی سود خویش بجویند و دین اندر آرند پیش
 نباشد بهار و زمستان پدید نیارند هنگام رامش نبید
 چو بسیار از این داستان بگذرد کسی سوی آزادگی ننگرد
 بریزند خون از پی خواسته شود روزگار مهان کاسته

دل من پر خون و رویم زرد است چون تا من سپهدار ایران شدم این چنین بخت
 ساسانیان تیره شد. این قادسیه گورستان من است، جوشنم کفن و خون کلاهخود
 من است. نامه را مهر کرد تا نزد برادر ببرند.

همچنین فرستاده ای نزد سعد و قاص فرستاد با نامه ای نوشته بر حریر سفید.

نامه را با نام یزدان آغاز کرد که برپایی جهان از اوست و پرسید:

بمن باز گوی آنک شاه تو کیست چه مردی و آیین و راه تو چیست
 کسی را که سخنگو و داناست نزد ما بفرست تا بما بگوید اندیشه و هدف تو چیست
 و چگونه میخواهی پادشاهی کنی. سواری نزد شاه می فرستیم و هرچه میخواهی
 از او خواهیم خواست. تو با چنین شاهی جنگ نکن و به نامه و پند من نگاه کن.

سعد وقاص چون پیام رستم را از پیروز شنید و نلمه را خواند از جنّ و حضرت آدم و پیغمبر هاشمی و توحید و قرآن و وعده و وعید و رسوم جدید و قطران و آتش جهنم و زمهریر دوزخ و بهشت و حوری بهشت و جوی شیر شتر و عسل سخن گفت و ادامه داد که اگر شاه این دین را بپذیرد، دو عالم بشاهی و شادی و راست.

شفیع از گناهش محمّد بود تنش چون گلاب مصعّد بود

همه تخت گاه و همه جشن و سور نخرم بیدار یک موی حور

اگر به جنگ من بیائی جز دوزخ و گور تنگ چیز دیگری نخواهی دید و اگر بمن بگروی جای تو بهشت است. بر کاغذ مهر عربی گذاشت و درود بر محمد فرستاد. نلمه را شعبه مغیره آورد و به رستم گفت: اگر اسلام بیاوری مرا خوشحال خواهی کرد. رستم گفت اگر سعد تاج ساسان را بر سر داشت جنگ کردن با او برای من آسّتر بود ولی چه میشود کرد که اختر با ما بی وفا بوده و امروز روز بلاست.

بگوش که در جنگ مردن بنام به از زنده دشمن بدو شادکام

پس دو سپاه چون دریا بهم اندر آمدند. سه روز در آن جایگاه جنگ بود تا خروشی همچون رعد برآمد از یک سو رستم و از سوی دیگر سعد به قلبگاه سپاه آمده، تنّ به تنّ جنگیدند. رستم شمشیری به اسب سعد زد و چون سعد به زمین افتاد رستم خواست تنّ از سرش ببرد که در گرد و خاک او را ندید و سعد به کلاه خود رستم زد که خون اندر آمد ز تارک بروی. تیغ دیگری بر گرنش زد و رستم به خاک افکنده شد. سپاهیان که تنّ پر خون رستم را دیدند، هزیمت گرفتند ایرانیان، بسی نامور کشته شد در میان. یزدگرد در بغداد بود و سپاه ایران بسوی او رفتند. فرخ زاد بار دیگر از ارون رود و کرخه حمله کرد ولی فایده نداشت. پس نزد شاه آمد و به او گفت: از نسل کیان فقط تو باقی مانده ای. بهتر است به بیشه نارون بروی.

وزان جایگاه چون فریدون برو جوانی یکی کار بر ساز نو

شاه بزرگان را جمع کرد و فرخ زاد در آن جمع گفت: بآمل پرستندگان تواند، بساری همه بندگان تواند. ولی شاه گفت جنگ با دشمن بهتر از ننگ است.

بزرگان بر او آفرین خواندند و شاه به بزرگان چنین پاسخ داد که از اندیشه دل من تباه میشود و همانا بسوی خراسان میرویم چه در آنجا سپاه فراوان داریم. ماهوی مرزبان مرو لشکر و پیل فراوان دارد و پیشکار شبانان ماست. شب آنجا بودند و بلمداد پیگاه عزیمت کردند.

ز بغداد راه خراسان گرفت هم رنجها بر دل آسان گرفت

منزل به منزل به ری رسید و در آنجا چندی با می و رود استراحت کرد. از ری به گرگان آمد که هم شاد بود و هم غمگین. از گرگان نامه ای به ماهوی نوشت که لشکرت را آماده کن و من اینک از پس این نامه نزد تو خواهم آمد، ای مرد پلک و راد. نامه دیگری به طوس به مرزبانان شمیران و رویین دژ و رابه کوه و کلات نوشت که لابد خبر دارید:

از این مار خور اهرمن چهرگان ز دانایی و شرم بی بهرگان
نه گنج و نه نام و نه تخت و نژاد همی داد خواهند گیتی بباد

انوشیروان در خواب دیده بود که تازیان صد هزار از ارون رود گذر کرده و تار و پود این مرز و بوم را نابود خواهند کرد. اکنون خواب تعبیر شده:

شود خوار هر کس که هست ارجمند فرومایه را بخت گردد بلند
پراکنده گردد بدی در جهان گزند آشکارا و خوبی نهان
بهر کشوری در ستمگاری پدید آید و زشت پتیاره یی
نشان شب تیره آمد پدید همی روشنایی بخواد پرید

اکنون ما به خراسان آمده ایم تا ببینیم گردش روزگار چه میگوید. فرخ زاد در

التونیه خراسان سپاه را جمع کرده و از اینجا به جنگ دشمن خواهد رفت.

یزدگرد از آن جایگاه به نشاپور و طوس رفت. به ماهوی خبر رسید که شاه با سپاه از طوس خواهد آمد. ماهوی با سپاهی گران به استقبال شاه رفت و چون او را دید زمین را ببوسید و بردش نماز، همی بود پیشش زمانی دراز. فرخ زاد از دیدن ماهوی خوشحال شد و او را پند بسیار داد: که این شاه را از نژاد کیان، سپردم ترا تا ببندی میان. نباید باد به صورت او بخورد.

من از اینجا به بسوی ری خواهم رفت و نمی دانم کی دوباره شاه را خواهم دید.
ماهوی گفت: شاه چشم و روان من است. فرخ زاد بفرمان شاه از آنجا به ری
رفت. چندی گذشت و ماهوی هوس شاهی به سرش زد.

در سمرقند پهلوانی بود بنام بیژن. ماهوی چون خونکامه شد، نامه ای به بیژن
نوشت که ای پهلوان زاده بی گزند، اگر با سپاهی اینجا بیائی این تاج و گاه یزگرد
از آن تو خواهد بود. بیژن که به نامه نگاه کرد، اندیشید اگر به یاری ماهوی بروم
شاه چین ناراحت میشود و اگر نروم، خواهد گفت از ترس بوده. پس پاسخ نوشت
که این مایه ننگ خواهد بود. من از اینجا تکان نمی خورم و به برسام فرمود با ده
هزار سوار بمر و برود.

سپیده همان سواری به شاه خبر داد سپاهی از ترکان در راه است. شاه برآشفته و
جوشن پوشید.

چو بر لشکر ترک بر حمله برد پس پشت او در نماید ایچ گرد

شاه فهمید که این نیرنگ ماهوی بوده. شاه که در جنگ ناشکیبا شده بود از ترکان
عده ای را کشت و از آنجا تاخت تا به آسیای رسید و در آن آسیاب پنهان شد. آنجا
ماند تا شب شد. آسیابان که نامش خسرو بود وقتی شاه را با کفش و لباس زرین
دید، خیره شد و پرسید مردی با این فر و برز و چهره در این جای خلکی چکار
میکند؟ شاه گفت از ایرانیان هستم که از دست سپاه توران هزیمت گرفته ام.
آسیابان در سبد چوبی نان کشک و سبزی برای شاه آورد و شاه سه روز آنجا
پنهان بود. ماهوی بهر سوی کسی را به جستجوی شاه فرستاده بود و آنها آسیابان
را پیدا کرده نزد ماهوی آوردند. ماهوی به آسیابان گفت شتاب کن و سر از بدن
شاه جدا کن وگرنه هم اکنون بپزم سرت. بزرگان ماهوی را پند دادند که این کار
را نکنند و داستانهای کهن را به او گفتند ولی

شبان زاده را دل پر از تخت بود ورا پند آن موبدان سخت بود.

آسیابان با دو دیده پر آب، بر شاه شد دل پر از شرم و باک. نزدیک شاه آمد
چنانکه می خواهد چیزی درگوشی به او بگوید.

یکی دشنه زد بر تهیگاه شاه رها شد بزخم اندر از شاه آه

برین گونه بر تاجداری بمرد که از لشکر او سواری نبرد

سواران ماهوی شبانه تن برهنه یزدگرد را در آب افکندند و چون روز شد مردم آمدند و سوکواری کردند. چهار راهب برهنه شدند و تن شهریار جوان، نبیره انوشیروان را از آب گرفتند. بسی مویه کردند و در باغی او را دخمه کردند.

بران خوابگه رفت ناکام شاه سرآمد برو رنج و تخت و کلاه

ماهوی همه رازدارانش را پیش خواند و گفت:

نه گنجست بامن نه نام و نژاد همی داد خواهم سر خود بباد

مردم دانا مرا شاه نخواهند خواند. چرا خون شاه جهان را ریختم؟ به او گفتند: بگو شاه این پادشاهی را به من داده. تو این انگشتر و تاج را نگهدار تا روز مبدا بکارت ببیلد. ماهوی چون این را شنید بر تخت شاهی نشست و به خیال خودش خراسان را بدست آورده و شروع کرد به بخشش. هرات و بلخ را به پسر بزرگش داد و لشکر به هر طرف فرستاد. به پیشرو سپاهش که مردی جهاندیده بنام گریستون بود گفت: سمرقند و چاچ را شاه با این مهر و تاج بمن داده و از بیژن آنرا به زور شمشیر خواهم گرفت.

چنین بود تا به بیژن خبر رسید که ماهوی بر تخت شاهی نشسته و اکنون بسوی جیحون می آید. بیژن پرسید چه کسی به او تاج و تخت داده؟ برسام به بیژن گفت: ماهوی گفته بود که گنج و تاج یزدگرد را به چاچ میفرستد. حالا ماهوی جفابیشه حرفش را عوض کرده و گنج خداوند خودش را بدون رنج بدست آورده. بیژن سپاه را جمع کرد و از قجقار به نزدیک بخارا رسید. ماهوی چون سپاه را دید، توگفتی که جانش ز تن برپرید. برسام در روی ریگزار رود خانه فرب، کمربند ماهوی را گرفت و او را از روی زین بر زمین زد و دست او را بست و نزد بیژن برد. بیژن گفت: ای بد نژاد، چرا کشتی آن دادگر شاه را، خداوند پیروزی و گاه را. دستور داد دستش را بریدند. بعد دو پاش را بریدند و بعد از آن گوش و بینیش را و فرمود بر روی ریگ گرم رودخانه بگذارند تا از شرم خوابش ببرد.

سه پسر جوانش را در همانجا با پدر سوزاندند تا نسلی از او باقی نماند.

که نفرین برو باد و هرگز مباد که او را نه نفرین فرستد بداد

کنون زین سپس دور عمر بود چو دین آورد تخت منبر بود*

در پایان شاهنامه فردوسی می گوید:

چو بگذشت سال از برم شصت و پنج فزون کردم اندیشه درد و رنج
نیازمند دانستن تاریخ شاهان بودم. بزرگان دانشمند همه، آنرا برایگان در اختیارم
گذاشتند و جز احسنت چیزی از ایشان نشنیدم. از این ناموران یکی علی دیلمی
است. حسین قتیب که بمن کمک مالی کرد.

چو سال اندر آمد بهفتاد و یک همی زیر بیت اندر آرم فلک
تخت محمود آباد باشد که جاوید باد آن خردمند مرد.

سر آمد کنون قصه یزدگرد	بماه سفندار مد روز ارد
ز هجرت شده پنج هشتاد بار	بنام جهانداور کردگار
چو این نامور نامه آمد بین	زمن روی کشور شود پر سخن
ازان پس نمیرم که من زنده ام	که تخم سخن من پراکنده ام
هران کس که دارد هش و دین	پس از مرگ بر من کند آفرین